هذا کتاب رستم نامه



ع

هذا

کتاب رستم نامه

حسب الفرمایش جناب آقای محمد حسن
مدیر شرکت نسبی کتابخانه و مطبعه
علمی بطبع رسید



هذا

کتاب رستم نامه

ابن زال

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که از نسل سام دیو بند که دختر فغفور چین با شد زال
بهم رسید و اورا با کشیانه سیمرغ افکندند سیمرغ اورا پرورش داد بعد از آن سام زالرا از مقام سیمرغ بیرون
آورد و بزرگ گردانید دلاور نامداری شد و بر دختر سهراب رودابه بانو عاشق شده اورا بتصرف خود
آورد و رودابه بانو حامله شد و بار شکران گردید اما راویان چنین روایت کرده اند که بعد از چند مدت بار
رودابه چنان شد که تاب نتوانست آورد حکما از علاج آن عاجز شدند زال احوال اورا بسیمرغ گفت پهلوی
رودابه را شکافتند رستم را بیرون آوردند و پهلوی اورا دوختند پر خود را بر بدن او مالید فی الحال
خوب شد زال از تولد فرزند خوشحال گردید و اورا بدایه سپرد که شیر دهد در مدت یکسال در نظر مردم دو ساله مینمود
چون بده سالگی رسید طرفه دلاوری شد که چشم روزگار ندیده روزی فیلی رو بیارگاه نهاد صدای فریاد
از مردم بلند شد رستم برخاست که بیرون آید به بیند چه خبر است دربان مانع گردید رستم در غضب شد
گفت چرا نمیگذاری بروم گفت فیل از دست فیلبانان فرار کرده چند نفر را کشته رستم میخواهم تماشا کنم
باز دربان مانع گردید پهلوان دستی بسینهٔ او نهاد و بیرون آمد خود را بفیل رسانید فیل حمله کرد رستم خرطوم
اورا گرفته چنان مشتی بار زد و بیرون آمد خبر از تر ل بردند که رستم فیلرا کشته زال برستم منع کرده که ای فرزند
تو هنوز طفلی این کارها را مکن مبادا چشم زخمی بتو برسد بعد از آن سپر زال از شجاعت و پهلوانی
رستم اندیشه کرد در خفیه امر نمود منادی ندا کند که باسم کک کوهزاد بر زبان نیاورد و بر قند رستم

بدارم

مبادا رستم در آن کوچکی سن اراده جنگ او کند از قضا همان روز رستم از شکار بر میگشت دید دو نفر با هم حرف میزنند که این جوان شاید از عهده کک کوه زاد بر آید رستم شنیده آمد و نفر را طلبید پرسید کک کوهزاد کیست آن از حرف خود پشیمان شده رستم ایشان را قسم داده لاعلاج گفتند ای شهریار در این نزدیکی قلعه ایست و پهلوانی کوتوال حصار در او ست مرد زبردست دلیریست و هر سال از پدر شما مبالغی باج میگیرد در آن حرف بودند که رستم بنزد زال آمد گفت ای فرزند او کسی باشد که هیچکس با او برابری نتواند کرد سام نریمان با او باج میداد رستم گفت بعون الله دمار از روزگار او بر آورم زال گفت ای فرزند تو هنوز طفلی و از دهنت بوی شیر میآید انغرازاده قوی بازو ست و شصت ارش قد و قامت دارد زنهار که اراده قتل او نکنی رستم دیده که پدرش راضی نمیشود صبر کرد تا پاسی از شب گذشت برخاست از جا شب آمد قمر توده بر خاک بست عطارد دوات مرکب شکست چون پاسی از شب گذشت اسلحه رزم پوشید بر بالین رهام آمد او را بیدار نمود گفت مرا رهنمائی کن منزل کوهزاد را رهام گفت من میآیم رهام اسب دوانید و لباس رزم پوشید رستم هم عمود چهار صد من سام یل را بر دوش نهاده آمدند تا بکنار قلعه کک رسیدند رهام گفت این قلعه انغرازاده است رستم در بالای بلندی آمده یک نعره رعد آسائی از جگر بر کشید که تمام آنکوه و صحرا بلرزه در آمد کک مشغول شراب خوردن بود که پیاله از دستش افتاد سراسیمه گردید که اینچه صدائیست دیدبان قلعه خبر آورد که یک نفر سوار و یک پیاده آمده اند کک متحیر گشته از جا جست و مرکب خواست سوار شد از قلعه بیرون آمدند دو نفر را دید نعره کشید که کیستید نام خود بگوئید که بی نام در دست من کشته نگردید رستم گفت من نبیره سام پور زال رستم پیام انغرازاده قاه قاه خندید گفت مگر زال پهلوان نداشت که تو را بجنگ من فرستاد تا کشته شوی هنوز از دهنت بوی شیر میآید رستم گفت لاف بیهوده مزن بگرد تا بگردیم رستم دست دراز کرد کمر زنجیر و گریبان او را گرفت بکشتی در آمدند القصه از اول شب تا بصبح مشغول کشتی بودند آخر رستم زال خدا را یاد کرده او را در هم فشرد از زمین بلند کرده بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه مانند سکه صاحبقران بر زمین نقش بست سر او را از تن جدا کرد بدور انداخت و بحصار داخل شد زر و جواهرات بسیار در قلعه دیده همه را تا یک هفته از قلعه بیرون آوردند به سیستان بردند زال خبر شد رستم را صد هزار آفرین نصیحت کرد که چنین کارها مکن اما راویان روایت کرده اند که شاه از دنیا رفت نوذر شهریار سلطنت را تصرف و بجای او نشست ظلم پیشه گرفت مردم زال را پرستش میکردند از نوذر شهریار روگردان شدند چون این خبر به پشنگ که رسید پدر افراسیاب است اما

اما افراسیاب را طلب کرد گفت ایفرزند این دویست هزار لشکر جنگ دیده بردار برو در ایران نوذر را بکش
که همه مردم و سپاه را زال تربیت میکند و از همین رو بخت برگشته افراسیاب پانصد هزار کس روانه
ایران نمود اما چند کلمه از نوذر بشنو از برای نوذر خبر آوردند که افراسیاب متوجه ری گردید نوذر سپاه
فرستاد هر دو سپاه بهم رسیده در برابر صف کشیده از اینطرف شخصی از دربارگاه درآمد گفت عمر شهریار
دراز باد که سام سوار از دنیا رفته شهریار بسیار مکدر و بیدماغ شده آنشب گذشت روز دیگر که آفتاب
عالمتاب سر از دریای آب برآورد بر این کوههای پر پلنگ تابید دو سپاه در برابر هم صف
آراسته و جنگ آغاز نمودند برادر کاوه آهنگر قباد بمیدان آمد در دست مبارز کفر کشته شد و جنگ
مغلوبه گردید تا شب بر سر دست آمد هر دو لشکر در برابر قرار گرفته که نوذر شاه طوس و گستهم را بازنبرنگ
بطلب رستم فرستاد گفت شما بتعجیل خود را بآن نونهال زال برسانید که انتقام مرا خواهد کشید چرا
که از این مهلکه زنده بدر رفتن محالست آن دو جوان گریه بسیاری نمود باز شدند بجانب سیستان رفتند
اما از اینجانب در سر زدن آفتاب دو سپاه در برابر همدیگر صف کشیده و آتش جنگ در دویست از طرفین
چهل هزار نفر کشته شد ایرانیان شکست خورده نوذر شاه با بعضی اسیر شده افراسیاب فرمود
که اسیها گردن بزنند برادر افراسیاب چون مرد صالح بود نخواست که دلیران کشته شوند التماس کرد
افراسیاب آنها را باو سپرد و حرکت کرد وارد بشهر کابل خزینه منوچهر و نوذر را برداشت که بسیستان
درآید و لیکن از انتظار شاه مأیوس بود اما چند کلمه از طوس و گستهم بشنو که در سیستان آمده بخدمت زال رسیدند
زال ایشان را نوازش نمود و از جهت شهریار گریه بسیار کرد اما از اینجانب شاه

داستان آمدن شاه ماسش بکابل و امداد خواستن از زابل سهراب کابلی

کس نزد زال فرستاد که اگر آب در دست داری مخور و خود را بمن
برسان اگر تامل کنی کار از دست میرود چون نامه بزابل
رسید در ساعت زال با دوازده هزار لشکر متوجه کابل شدند خود را
بکابل رسانیده صبر کرد تا پاسی از شب گذشت با لشکر سواره شد از چهار جانب
لشکر شاه اسرا درآمده شبیخون زدند خطیران با زال روبرو شدند بدست زال کشته گردید لشکر بحکم زال
بزابل برگشته سپاه جمع کرد که بر سر افراسیاب برود رستم گفت ای پدر مرا اسبی نیست که یال و کوپال مرا
بکشد اگر اسبی باشد که سوار شوم دمار از لشکر افراسیاب برمیآورم زال فرمود اسب بسیار از

گرشاسب

گرشاسب و نریمان مانده است هر اسبی که ترا خوش آید بگیر و سوار شو فرمود اسبها
را یک یک از پیش رستم گذرانیده مادیانی مثل کوه در رسید رستم را آن خوش آمد
کمند در گردن اسب انداخته او را گرفت دست در پشت او نهاد اسبی بدو نرسید فرمود او را
زین نمودند و سوار شد چون اشاره کرد نزدیک بود از چرخ بدر رود رستم خوشحال گردید گفت ای پدر سپاهی بمن
بده که روانه دشت ری شوم و دمار از روزگار افراسیاب برآورم زال فرمود تا سپاه زابلسان دیده کوچ
کردند چون نزدیک ری رسیدند سپاه افراسیاب روبرو شدند زال گفت ای دلاوران ما را شاهی باید که با
افراسیاب روبرو گردد زال گفت ای دلاوران ما را شاهی باید که با افراسیاب نبرد کند نامداران گفتند ما
تمامی ترا بشهریاری قبول مینمائیم زال فرمود من اراده شهریاری ندارم شهریاری پیدا کنید که در میان سپاه بزرگ
باشد گفتند از نسل کیان در کوه البرز یکی هست او را کیقباد میگویند زال گفت یکی را میخواهم که برود او را بیاورد
و هنوز سخن در دهن زال بود که رستم قدم دیرار است کرده زال گفت تو هنوز طفلی این اراده مکن رستم گفت
از نسل گرشاسب نباشم اگر کیقباد را از البرز کوه نیاورم و بر تخت ننشانم زال گفت ای فرزند خدا یار تو
باشد بر در رستم سر تا پای لباس رزم پوشیده بر رخش سوار گردید مرکب را برانگیخت خود را بر آن ششصد
هزار کس زد مقدمه لشکر را شکست داده از منتهای لشکر بدر رفت و مرکب میراند تا بدامنه کوه البرز رسید
دره سبز و خرم بنظر آورده کوه عظیمی دید که گفتند اندیشه بدو راه نمیرسید در کوه خیمه دید و جماعتی دید نشسته اند
میان ایشان جوانی دید نشسته چون آفتاب و تاج خسروی بر سر نهاده میکشید آنجوان نظر کرده دید جوانی
سواره در میدان کوه میرود یکی را امر نمود که رستم را بیاورد یکی از آنها آمد نزد رستم سلام کرده گفت
در اینجا جوانی ترا میطلبد رستم آمد تا رسید از رخش پیاده شد کیقباد دست او را گرفت پهلوی خود نشانید
احوال پرسید رستم احوالات را باز گفت کیقباد خندید گفت ای دلاوران که پی او میگردی منم رستم
بروی دست و پای شاه افتاد گفت ای شهریار زال پدرم با سرداران ایران منتظرند که مقدم
همایونی بدانجا رسد کیقباد فرمود میآئیم بعد از آن شاه کیقباد را بر اسب سوار نمود متوجه راه گردید
میآمدند تا آنکه شب بر سر دست آمد قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد همچنان منزل
بمنزل میآمدند تا بطلایه لشکر افراسیاب رسیدند در آنجا ترکی میر طلایه لشکر بود اسمش شاه ماس با سی هزار مردان
جنگ دیده جنگ آزموده در طلایه بود سر راه را بر پور دستان و تهمتن دوران یکه و دلیر رستم گرفته

ونیزه از نیزه بند نجات داد بجانب رستم تا بدار افکند تهمتن دست دراز کرد گلوگاه نیزه را گرفت او را از صدر زین برکند بر زمین زد که استخوانهای او نرم گشت دیگری را بلند کرده بر گردن دیگری زد که سرش ده قدم بدور افتاد دسته دسته عمود نهاد و بگرد سر گردانید بر لشکر میزد هر ده نفر بیک عمود کشته میگردیدند چون ترکان چنین دیدند رو بگریز نهادند رستم کیقباد را از میان ششصد هزار جمعیت بیرون برده بسپاه ایران رسانید خبر بزال دادند که رستم کیقباد را آورده او را استقبال نموده بر تخت جمشیدی نشانیدند و تاج فریدونی بر سرش نهادند و بزم شاهی چیدند بعد از یکهفته رستم فرمود طبل جنگ را زدند صدای طبل جنگ از هر دو سپاه بلند گردید در سر زدن آفتاب دو دریای لشکر در مقابل یکدیگر صف کشیدند اول کسیکه اراده میدان کرد پهلوان دوران رستم دستان بود رخش را بانگیخته کمر مردانگی بسته با آراستگی و ادب نزد پدر آمده زمین ادب بوسه داد گفت ای پدر آن افراسیاب که از او اینقدر بیم و خوف دارید بمن نشان دهید که در کجا دست و چه رنگ و لباس دارد تا او را نزد شهریار آورم زال گفت ای فرزند شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب تو هنوز از دهنت بوی شیر میآید رستم گفت ای پدر اینخبر را بگذار که تاب شنیدن آنرا ندارم من از نسل سام سوار نباشم اگر امروز افراسیاب را نگیرم زال گفت ای فرزند جای او در قلب سپاه است در پای علم اژدها پیکر و لباس سیاه پوشیده چون رستم نشانی گرفت رخش تاخته بمیدان در آمد نعره زد افراسیاب گفت این پسر کیست گفت فرزند زال است گفت امروز زال را بعزایش بنشانم خود را برستم رسانیده سر راه بر رستم گرفت شمشیری که در دست داشت بجانب رستم انداخت تهمتن سپر بر سر کشیده شمشیر سپر را دو نیم کرده خطی بگردن رخش کشید رستم در عقب شده رخش را پیش کشید رستم در غضب گردید رخش را پیش رانده سرپنجه مردی را دراز کرده گریبان افراسیاب را گرفته هر چند افراسیاب زور نموده نتوانست خود را اخلاص کند میسر نشد رستم بقوت در آمده او را از صدر زین بر کنده بر سر دست در آورده افراسیاب خود را در دست رستم گرفتار دیده بدست و پا زدن در آمد لشکر بیکبار از دور آمدند افراسیاب قوت کرده کمر زنجیر طلا پاره شد رستم دست دراز کرده تاج کیانی از سر افراسیاب بر داشت افراسیاب در زیر دست و پای اسبان بدر رفته جنگ مغلوبه گردید افراسیاب رو بفرار نهاد ترکان هم شکست خورده زال و رستم برگشته رستم نزد کیقباد آمده تاج افراسیاب را بر سر نهاده فرمود تو بعد رستم تاج بخشی انتهی ناگاه خبر آوردند که افراسیاب گریخته رستم با رخش عقب او تاخت تا بکنار آبی رسید و ولیکن با فراسیاب نرسید کیقباد و رستم بکنار آب غزده آمده سپهسالار لشکر افراسیاب کسی را نزد کیقباد فرستاد که

از این دعوا بگذر که ما خیال میکردیم ایران صاحبی ندارد الحمد الله مثل شما صاحبی دارد و در میان ما نباید
ازاین صلح خواهد بود باری میان ایران و توران صلح بهم رسید رستم و کیقباد هر دو بمقام خود برگشته بعد از چندی کیقباد از دنیا
رفت دو پسر داشت یکی کیکاوس و دیگری مرز نام اما کیکاوس بجای پدر نشست زال و رستم بزابلستان رفتند
بمی خوردن بودند که پیاده پیامد نامه آورد که مضمون این بود که ای پهلوان دوران بلا ابدع آگاه باش که از دیار هند
جانوری بهم رسیده که تمام سپاه و رعیت را صدمه میزند و هرگاه میاید گله رمه را میخورد چند شتر را یکبار بدم
میکشد و میخورد اگر رفع او نکنی ما ها فرار میکنیم و لب بالا تا لب پائین او هفتاد ارش طول باشد و قد او دو فرسنگ
بهم باشد و هیچ حربه باو کارگر نمیشود و ده مرسیان نام دارد زال و رستم چون نامه خواندند دوازده هزار کس برداشته متوجه
هندوستان شدند چون هندوستان رسیدند ایشان را بعزت تمام وارد شهر نمودند یک هفته بعیش مشغول بودند بعد از آن
رستم بزال گفت ای پدر بهر ساعت بمی خوردن مشغول شو علاج در دمی باید کردن فرمود آهنگران را طلبید و خانه از آهن و فولاد
فرمود ساختند که بلندی آن هفت ارش و دور او گرد باشد و خنجر و نیزه بر اطرافش نصب نمودند و چند شتر کشته بر اطراف
او نیز نصب کردند رستم در اندرون خانه نشست و دویست چوبه تیر و نیزه پیش خود گذاشت چون بوی گوشت
بمشام جانور رسید بحرکت آمد چون دریا بتلاطم در آمده که هزار کس رو بگریز نهادند بغیر از زال که گفت ای فرزند
از خانه بیرون بیا که این جانور بدست رستم گفت تا این جانور را نکشم یا که او مرا بلع کند اما چون آن جانور
پیدا شد یکبار خانه آهن را فرو برده نیزه با شمشیرها در گلویش فرو رفته رستم از دریکه طرف حلق بود باز کرده و
دویست و هفتاد چوبه تیر و نیزه و پیکان بکار آن جانور برده و خنجر کشید گلویش پاره پاره کرد آن جانور خاست که در آ
بدریا افکند سر کمند بدندان او انداخت و از در دیگر بیرون آمد شمشیر هشتاد من بر سرش
زد که مغز سر او پریشان گردید و از انگشت پوست او را کنده
از برای خود خفتان کرد بعد از آن برگشته بسیستان
آمدند با مور رعیت پرداخته تا روزی کیکاوس در مجلس نشسته

داستان رفتن کیکاوس بمازندران و بعلم سحر کور گردیدن ایشان از جهت جنگ نمودن

که قاصدی اندر بارگاه در آمد کیکاوس پرسید از کجا آمده گفت از مازندران و دیدن
دیوان عالم را هم زده شاه چون این حرف شنید فرمود لشکر جمع شده بگرفتن مازندران بروند دلاوران گفتند ای شهریار
هیچ پادشاهی تا حال نتوانسته مازندران را بگیرد دویست هزار دیو دارد که در آنجا حاضرند و جادوگران
بسیار هم دارد پادشاه آنجا دیو سفید است که جد سام سوار سه مرتبه بمازندران رفت و نتوانست بگیرد کیکاوس

گوش نکرد صد هزار کس برداشته جای خود بمیلاد سپرد و روانه مازندران گردید آمدند تا بدامنه کوه رسیدند که اورا
پیروز کوه میگفتند در آنجا خیمه و خرگاه زدند اما از این جانب دیو سفید خبردار شده دوازده هزار جادو برداشته متوجه سپاه
کیکاوس گردیده و در سپاه شاه سنگ بارید بعلم سحر و همه ایستاده نابینا کرده دو هزار دولت شهریار زاده در بند کرد از یلان گرد
خبر گرفتار شدن کیکاوس با دلاوران بگوش رستم رسید ملول گردیدند رستم بپدرش زال گفت ای پدر بخواست خدا میروم
تن تنها میان صد هزار کس و کیکاوس را نجات خواهم داد زال فرمود برو خدا یار تو باشد رستم فرمود تا رخش را زین
کردند خود را آراسته شمشیر حمایل کرد و سپر بمهره پشت انداخت و کمربند بربست خنجر پیش کمر بسته سوار رخش گردید متوجه مازندران شد
همه جا آمده تا بدربند رسید که دو کوه سر بر سر نهاده در اندرون دره همچون غار تاریک صداهای عجیب و غریب میآید خدا را یاد
کرده رخش را بدان دره انداخت از روشنی در و لعل و گوهر شبچراغ که بخود نصب کرده راه را میدید و میرفت صبح را طلوع
کرده به بیابانی رسید که آب نبود از تشنگی بیحال شده دست بمناجات برداشت ناگاه باغی نمودار شد وقتی نزدیک
آمد باغ خوش آب و هوائی بر لب حوض فرشهای ملوکانه انداخته سفره پر از طعامهای لذیذ رستم در کنار حوض بروی
فرشها نشسته سفره را باز کرد از آن مرغ بریان خورد بعد هم چند جام شراب نوشید گفت خدایا اگر اینجا یک ساقی
گلچهره بود خوب بود در این سخن بود که نازنینی همچون سرو خرامان از کنار باغ پیدا شد رخ مثل برگ گل چشمها چون
چشم آهو دهن چون پسته خندان   نازنینی که چون قدم میزد   قدش عالمی بهم میزد   رستم از دیدن آن نازنین خوشحال
شد اما نازنین همه جا آمد تا پیش رستم رسید گفت ایجوان خوش آمدی زآمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت ایجوان گلبهار را
روشن کردی نشست نزد رستم پیاله بر رستم داد و رستم طنبور میزد و عیش میکرد و سرود میخواند چون صدا بگوش آن زن رسید
گفت ایجوان صورت میار رنگش متغیر شد رستم فرمود ای نازنین نام معبود خود بگیرم چرا بدت میآید و بلندتر خواند دید
چهره او بر هم میخورد و زن دیگر گشت طرفه پتیاره بنظر درآورد شمشیر برهنه در پیش پهلوان نهاده بود برداشت جادو را
جادو خواست در برود چنان بر کمرش زد که دو نیمه شد پهلوان شکر خدا را بجا آورد اول سوار شد رو بجانب خوان
دوم روانه گردید یک شبانه روز راه طی کرد تا بکنار بیشه رسید اسب را بچرا سرداده سپر بر سر نهاده بخواب رفت ناگاه شیری
از آن بیشه بیرون آمد قصد رستم کرد رخش دید که شیر میآید بقصد رستم چنان کاسه سم بر فرق شیر زد که مغز از بینی او فرو ریخت
رستم از صدای رخش و غرش شیر از خواب بیدار گشت طرفه شیری دید که رخش او را کشته بر رخش عتاب کرد که چرا مرا بیدار
نکردی اگر بر سر تو امری میآید من این اسلحه گران را چگونه بمازندران میبردم پس برخاسته بر رخش سوار گردید میآمد
تا بصحرائی رسید دید پشته های ریگ هر یک بمثال کوهی و هوا هم گرم تشنگی بر او غلبه کرده از رخش پیاده شد اسلحه از خود دور

کرده از تشنگی تکیه بکمان بمناجات در آمد که ناگاه آهوئی از زیر بر زیمان پیدا شد گفت این آهو را به تیر بزنم و خون او در آشام
عوض آب تیری بکمان نهاد هر چند قوت کرد آهو روانه شد پشته بود بالا آمد آهو غائب گردید چشمه آبی بنظر در آورد رستم
از آن آب نوشید برگشته رخش را با اسلحه جنگ بر داشته بکنار چشمه آبی آمد رخش را بچرا سر داد در خواب شد در آن سر زمین
جادوئی بود که سرش چون سر اژدها بود در آنوقت قصد رستم کرد رخش خود را بسر پهلوان رسانید دست و لگد را
بر زمین میزد تا رستم بیدار گردید جادو از نظر غائب گردید آمد دو مرتبه خوابید باز آنجا بیدار گردید قصد رستم کرد
باز رخش بالین رستم آمد رستم را بیدار کرد باز رخش بالین رستم آمد رستم بیدار گشت تهمتن کسی را ندید در
غضب گردید بر رخش عتاب کرد که هرگاه این مرتبه مرا بیدار کنی ترا میکشم و در خواب شد که ناگاه باز رستم آمد و
قصد رستم کرد رخش خود را به پهلوان رسانید شیهه کشید و دست بر زمین زد رستم بیدار شد جادو خواست ناپیدا
شود که از بس سراسیمه شد نتوانست رستم فهمید آن دو دفعه بجانب رخش حق بود دست بقبضه شمشیر
کرد چنان بر کمر او زد که بدو نیم گردید از آنجا سوار شد متوجه قلعه اولاد شد آمد و آمد ناگاه چشمش بقلعه افتاد در
جا پیاده شد رخش را بچرا دید خود سپر زیر سر نهاد بخواب رفت از قضا دشتبان میگشت ناگاه نظرش افتاد بر
اسپی که چشم روزگار ندیده هر وقت دهن باز میکرد بقدر ده من جو در کام خود میبرد و میخورد دشتبان پیش آمده
چوب دستی خود را بلند کرد خواست برخش بزند رخش آدم بیگانه دید دهن باز کرد بجانب دشتبان واهمه گردید
خود را در گودال ای انداخت والا سر او را میکند دشتبان صبر کرد تا رخش بچرا رفت دشتبان از میان
گودال بیرون آمده آهسته میآمد پای درختی رسید جوانی دید بخواب است چوب دستی بالا برد زد بپای رستم پهلوان
بیدار گشت او را گرفته فرمود این قلعه از کیست گفت از اولاد مرزبان رستم هر دو گوش او را کند و گفت ای مرزبان
بگیر آدم آمده گوشهای مرا کند و گفت من پادشاه گوش کنانم اولاد با سه هزار کس متوجه راه گردید سالار خود را
پیش فرستاد که رستم را دست بسته بیاورد رسید نزدیک رستم رستم بعضی را کشت بعضی گوش کند یکوقت اولاد دید
لشکر گوشهای خود را گرفته فریاد زنان میآیند اولاد در غضب گردید با لشکر متوجه رستم شد رستم چون آنحال را
دید از جا برخواسته رخش سوار گردید دست بشمشیر سام نموده هر کس را بر کمر زد دو نیم گردید القصه سپاه تاب
نیاورده رو بفرار نهادند رستم چون شیر سر راه گرفت بر اولاد کمند انداخت بگردنش او را گرفته و از او پرسید
تو کیستی گفت من اولاد مرزبان سپه سالار لشکرم رستم قسم یاد کرد که اگر انچه میپرسم از تو راست بگوئی ترا
نکشم اگر دروغ گفتی بند از بند ترا جدا جدا خواهم کرد حالا هم قول مردانه میدهم که در مازندران

بدانم سرداران کجا در بندند دیو سفید در کجاست اولاد آنچه بود به راستی جواب داد گفت ای پهلوان آنجا که
دلیران ایران در بندند و دیو سفید در کجاست اولاد آنچه بود در راستی جواب داد گفت ای پهلوان آنجا که دلیران ایران در بندند
هیچکس نمیتواند برود مگر تو از جان خود سیر گشته از جنگ دیو سپهدار با دوازده هزار دیو نگهبان زندان ایشانند از
جنگ پهلوانیست سه هزار من دار شمشاد بکار میبرد و صد هزار دیو دیگر فرمان او هستند فرمود تو مرا راه نما باش و
کاری با نهان داشته باش برخواستند متوجه زندان شدند پهلوان جهان رستم نامدار با اولاد مرزبان رخش در جلو انداخته
همه جا میآمدند تا بدامنه کوهی رسیدند باغی بزرگ در دامنه کوه بود صدای مهیبی بود در آن باغ از دیوان بفلک بلند
بود پهلوان دوران رستم دستان از اولاد پرسید این مقام است اولاد گفت این منزل دیو است ارژنگ سپهسالار
هم در اینجا با دوهزار نره دیوان جنگی و زندانی که پهلوانان ایران با کیکاوس در آنند بالای این کوه میباشند رستم
از رخش بزیر آمد و اولاد مرزبان را بر درخت محکم بست و رخش را نگهبان او ساخته و بر رخش فرمود اگر اولاد از جای خود حرکت
کرد سر او را از دندان بکن و خود دامن بلی بر کمر استوار کرد و دستان آمدن رو بجانب باغ کرده بباغ آمد دید دیوان
و رسیدن بمنزل دیو سفید و کشتن دیو سفید و نجات دادن کیکاوس با دلاوران را از بند و فوج فوج در کنار
حوضها نشسته شراب زهر مار میکنند و هر کدام دست و پای آدمی در دست دارند مزه شراب میکنند رستم دست
راست بکمر و چپ دست چپ بکمر و راست نهاد و نعره از جگر برکشید شنیدم که کلبانگ و معار او شدی یک دو فرسنگ و
از او نعره مردانه رستم دو فرسنگ راه میرفت دیوان از نعره رستم سراسیمه شدند و از رستم بگوش کیکاوس رسید از چاه رو کرد
بجانب دلیران فرمود او از رستم بگوشم میآید دلیران بخنده در آمدند گفتند بدین عقل پادشاه اسم صد هزار لشکر ایران را
بدست دیوان دادی حالا رستمی که در سیستان مشغول میخوردنست علاوه قهر کرده تو چگونه آواز شنیدی کیکاوس خجل
شد و دیگر دم نزد اما از آنجانب دیوان چون رستم را دیدند تنی چند برخاسته متوجه رستم شدند رستم نامدار تیغ
در میان آنها تیغ نهاد هر کدام را بیک ضربه دو نیم کرد تا پانزده نفر دید بدین طریق گشت باقی فرار کرده نزد ارژنگ آمدند
تنی چند برخواسته متوجه رستم گردیدند گفتند نعره را مگر نشنیدی که این آدمیزاد زده دان تا کنون هم پانزده نفر ما را کشته ما
فرار کردیم نزد تو آمدیم ارژنگ برادری داشت غر جنگ نام گفت برو این آدمیزاد را بگیر و بیاور مزه شراب
کنی گفتند ای سپهسالار این از آن آدمیزادها نیست که تو او را مزه شراب کنی اگر خودت هم با این دوازده هزار دیو او را
بتوانی علاج او را بکنی بسیار کار زیرکی کرده ارژنگ سخن ایشان بد آمد گفت از یک نعره آدمیزاد چنین میترسید بروی
شما سیاه شود پس خود ارژنگ دار شمشادی را که بوزن سه هزار من بود برداشته بقصد تهمتن آمد چون چشم تهمتن

افتاد از آمدن خود پشیمان شد خواست برگردد با خود گفت فردا در پیش دیو سفید چه جواب خواهی گفت اگر بگوید
از یک آدمیزاد گریختی در کار مردانه باش بانگ بر رستم زد که ای آدمیزاد بدبخت کیکاوس با چندین هزار لشکر چه کرد
که تو تنها کردی بدین دار شمشاد ترا از هم خواهم کرد دست بدار شمشاد نمود رستم پیش خود گفت اگر بگذارم بیارد
او بگیرم گویند دار شمشاد را فرود آورد بر قبه سپر رستم رستم بچالاکی دار شمشاد را از خود دور کرد ولی تا موزه بخاک فرو رفت
دیو با کرد بقاه قاه خندیدن و گفت گوزال تا استخوانهای ترا غربال کنم بپرد در ایران رستم خود را از زمین نجات داده
گفت ای ملعون هرچه کرده که اینهمه لاف میزنی دیو چون رستم را زنده دید بلرزه در آمد خواست دار شمشاد دیگر بکار برد رستم
سر پنجه مردی دراز کرده سر و دست ارژنگ را گرفته بر هم فشرد که خون از ناخنش سرازیر شد و دار شمشاد را گرفته بدور انداخت دیو
خواست بتوزه زند بدر رود که رستم امانش مجال نداد کمر زنجیرش را گرفت بتلاش در آمدند از اول صبح تا غروب آفتاب تلاش نمودند رستم
رو بجانب آسمان کرد که ای دانای راز و واقف حال بیچارگان تو میدانی که یکه و تنها بچه کار آمده ام الهی بعزت پاکانت که مرا
بدست این دیو زبون مگردان که دلاوران در ته چاه میمانند و تمام از دست میروند تو یاری دهنده بیکسانی بعد از مناجات پیش
قبضه دیو را گرفته نشست روی سینه دیو سرشرا از بدن جدا کرده دیوان سپهسالار خود را کشته دیدند رو بفرار نهادند بعد از آن
رستم سر ارژنگ را برداشته آورد نزد اولاد بر زمین نهاد اولاد آفرین گفت بزور و بازوی رستم بعد از آن رستم پرسید از اولاد
که چاه کجاست گفت در زیر این کوه هست و چهل دیو بر سر راه آنجا موکلند و سنگی بر سر چاه است که چهل قبضه دارد که این چهل دیو
او را بر میدارند رستم بر سر کوه آمد اما آنچند فرار کرده بودند خبر به آن چهل دیو دادند که یک آدمیزاد آمده سر ارژنگ
را بریده ما از ترس او فرار کردیم شما فکر کار خود را بکنید در این سخن بودند که رستم رسید حمله کرد چند نفر از آنها ز دیوانرا
بضرب شمشیر قلم قلم کرد باقی فرار کرده خبر برای دیو سفید بردند اما رستم آمد بر سر چاه آن سنگرا که چهل دیو بر میداشت خدا را
یاد کرد از در چاه برداشته بدور انداخت چون سر چاه باز شد رستم نعره از جگر برکشید و بکیکاوس سلام کرد کیکاوس چون
صدای رستم را شنید مرده بود زنده گردید رستم کمند انداخت از سر چاه سرازیر گردید دلاوران گفتند ای پهلوان چشمهای ما
بعلم سحر نابینا شده و ترا نمی بینیم رستم گفت این همه جفا کشیدم و عاقبت هیچ گردید کیکاوس فرمود خون سفید بچشم ما برسد
بینا می شود و الا دیگر علاج ندارد رستم از نزد دلاوران بیرون آمد رسید پیش اولاد و از آنجا بر رخش سوار گردید از اولاد پرسید
از اینجا تا منزل دیو سفید چقدر راه است گفت صد فرسنگ راه است و هفت کوه عظیم در هر کوهی جماعتی از دیوان و جادوان
هستند علاوه دوال پایان بسیاری دارد و از آنها که در گذشتی بمقام دیو سفید میرسی و راه دیگری من میدانم در شبها
میروم که زودتر برسیم والا معطل میشویم رستم قبول کرد چون شب بر سر دست آمد رستم با اولاد روانه گردید و در دامنه کوهی رسیدند

اولاد گفت این باغی است که دیو سفید در آن باغ منزل دارد و آن دود دیگر از دهنه غار بیرون میآید نفس دیو است در خوابست و طالع تو قوی بود چرا که دیو سفید ده روز خوابست و ده روز بیدار رستم اولاد را پرسید و فرمود میان ما این نشانه باشد بدان اول نعره که از من شنیدی بدان که با دیو روبرو شده ام و نعره دوم را که کشیدم بدان با او در جنگم اما اگر نعره سوم را شنیدی بدان دیو مرا کشته و اگر شنیدی بدان من او را کشته ام این بگفت و بر رخش سوار گردید آمد تا در غار پیاده شد بدرون غار رفته دست بشمشیر سام کرد ناگاه چشمش بعفریتی قوی هیکل افتاد که سر تا سر غار پیکر او پر کرده بسم الله الرحمن الرحیم گفت بپیش آمد دید که هیکلی که یکصد و بیست گز قد او بود نفس کشیدن او مانند کرنای بزرگ صدا میکند شاخهای او قلاج قلاج از هم بدر رفته رستم حیران قدرت پروردگار گشته که چنین پتیاره خلق کرده شمشیر هشتاد من سام را برخواست بکار او ببرد پیش خود گفت این طریق مردی نیست که دشمن را باطل کرده ام و اگر از من بپرسند دیو را چگونه کشتی چه جواب دهم به بیداری کشته دروغ گفته ام اگر گویم بخواب کشته که در مردی پسند نیست بهتر آنست که او را بیدار کنم اول صورت رو بخاک نهاده تضرع نمود بدرگاه بی نیاز الهی اگر لطف تو شامل حال من نگردد نمیتوانم حریف او بشوم بعد از آن آمد پائین پای او خنجر فرو برده بر کف پای که از خواب پرید دیو مثل آنکه کک بپای او نشسته باشد اندکی پای خود را حرکت داد رستم آمد بالای سرش دهن خود را گذاشت بگوش او نعره رعد آسائی بر آورد بیدار شد چشمش افتاد برستم در غضب شد دست برد دار شمشاد را گرفت و حواله سر رستم کرد رستم سپر بسر کشید آنحرامزاده دار شمشاد را چنان بقوت فرود آورد که رستم در غلطید در زیر سپر دار شمشاد را خود به سنگ زد از دسته شکسته رستم باز بچالاکی خود را رسانید برابر دیو باز آنملعون نعره برستم زد و سنگی برداشت هزار من انداخت بجانب رستم تهمتن سنگ را رد کرده برجست دیگر امان نداد کمر زنجیرش را گرفت از روی صدق خدا را یاد کرد نعره یا یزدان پاک از جگر برکشید دست میان دو پای دیگر آنملعون زد و آن پاره کوه را بلند کرد بر بالای سر گردانید و بر زمین زد و بر سینه اش نشست خنجر آبدار بر آورد بر پهلوی آن حرامزاده نهاد و جگرگاهش را درید جگر او را بیرون آورد نعره کشید و از غار بیرون آمد آنرا در پیش اولاد بر زمین انداخت اولاد هزار آفرین بر زور و بازوی آن دلاور کرد و پس بر رخش سوار گردید متوجه مازندران گردید یکشبانه روز راه میرفت تا رسید نزد دلاوران در آنجا رفته جگر دیو سفید را مالید بچشمان همه چشمان روشن شد کیکاوس چون چشمش بجمال رستم افتاد رستم را در بر گرفت و دعای بسیار بجان او نموده و شکر یزدان نموده که الحمد لله دیده خود را یکمرتبه دیگر به دیدارت تازه کردم پس یک یک از دلاوران آمدند دست رستم را گرفتند بوسیدند پهلوان همه ایشان را نجات داده همه را بیرون آورده لشکریانی که متفرق شده بودند جمیع

آمدند

آمدند دور کیکاوس رستم فرمود دبیری پیدا کردند نامه بپادشاه مازندران نوشت که بیا کیکاوس را متابعت
کن باوجود آنکه نامردی بسیار از تو سر زد سپاه ایران را شکست دادی بعلم سحر همه را کور کردی بحمدالله رفتم تن تنها آنها
نجات دادم و البته بگوشت رسیده است که در مازندران تنها آمدم با دیو سفید چه کردم تو از کار ایشان تجربه
دیو مرا کشته و اگر شنیدی بدان من او را کشته ام این بگفت و بر رخش سوار گردید آمد در غار پیدا شد بدرون غار رفت دست
بشمشیر سام کرد ناگاه چشمش بعفریتی افتاد که سرتاسر غار را پیکر او پر کرده بسم الله گفت پیش آمد دید هیکلی که یکصد وشصت گز قد داشت
او ست نفس کشیدن او مانند کرنای بزرگ صدا میکند شاخهای قلاج او از درهم رفته رستم حیران قدرت پروردگار گشته که
چنین بیچاره خلق کرده شمشیر هشتاد من سام را خواست بکار او ببرد پیش خود گفت این طریق مردی نیست که دشمنان را
بکشد و از آتش جانسوز امان نخواهی یافت من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال نامه
ختم شد فرمود کیست این نامه را ببرد کسی جرئت نکرد کیکاوس فرمود ای تهمتن دوران کاری کردی گرشاسب نتوانست بکند
اینکار هم کسی نتواند رستم شیردل از جا جست کمر بسته بخواهش کیکاوس فرمود رخش را زین کردند سوار شدند با نامه شاه رو
بمازندران رسید یک فرسنگی شهر در پای تخت شاه کورنگ پیاده شد کس فرستاد که ایلچی هستم از نزد شاه ایران کیکاوس
آمده ام و نامه آورده ام کورنگ فرمود پهلوان خود قیس نام که پر پنجه او را شکن قیس پهلوان آمد بعضی را از سواران
عجیب الخلقه را برداشت که آتش از چشمان افروخته بود و بالای ایشان بصورت اژدها آمد تا رسید نزد رستم دست
دراز کرده پنجه او سر کتف رستم را گرفت اندک اندک بنا کرد فشار دادن رستم پنجه مردی دراز کرده و در پنجه او بکوفت یاران
قیس پنجه گیر دیدند رستم دست قیس را گرفت از کتف کنده بدور انداخت چون سواران و دیوان آن قوت و زور از رستم
دیدند یکمرتبه فرار کردند رستم از عقب آنها در آمد رسید بدرخت چنار عظیمی درخت را گرفت و هی بر رخش زد رخش
جستن کرد آن درخت از ریشه کنده شد رستم آن درخت را انداخت در میان آن جماعت بقدر دویست نفر از آنها را کشت
جمعی دیگر هم بضربت شمشیر بدرک فرستاد که صدای غلغله و غریو از شهر بلند گردید اما رستم همه جا آمد وارد بارگاه گردید سلام
کرد فوراً شاه را از دیدن رستم خوفی در دل پیدا آمده که امر کرد صندلی گذاشتند رستم چون شیر شرزه نشست
روی صندلی و نامه را بدست کورنگ شاه داد جواب نامه را بجنگ داد رستم گرفت جواب نامه را و از دربارگاه
بیرون آمد متوجه سپاه خود گردیده فرمود تا لشکر کوچ کردند و در برابر لشکر کورنگ فرود آمده شب که بسر دست آمد
صدای طبل جنگ بلند شد اما چون برآمد آفتاب از پشت کوه آفتاب جهان تاب که سر زد دو سپاه در برابر هم
صف کشیدند اول کسی که اراده جنگ کرد رستم بود که بمیدان در آمد و قانون مبارزان بجا آورد مبارز طلبید

تهی چند از دیوان بمیدان آمده رستم آنها را کشته دیگر کسی جرئت نکرد رستم خود را از دنبال لشکر بسیار را کشت باقی فراری شدند
رستم ناگاه چشمش افتاد بشاه مازندران خود را رسانید باو و کمر بند او را گرفته از صدر زین بلند کرد آورد در نزد کیکاوس بزمین زد فتح
از سر پرسید با ایران آمدند کیکاوس گفت ای رستم مردانگی را بحق ما و ایران تمام کردی خواهش آنرا دارم خواهر مرا از البرز کوه بیاوری
رستم متوجه کوه البرز شد برای آوردن گلندام است رفت و او را پیدا کرده بمحل نشانیدند اما چون چشم رستم بگلندام افتاد عاشق گلندام
شد بعد از آوردنش از عشق بیتاب بود این خبر بزال رسید گفت بزال علاجی کن رستم را که از دست میرود زال پدر رستم آمد پیش کیکاوس
گفت ای شاهنشاه ایران رستم عاشق گلندام شد و اگر رستم را زحمت خود مایوس فرمائی از دست میرود و اگر رستم از میان برود دیگر
خاک ایرانرا باد میبرد کیکاوس فرستاد رستم را حاضر نموده در پهلوی خود نشانید در روی تخت و گلندام را بوی ارزانی داشت
یک هفته عروسی برای او کرده مشغول عیش گردید بعد از یک هفته قدم در حجله نهاد و کام دل از گلندام بر داشت در آن شب از
پشت رستم نطفه در رحم گلندام نقش بست رستم همیشه یکه و تنها بشکار میرفت و شکار میکرد روزی شکاری کرده
بود بخوردن او را خواب ربود تنی از سمنگان بانجا رسیدند طرفه اسبی دیدند بچرا مشغول بود بگرد او در آمدند رخش
چند تن از آنها را بکشت عاقبت مادیانی به او نشان دادند رخش در عقب مادیان افتاد او را بردند تا بشهر سمنگان رسیدند

داستان رفتن رستم در عقب رخش بشهر سمنگان و گرفتن تهمینه بانو دختر شاه سمنگان را و آغاز داستان سهراب یل

و کمند انداخته او را گرفتند یکوقت رستم از خواب بیدار شد
رخش را ندید هر چند جستجو کرد اثری از او پیدا نکرد دید پس
تهمتن رستم رخش را گرفت و میآمد با خود
اندیشه کرد که گردان و پهلوانان مرا سرزنش کردند و
میگویند رستم اسب خود را نتوانست نگاه دارد آمد تا رسید بشهر سمنگان جماعتی
رستم را دیدند خبر بشاه سمنگان دادند شاه سمنگان با سپاه باستقبال آمد با عزت رستم را
برداشته برد بشهر رستم قصه رخش را بیان نمود شاه گفت شما قدری آسایش کنید تا او را پیدا کنیم تهمتن
نشست مشغول شد بشرابخوردن چون پاسی از شب گذشت دختر شاه آمد رستم را دید عاشق شده برخاسته با کنیزان
خود بخدمت رستم آمد پهلوان در خواب بود بیدار شد احوال پرسید فرمود کیستی در اینجا چه میکنی و چه مدعا داری گفت
ای پهلوان من دختر شاه هستم و مدتیست که آوازه شجاعت و پهلوانی ترا شنیدم و محبت ترا در مزرعه دل خود کاشتم
تا حالیکه چشمم بجمالت افتاد دیگر بی اختیار شدم و خواهشم از پهلوان جهان آنست که مرا بکنیزی قبول
فرمائید رستم نیز عاشق او شده دلرا بدل رهی است در این کنیزه سهراب از کینه گشته خبر دار از مهر دوستی

پس رستم قبول کرد علی الصباح کس فرستاد بنزد شاه که مرا امداد امادی خود قبول فرما شاه در ساعت فرمود قاضی
حاضر نمودند تهمینه را عقد بست بجهة رستم و سه شبانه روز عروسی کرد بعیش و عشرت مشغول گردید بعد از آن رستم فرمود
میدانم در رحم تو از من نطفه بسته شده و چند دانه جواهر که خراج عالمی بود هر یک به تهمینه داد فرمود اگر پسر است به
بازویش پیدا کرده به گیسویش به بند و نیز و من فرست که بدین لعلها او را بشناسم این را گفت و فرمود رخش را آوردند تهمینه را
وداع کرد و سوار شد اما از اینجانب چون مدت نه سال و نه روز و نه ساعت گذشت خداوند تبارک و تعالی به تهمینه داد
فرمود اگر پسر است ببازویش به بند پسر بود فرمود مادرش آن لعل را آوردند ببازویش بست و او را سهراب
نام نهاد چه یکماهه شد یکساله مینمود چون سه ساله شد ده ساله مینمود و در هشت سالگی گرد و پهلوان میخواست وقتی با خود
اندیشه کرد که من نباید از شجاعت باشم آمد نزد مادر خود تهمینه با او گفت ای مادر راست بگو ببینم پدر من کیست و
الا ترا هلاک مینمایم مادر گفت ای فرزند تو از نژاد سام سوار هستی و پدر تو رستم است و از همه نژادها سرفرازتر هستی اما
مبادا که اظهار کنی چرا که اگر بسمع رستم از دلاوری تو با خبر باشد ترا از نزد خود ببرد من تاب فراق تو را ندارم از طرف
دیگر بسمع افراسیاب برسد و فساد برپا شود سهراب گفت ای مادر من آخر پنهان نمیمانم و باید لشکر فراهم کنم
با ایران بروم کیکاوس را از تخت بزیر آورده تاج را از سر او برداشته بر سر پدرم رستم بگذارم بعد از آن بتوران رفته
مملکت توران را از افراسیاب بگیرم و چون پدر رستم باشد و پسر من پادشاه و من پهلوان همه روی زمین مسخر ما
میشود و ترا بانوی ایران کنم بعد از آن لشکری فراهم کرد اما کم کم این خبر بگوش افراسیاب رسید که از نسل شاه
سمنگان پسری پیدا شده که در عالم نظیر ندارد از شجاعت و خوش اندامی چون سام سوار است و میگوید کیکاوس
زنده نگذارم افراسیاب پس افراسیاب بارمان سپهسالار را امر کرد دوازده هزار سوار برمیداری با
جواهرات بسیار و خزینه از پول و سیر و نزد سهراب چون نزد او رسیدی بگو افراسیاب این جواهرات را با
خزینه از پول برسم پیشکش بخدمت فرستاده و دختر خود را نامزد تو نموده بدین شرط که ایران را بگیری و رستم را بطرافی
در نزد من ترا شاه ایران کنم و باطناً گفت وقتی ایران را گرفت بکشید او را دارو دهیم و هلاکش خواهیم کرد اما
بارمان جواهرات را با لشکر برداشته نزد سهراب آمد بعرض رسانید و مطالب را گفت سهراب بعد از فکر زیاد قبول کرد
متوجه ایران شد مادرش زنده رزم برادرش را که خالوی سهراب بود همراه او فرستاد که رستم را باو بشناساند
و نشانهای رستم را باو داد از پیراهن ببربیان و علم اژدها پیکر و کاسه مرد و غیره القصه سهراب متوجه ایران شد
رسید در موضعی که آنرا نهنگان میگفتند آنجا فرود آمدند خرگاه سهراب را برپا نمودند سهراب نشسته دامن خیمه

بالا زده در اطراف صحرا نظر میکرد ناگاه چشمش بر بناء صنمی افتاد که کوزه آبی در دست از چشمه بیرون آمد امر فرمود از حالش جستجو نمایند از بزرگان بود فرمود پدرش را آوردند پول زیادی باو داده و دختر را سه روز و سه شب در آنجا بعشرت بسر بردند بعد از آن کوچ کردند منزل بمنزل آمدند تا رسیدند بسرحد میان ایران و توران قلعه بود که آنرا دیو سفید میامیدند و آن قلعه تعلق بکیکاوس داشت سهراب امر کرد پای القلعه فرود آمدند هجیر نام



که صاحب قلعه بود بیرون آمد سهراب از لشکر جدا شده نزد هجیر آمد سهراب فرمود تو کیستی بنزد من آمدی گفت هجیرم و کنون سر ترا جدا کرده بنزد شاه مظفر ستم پس میان ایشان مجادله بسیار واقع شد آخر سهراب نیزه بر کمر او زد از زین در غلطید سهراب خواست سرش را از بدن جدا نماید دید دختر است که مثل قرص ماه گفت ای انسان چه جماعتی هستند پس بدختر گفت حیف است جوان تو پری رزم نماید گرد آفرین گفت ای جوان کلاه خود را از سر من بردار که

سپاه مرا به بینند که باعث بدنامی من وخود شوی که آنوقت بگویند یکدختر انقدر در میدان جنگ
کرد با تو و بیاوردی مرا بپوشان تا باهم بقلعه رویم من آواز کنم در قلعه را باز کنند باهم وارد شویم
ومن با سپاهم در فرمان تو میباشم بدین کلمات سهرابرا مبتلای خود نمود و سهراب قول اورا قبول کرد اما
چون بدر قلعه رسیدند گرد آفرین عرض کرد من بشهر از شما میروم بگویم در قلعه را باز کنند اینرا گفته وجلو افتاد و
وقتی وارد بقلعه گردید در را بست و گفت ای سهراب بیهوده بخود مده عبث خود را رنجه مکن که کسی قلعه بتو نمیدهد
سهراب گفت قلعه را میگیرم و ترا سیاستی کنم که در داستانها باز گویند دختر گفت محالست چراکه چون تا
کیکاوس خبردار شود رستمرا بفرستد تا پوست از سر تورانیان بکند بگفت برگشت سهراب در همان شب کمین
گرد آفرین بود که گرد آفرین از راه دیگر متوجه خدمت شاه گردید در هنگام صبح سهراب در قلعه نشست از آن
طرف گرد آفرین شرح حالرا برای کیکاوس بیان نمود از دلاوری سهراب ذکر نمود نوشت و نامه را بگیو داد
وسفارش زیادی کرد که بزودی رستمرا بیاور گیو آمد تا داخل سیستان شد نامه را بدست رستم داد و شرح
احوالات و دلاوری سهراب نمود رستم فرمود اگر یک سیلی ادبش نکنم پدرم زال نباشد گیو التماس کرد که ای
پهلوان کیکاوس سفارش زیاد کرده زود برویم رستم فرمود چند روزی می میخوریم چراکه کیکاوس بغیر از جنگ وقت دیگر
ازما یاد نمیکند گیو با زنجیر والتماس در آمد عرض کرد ای پهلوان کیکاوس جوش دارد رستم برای خاطر گیو قبول کرده
برخاست امر فرمود رخش را زین کردند و کرنای کشیدند پس از جمع آوری لشکر دوازده هزار سپاه سان دیده متوجه فارس
شدند آمدند بخدمت شهریار پیشاپیش آنها رستم وارد گردید دعا وثنای پادشاهرا بجا آورد کیکاوس با رستم سخن می
گفت و بر گیو اعتراض میکرد گفت چرا دیر آمدی و رستم کیست که فرمان مرا خار کند بر خیز و رستم را به بند و بدار بزن
گیو گفت من چنین جرئتی ندارم رو کرد بطوس گفت تو برخیز طوس برخاسته آمد رو بطرف رستم کرد که رستمرا ببندد
که رستم با دو انگشت زد به گلوی او معلق زد بر روی زمین و با تغیر دست به تیغ کرد رو بکیکاوس نهاد گفت
ای بیعقل کدام کار تو از روی عقل بود حیف از تاج و تخت جمشیدی که تراست گرد اگر بجهة احترام کیانیان
نبود ترا با تخت چهار پاره میکردم تو کیستی که بتوانی مرا بردار کنی اگر مردی سهرابرا بر دار کن اینرا گفت
وغضب آلوده بیرون آمد بر رخش سوار گردید گفت کیست بتواند پیش من بیاید بعد رو به پهلوانان
کرده با آنها فرموده من رفتم شما فکر کار خود بکنید که علاج سهراب را نمیتوانند کرد دلیران ایران همه متحیر
ماندند که چرا کیکاوس اینطور کرد گیو آمد نزد کیکاوس عرض نمود ای پادشاهان آنچه کار بود کردی رستم را از خود رنجانیدی

وخاک بر سر ایرانیان کردی اگر محض وجود رستم نباشد ترکان باندک زمانی تاج وتخت از تو میستانند کیکاوس فرمود که بد کاری
کردی واز گفته خود پشیمانم برو و دعذر تقصیر از او بخواه و برگردان او را جمعی برخواسته با گیو از عقب رستم رفتند تا باو رسیدند پیاده شدند
و بر قدمهای رستم افتاده گفتند اول کار اینکش بعد هر جا میروی برو رستم لاعلاج برگشته خبر برای کیکاوس بردند باستقبال
بیرون آمدند تا رسیدند برستم صورتش را بوسید و رستم خاست دستش را بوسد نگذاشت بعد از آن هر یک بجای خود قرار گرفتند
بصحبت گرم شدند پس سان سپاه دیده صد هزار کس جمع شدند و از آنجا کوچ کردند و آمدند تا یک فرسخی توران رسیدند آنجا
که لشکر توران بود فرود آمدند رستم کیکاوس را گفت اگر اجازه باشد بروم این ترک پسر را ببینم فرمود برو خدا نگهدار تو باد
رستم لباس [illegible] شد چون نزدیک بارگاه شد از گوشه نظر کرد دید در انجا بانگ نای نوش ساقی و آواز بربط و
چنگ مطربان بلند و مشغول بخوردن هستند ناگاه در آن میان چشمش بسهراب افتاد طرفه دلاوری دید که بروی تخت طلا قرار گرفته قد
چون سرو روان رخ چون خورشید تابان میل کردن با پهنای سینه مقابلی میکند رستم گفت چنین دلاوری باین خوبی ندیده ام از یکطرف
او زنده رزم نشسته و از طرف دیگر هومان سپهسالار گرم تماشا بود دیگر وقت زنده رزم بیرون آمد چشمش بسیاه پوشی افتاد پیش آمد
کمر را گرفته بروشنائی آورد که رستم دید حالا رسوا میگردد مشتی بگردن زنده رزم زد که مرده رزم گردید و در حال جان داد رستم برگشت
اما سهراب دید زنده رزم نیامد کس پی او فرستاد او را بیرون خیمه مرده یافت خبر برای سهراب آورد که چنین حادثه روی داده سهراب
سراسیمه شد بیرون آمد کشته زنده رزم را دید برآشفته گفت از سپاه دشمن کسی اینجا آمده امشب خواب بر شما حرام است غافل نباشید
که بخواهی زنده رزم انقدر ایرانی بکشم که در حساب نیاید اما رستم آمد رسید نزدیک سپاه گیو طلایه دار بود صدا زد کیستی رستم
فرمود منم آواز رستم را شناخته پرسید از رستم که ای پهلوان شب است و بخیر دیاد در اینوقت شب کجا رفته بودی میانه
اردوی دشمن رستم گفت ای شهریار اینجوان نه از ترکانست تو گوئی سام سوار است و بس چون روز شد سهراب هجیر را
برداشته برپای بلندی آمد یک بیک خیمه پهلوانرا که در انجا بود برپای داشته و خیال رستم آن بود که خیمه پرسش را بجا
هر چه از هجیر سؤال کرد که خیمه رستم کجاست نگفت سؤال کرد آنخیمه که علم سیاه دارد از کیست هجیر گفت از شاه است دیگر پرسید
گفت از طوس است دیگری از گودرز است هر چه سهراب مبالغه کرد که بلکه خیمه رستم را بشناسد نشد فرمود آنخیمه که قبه او زرین است
و علم اژدها دارد از کیست هجیر با خود گفت اگر نشانی رستم را بابنید لاور بهم رستم را میکشد و ایرانیان را اسیر میکند خوبست
او را از رستم بترسانم گفت ای سهراب آنخیمه از پهلوانیست که تازه از چین آمده و او را نمی شناسم سهراب فرمود تنها
که بمن داده اند این خیمه از نسمت هجیر بیا با من براستی اعتراف بزن هر مقام و منصبی که دلخواه تو باشد بتو میدهم هجیر گفت
ای دلاور حق داری که این قدر متیر هستی آخر اگر رستم آمده بود صدای طبل شادی بآسمان رسیده بود رستم اگر آمده بود

لشکر جرئت خواب کردن نداشت اگر کوه رستم را ببیند کوچک میشود بهجهت بنیت که تو ترس بر داشته اگر رستم را ببینی زهره ات
آب میشود از آنجز دلها دل سهراب تنگ شد تازیانه بر آورد و بر زد و سپر دزفت و از پدر نا امید گشت از یکطرف نشانیهای مادر را یاد میکرد
میدید همه درست است ولی از حرفهای هجیر نا امید شد اما چون صبح شد سهراب بمیدان تاخت مرد طلب کرد کسی جرئت میدانش
نکرد خود را رسانید پیش خرگاه کیکاوس و شروع کرد ملامت کردن چرا نام کردی تو کاوس کی که در جنگ نه پای داری نه پلی
گفت ای کیکاوس بمن بنما کشته زنده رزم کیست تا او را بکشم جواب نشنید در خشم شد سر نیزه را زد به ملک خرگاه جمشیدی را
با هفتاد میخ آهنی از جای بر کنده سر نیزه بر آورد زد بر سر کیکاوس و دلاوران کیکاوس نعره زد ای دلاوران رستم را خبر کنید
سر نیزه را بر آورد زد بر سر کیکاوس و دلاوران کیکاوس نعره زد ای دلاوران رستم را خبر کنید بیاید شر این ترک را از سر
ما بگرداند گیو آمد نزد رستم واقعه را بیان کرد رستم از جا بر خواست دلاوران رستم را خبر کردند بیاید شر این ترک را بگرداند گیو
آمد نزد رستم واقعه را بیان کرد رستم از جا برخواست بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای زرین کشند از آن
طرف سهراب بعد از بر کندن خرگاه جمشیدی برگشت در میان سپاه با هفتین سینین نیزه هفتاد نفر از لشکر ایران را
کشته تا آمد بخیمه خود نشسته بود که صدای طبل جنگ بگوشش خورد رستم بمیدان آمده سهراب هم بمیدان آمده نگاه کرد
چشمش به لاوری افتاد که مادر نشانی داده بود صدا زد ای دلاور ترا بخدائی که آسمانها را خلق فرموده بگو که رستم
زال تو ئی گفت رستم دلاور نیست که چون من چاکر بسیار دارد و من یکی از غلامان او هستم مرا چه قدرت که رستم باشم
چون سهراب مأیوس شده نیزه که در دست خود داشت انداخت بطرف رستم نیزه به نیزه او افگندند و از دهای جان
به نیزه وری در آمدند تا از نیزه وری مرادی حاصل نشد پس دست بعمود کردند آنقدر بر قبه سپر یکدیگر زدند که
دستها عمود خم گشته و دست بقائمه شمشیر کردند بر سر و تارک یکدیگر زدند که ریز ریز شد بعد از آن کمند بر یال و کوپال
خورده تا کمندها مثل تار از یکدیگر پاره پاره شد بعد از آن بر کمر یکدیگر چسپیده رستم زورها کرد اگر به کوه البرز کرد
از جای کنده میشد آنچه قوت کرد نتوانست سهراب را از جا کند یا حرکت دهد در دل گفت اگر از این ترک بجهم نجات
یافتم در دنیا دیگر کسی با من برابری تواند کرد خوشا پدری که این چنین پسری دارد پس هر چند بر یکدیگر زور کردند
نتوانستند همدیگر را از جا بکنند سهراب دست بعمود کرده چنان برستم زد که کتف او آزرده شد خود را زد بسپاه
ایران رستم نیز خود را از دست او نجات داده زد بسپاه توران شورش در دو سپاه افتاد از آنطرف رستم تر سپاه
سهراب خود را بقلب لشکر رسانده و شکست دهد آمد سهراب را صدا زد گفت تو با من جنگ تمام نشده چرا متعرض سپاه
شده بیا که هم نبرد تو منم سهراب برگشته قرار جنگ بفردا دادند رستم نزد شاه آمد تعریف دلاوری سهراب را نمود کیکاوس

کشتی گرفتن رستم با سهراب

آنشب را تا صبح فتح رستم را از خداوند مسئلت مینمایم اما سر زدن آفتاب دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه بمیدان آمد سهراب بود مرد طلب نمود که رستم بمیدان آمد و سر راه بسهراب گرفت چشم سهراب که برستم افتاد گفت ایدلاور بیا تا پیاده شویم تا چند پیاله با هم بنوشیم بعد از آن تو بلشکرگاه خود برو و دیگری را فرست بجنگ من که من با تو جنگ ندارم هرگاه ترا می بینم محبت تو در دلم میجنبد و دلم میطپد نمیدانم در این چه حکمتست ترا بخدا اگر رستمی بگوی که من مدعا دارم رستم گفت چرا اینقدر حرف بیجا میزنی در میان ما و تو کشتی مانده است سهراب گفت که من مدعائی ندارم تو پنداری که من طفلم اینرا گفت و از مرکب بزیر آمده دامن بکمر زده بجانب رستم دوید آندو دلاور بکشتی در آمدند گرفتند هر دو دوال کمر کشتی گرفتن نهادند سر زدیک غروب شد سهراب رستم را در هم فشرد و قوت کرد او را از زمین ربود و دور سر چرخی داد بر زمین زد در روی سینه او نشست بالای سینه او که سر شرا جدا کند رستم گفت ایدلاور مرا با تو دو حرفست گوش کن و بعد آنچه خواهی کن سهراب شیردل دست باز کرد رستم گفت میان دلاوران رسمی است که وقتی هم نبرد را بزمین زد اول بار سر شرا جدا نکرد بار دوم زمینش زد سر شرا ببرد بجهه آنکه عذری در میان نباشد که بگوید پایم لغزید یا بسوراخ رفت یا سنگ گرفت واگر اول دفعه سر هم اورد خود برید او را طعنه میزنند سهراب از سینه رستم برخاست از غروری که بخود داشت در جواب گفت هر زمانی که بخواهیم میتوانیم ترا از زمین بزنم اما وای ترا الحال تو ببخشم میدهم دیگر بمیدان میا از اول جنگ با تو ندارم رستم چون سهراب برخاسته گویا عالم را بر فرق او زدند دنیا در نظر او تیره و تار گردید خونابه از چشم فرو ریخت دیگر سر اپرده نیامد متوجه دامن کوه شد در آنجا چشمه بود در کنار چشمه آمد سر لوراشسته در پیش خداوند بنیاز سر عجز بخاک گذاشته چندان گریه و زاری نمود که خاک از اشکش گل شد گفت بارخدایا نزد دشمنان مرا خوار مگردان و از بسیاری گریه خوابش برد کسی در خواب با و گفت سر بردار که اجابت کردیم رستم سر برداشت اما رقوتی تازه در خود دید سجده شکر بجا آورد پس از آن از آنجا بسراپرده خود روان شد اما چون مهر درخشان منور خود منور نمود رستم نامدار خفتان پوست ببر پوشیده و سلاح خود را آراسته مکلل و مسلح شد بمیدان در آمد از آنطرف سهراب شیر دل هم بمیدان آمد با زبان شیرین چرب بنا شروع کرد با رستم حرف زدن که ایدلاور ترا بخدا قسم میدهم بیا تو را از جنگ معاف دار خود را و بنشینیم چند پیاله می در کشیم من یقین اهم تو رستمی و ترا چون جان دوست میدارم تو خود را از من پنهان مکن که بکار تو من میجوزم رستم فرمود ایدلاور ترا چه حد آنکه اسم رستم ببری من یکی از نوکرهای رستم هستم سهراب نا امید شده بکشتی در آمدند قضا چون زگردون فرو ریخت پر همه عاقلان کور گردند کر چو قضا رسیده بود فلک دست سهراب را به بست آن قوتی که در بازوی سهراب بود تمام شد رستم از خشم آنکه تا آنروز کسی غیر از سهراب

غیر از سهراب بر زمینش نزده بود دست آورده کمرگاه سهراب را گرفت از زمین بر کند بر سر دست آورد بر زمین زد همان دم
خنجر کشید جگرگاه سهراب را در آورد بر زمین زد همان دم خنجر کشید جگرگاه سهراب تا کام بر درید سهراب نوجوان آهی کشید گفت
بیک حرف من دیروز ترا امان بخشیدم تو مرا فریب دادی گناه نیست که دیروز ترا نکشتم امروز تو مرا کشتی شعر بپیچید زان زخم سهراب
شیر بد و نیک گفت کای کرد پرکبر بر حال که پهلویم را شکافتی و قسمت من اینطور بود این روز را اگر تو بخود نه بینم و کشته گردم ولی بدان
شعر کنون گر تو در آفتاب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی و گر تو ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک
مهر پدر را تو خواهد همی کین من چه بیند که خشت است بالین من سهراب گفت ای پهلوان تو مرا کشتی ولی بدان
اگر ستاره شوی بآسمان پری ببری ز روی زمین پاک مهر پدر را از خود خواهد کین من چه بیند که خشت است بالین
من سهراب گفت ای پهلوان تو مرا کشتی ولی بدان اگر ستاره شوی بآسمان بالا روی یا بظلمت شوی در شب پنهان
شوی یا پشت کوه قاف بروی پدر من ترا پیدا میکند و انتقام مرا از تو میکشد آن پدر صاحب قدرت و شوکت است
اما امید ریغا که من از او در جدا شدم و روی پدر ندیدم رستم فرمود مگر پدرت کیست اگر وصیت داری بگو من باو میگویم
دلم بحالت سوخت گفت رستم پدر من است و مادرم دختر شاه سمنگان است چون رستم این شنید بیهوش شد بهوش آمد
فرمود چه نشان داری شعر ز رستم تو بر گو چه داری نشان که کم باد نامش ز گردنکشان که رستم منم کم مماناد نام
نشیند بمرگم کنون پور سام سهراب گفت تو پدر من بودی و اینهمه حرف محبت آمیز بتو زدم و در تو اثر نکرد و
بدست خود مرا کشتی بازوبندی که داده بودی از بازویم باز کن و ببین وقتی بمیدان آمدی فکر نکردی جز تو کی
اینچنین فرزند پیدا میکند چقدر بتو قسم دادم و نام خود را نگفتی حال گریه چه فایده دارد پدر یک وصیت دارم که
این دوازده هزار کس که همراه من آمدند بخاطر جمعی من آمده بودند متعرض آنها نگردید و خبر از برای مادر من ببرید
و خود مرا حلال کن رستم از شنیدن این کلمات گریبان چاک کرد خود را بزمین زد پس روی بگیو کرده فرمود برو پیش
کیکاوس و گفت بشاه بگو قدری نوشدارو بده جهت زخم سهراب گیو آمد واقعه را بشاه بیان کرد شاه گفت
در پیش خود که اگر سهراب با رستم یکی شوند دیگر از آفتاب فلک هم حرف نمی شنوند بگیو گفت دیگر نوشدارو تمام
گیو نزد رستم آمد پیغام شاه را رسانید رستم در غضب گردید برخاست فرمود الان او را با تخت بچهار پاره میکنیم
آمد رو ببارگاه کیکاوس دید رستم در خزینه را شکست نوشدارو را برداشته در راه میامد از آن طرف وقتی رستم
از بالین سهراب برخاست سهراب ناله کرد و جان بجان آفرین تسلیم کرد رستم آمد دید سهراب جان داده نوشدارو
را بخاک ریخت و فریاد و فغان بر آورد و بیهوش شد دلاوران خنجر از اطراف رستم بردند که وقتی بهوش بیاید

خود را نکشد اما چون بهوش آمد خواست خود را هلاک سازد دلاوران همه لشکریان پیش آمده گفتند ای پهلوان اگرچه حق داری
ولی قضا اینطور نوشته بوده دیگر حالا جز صبر چاره نیست بعد از گریه بسیار رستم خرگاه خود را سوزانید دلاوران همه عریان شدند علمها
برپا کردند رستم سر و پای برهنه امر کرد تابوتی حاضر کردند سهراب را در تابوت گذاشته متوجه سیستان شدند چون بزابل رسیدند
مدت چهل روز عزاداری کردند سهراب را در تابوت گذاشته متوجه سیستان گردیدند سهراب را در آن دخمه نهادند
اما دوازده هزار نفر خبر از برای سهراب بر پا کرد بعد دخمه ساخته سهراب را در آن دخمه نهاد اما آن دوازده هزار
نفر خبر از برای مادر سهراب بردند که بر سر سهراب بسر پا کنند بعد دخمه ساخته سهراب را در آن دخمه نهاد مادر سهراب
سپاه را برداشته متوجه زابل گردید چون نزدیک زابلستان رسید خبر برستم دادند که مادر سهراب بخونخواهی
رستم آمده فرمود تا اهل حرم با گلندام خواهر کیکاوس او را استقبال کردند خود رستم با زال و پرسش گریه کنان آمدند
اما چون چشم تهمینه برستم افتاد خود را از مرکب بزیر افکنده و دست بخنجر کرده دو رو به تهمتن نزدیک بود بر شکم او
فرو کرده دایه مادر رستم از عقب رسیده او را در بغل گرفت گفت رستم خود مرگ خود را خواهد حیف خانه او خراب شد
و بدست خود شبانه روز خاک بسر میریزد ولی دیگر چه فایده دارد اگر عالم را خراب کنی علاج نمیشود تهمینه را تسلی داده
و بحرم برد اما تهمینه تا مدت شش ماه رستم را بحرم راه نمیداد عاقبت زال رفته او را آرام کرده با رستم آشتی داد
که دیگر با رستم گله سهراب نکند اما چون رستم با او خلوت کرد نطفه فرامرز بسته شد بعد از نه ماه و نه ساعت
متولد شد نام او فرامرز گذاشته شد پنداشتی سهراب زنده شده

داستان رفتن رستم بخلوت تهمینه و متولد شدن فرامرز شیر شکار و باستانی داستان

چون بسن دوازده سالگی رسید جوان دلیری شده با بانو
دگشسپ هر روز بشکار میرفت کار ایشان پیوسته
این بود زال فرمود برستم تیر سم حادثه بر فرامرز و بانو رسد
گوشمالی با آنها بده که نترسند چون روز دیگر شد فرامرز با بانو بشکار رفته
کار ایشان پیوسته این بود زال فرمود برستم تیر سم حادثه به فرامرز رسیده گوشمالی با آنها بده
که نترسند چون روز شد فرامرز با بانو بشکار رفته از این طرف رستم رخش را برنگ کرده نقاب بصورت انداخته سر راه
بر ایشان بگرفت امتحان کرده داشت که کسی حریف ایشان نخواهد شد بعد ایشان را نصیحت کرد گفت ای فرزند دشمن
بسیار داریم بپرهیز گردید فرامرز گفت ای پدر حال هم تو بودی اگر هرکس با خیمه دیدی بکشت گفت ای فرزند دشمن
بسیار داریم بپرهیز گردید فرامرز گفت ای پدر قدرت نگاه نداری بعد از آن با دو دست جوان برداشته

با خیمه و خرگاه و دهی و مزه با فرامرز بشکار رفتند از قضا افراسیاب هم بشکار رفته بهم برخوردند
مقداری آهو شکار کرده خیمه ها را بسر پا کرده نشستند بخوردن از قضا پسر افراسیاب با شش هزار
کس آنجا رسید سه خرگاه سر پا دیدند شیده پسر افراسیاب پیش آمده احوال پرسید فرامرز با بانو گشسپ
آمده چشم شیده ببانو افتاد یکدل نه صد دل عاشق او گردید پس نژاد ایشان را پرسید و قسم داد که شما
را تقویت کنند فرامرز از غروری که داشت شش هزار سوار را در نظر نیاورده راستی را بیان کرده فرمود من
پهلوان زاده ایران فرامرز فرزند دلیر رستم و این زن هم بانوی زابلستان خواهر منست چون شیده دانست
که آنها فرزندان رستمند تماشا میکرد فرامرز تعارف کرد که چگونه اینجا آمده پیاده نشوید سر آب بخورید کباب
نوش جان کنید بفرمائید گفتند این جوان پسر افراسیاب است پس شیده از تکلف فرامرز منت داشته
فرود آمدند و جامی چند خوردند سر ایشان از باده ناب گرم شد ناگاه شیده آهی کشید اظهار محبت بانو نمود
پیران دید شیده بی اختیاری میکند ترسید مبادا عوقائی بهم رسد اشاره بشیده نمود که برخیز پیش از این
مصدع اوقات پهلوان زاده مشوید شیده برخاست و سوار شد چون پیران آمد شیده بنیاد گریه
و زاری کرد ترکی تمراش نام که بسیار زور دست بود پیش آمد گفت ای شهریار من میروم او را بخوش نصیحت
میآورم اگر نیامد بزور کمرش را گرفته میآورم چه حاجت که شاهزاده گریه کند شیده گفت اگر تو او را میاوری
پادشاهی یک کشور را بتو میدهم هر چه پیران شیده را نصیحت کرد که اینها جماعتی هستند که تمراش و غیر او حریف
آنها نشوند و بیهوده خود را معطل مکن که این شش هزار لشکر ترا بهم میزنند مگر نمیدانی اینها اولاد رستم زال اند
چون شیده گرفتار بود آنچه پیران گفت نپذیرفت تمراش را روانه کرد او جوانمرد بود که دلاوران بر پای
او چسبیده محکم میگرفتند نتوانستند بلند کنند آن جوانمرد سوار شد با ده هزار سوار متوجه خیمه فرامرز گردیدند از
مرکب بزیر آمدند پس آن جوانمرد قدم در بارگاه گذاشته چون چشمش بر بانو افتاد خود نیز گرفتار شده
دل از دست داده گفت از افراسیاب داد طلب شده ام بانو را با خوشی یا ناخوشی از برای شیده
ببرم که او عاشق شده اما ای بانو دل حال خانه خودم هم خراب شده و دل از دست داده ام و بهمه توران
چون من دلاوری نیست اگر با من سر در بیاوری کیومرث را گرفته کشان کشان میبرم بخدمت افراسیاب
اما بانو در حضور فرامرز چون این حرفها را ادا کرد دنیا در نظرش تیره و تار گردید بر حمیت شمشیر
از غلاف کشید رو بجانب او نهاده تمراش مضطرب شد سپر از چهره پشت کشیده رو بجانب او نهاده

تمراش تیغ فرود آورد که سپر دو نیم کرد و بر خود رسید خود را پاره پاره کرده رسید بسرش بریده تا کمرش چرق
شمشیر از غلاف کشید رو بجانب او نهاده تمراش مضطرب شده سپر از مهره پشت کشیده برابر او ایستاد
تیغ را زد بسر که از میان دو پای حسین نمود همراهانش وقتی اینضرب دست را از او دیدند بند بند آنها بلرزه
درآمد بانو نهیب داد بایشان که بردارید جسد آقای خود را که برای شما دو تا کردم اگر افراسیاب هر که را زند
ما فرستد بگراده برایش میفرستم ایشان آقای خود را برداشته آوردند چون که افراسیاب اینطور دید گفت
ایفرزند محبت دختر رستم را از سر بدر کن که اینها جماعتی هستند که کسی از عهده آنها بر نیامده اینکار بخوشی هم
میسر میشود ضرب دست زنانشان این بود تا چه رسد بمردان آنها چون شنیده این سخنان گفت خنجر بکشم
و از اینغم خود را خلاص کنم خود را افراسیاب دست او را گرفته گفت ایفرزند بیتابی مکن من خود علاج کار میکنم
افراسیاب هزار سوار برداشته که بیاید بشکارگاه فرامرز پیران ویسه پیش آمد عرض کرد قربان شما صلاح
نیست بروید بسر سپر رستم و دختر او که اگر رستم خبردار شود خاک توران را بباد خواهد داد اگر میخواهی بروی
اول ما را بکش بعد برو بهر نوعی بود افراسیاب را برگردانید اما فرامرز و بانو شکار بسیاری کرده متوجه سیستان
شدند آوازه حسن دختر رستم و دلاوری باطراف عالم بلند شد بعد از مدتی کیکاوس بعزم دیدن رستم آمد بسیستان
دلاوران همه در اطراف وی گرد آمده وقتی در ارک نشسته بودند سر دلاوران پیدا گردید گیو آمد جائیکه در دست داشت
گفت میتوانم بطاق ابروی گرشاسب بانو که دل از دست داده و خانه خرابم طوس نوذر چون بشنید
گفت سرت در گردنت چسبیده ای آهنگرزاده بدولت ترا چه حد آنکه نام دختر رستم را ببری داماد خواهرزاده
کیقباد بهم رسید رستم هم از نسل او هست اینها بدو مادر او هستند من نیز پسر نوذر شهریارم بمن میرسد که شاهزاده
هستم مرا سزاوار است داماد رستم خواند زنگه شاوران هم گفت من پادشاه عزیزم دوازده هزار جوان
در رکاب منست دختر رستم بمن میرسد القصه گفتگو در میان دلاوران پیدا شد با همدیگر صحبتها میکردند دلاوران
گودرزی با دلاوران نوذری ما هفتاد فرزند گودرزی بهم ریخته شوره و لوله در خلق افتاد خبر بپادشاه دادند
که اینچنین مقدمه پیدا شده شاه بیارگاه آمده طرفه رزمگاهی دید رستم را خبر دادند رستم آمد فرمود بیهوده
سخن دراز مکنید که من سه شرط دارم هر کس آن سه شرط را بجا آورد داماد من خواهد بود شرط اول آنکه کمان
نریمان را بکشد اول اینکار بکنید تا شرطهای دیگر را بعد گویم کمان را آوردند در بارگاه دلیران طرفه کمانی را دیدند
که کسی نمیتوانست از جای بردارد بدست کیکاوس دادند اول مرتبه بدست طوس دادند هر قدر قوت کرد سر کمان را بجا نیاید

بعد از آن بدست هر یک از پهلوانان دادند نتوانستند بدست گیو هیچکس نتوانست بکشد اما گیو از زد
زال خدا را یاد کرده عشق بابند کرده کمان زیمان را گوش تا بگوش کشید طوس گفت با زور کمان را بردیم
و آخر همه گیو کشید تا بگوش کمان را کشید طوس زور کمان را ما بردیم رستم فرمود قالیچه هم دارم که پهلوانان
در آن می نشستند کنار او را گرفته می افشانم هر که از روی او بزمین نیفتاد داماد منست پس فرمود قالیچه
هم دارم که پهلوانان در آن می نشستند القصه هر یک از پهلوانان نشستند روی قالیچه و رستم و هر کدام
بر یک طرف انداخت تا نوبت رسید بگیو دلاور رستم گیو دلاور را فرمود مردانه باش و دغدغه بخاطر
راه مده که در خواب دیده ام داماد من هستی گیو را فرمود مردانه باش گیو این مژده را چون از رستم شنید
قوتش یک بر صد گردید از خدا مدد طلب کرد برخواست روی قالیچه نشست رستم گوشه قالیچه را گرفت چنان افشاند
که جامه که دیو نشسته بود پاره شد و از سر گیو بیرون رفت گیو را تکان نداد رستم و کیکاوس بر او آفرین
خواندند رستم فرمود داماد من توئی گیو دوید روی پاهای رستم افتاد کیکاوس گفت دختر بگیو بدهیم دختر
دختر رستم از منست رستم گفت اینهمه نیکیها که کردم پاداش من همین بود من دختر بتو بدهم پس
قاضی طلب کرد بانو را عقد بست بگیو داد هفت شبانه روز عروسی بود چون بانو را آراستند
دست و پای گیو را باز کرد و پای او را محکم بسته بزیر تخت انداخت چون صبح گردید و گیو را
بسته دیدند کسی جرئت حرف زدن نکرد بیانو گفتند رستم آمد نزد بانو را آراسته بحجله بردند
گیو پیش رفت دست بانو را ببوسد که بانو چنان پشت دست بسینه گیو زد که از روی تخت افتاد بر زمین بانو افتاد روی
گیو دست و پای او را محکم بست بزیر تخت انداخت چون صبح گردید گیو را بسته دیدند کسی جرئت حرف زدن نکرد اما خبر رستم دادند
رستم آمد نزد بانو او را نصیحت کرد دست و پای گیو را بست بعد از آن بانو آرام گرد با گیو اما چون رستم گیو را کدخدا
کرد کیکاوس رستم رنجیده و متوجه فارس گردید رستم نیز از گیو قول گرفته بجهت زندگانی خود و از دلاوران قهر کرده متوجه
مازندران شد همی آمد تا رسید بگیلان در سر چشمه رسید نازنین دختری بنظر در آورد گرفتار او گردید جستجوی احوال او نمود مدعا
مبرا دید که دختر آن را عابد دختر را بنگاهداری رستم در آورد رستم چهل روز با آن دختر بسر برد روزی در کنار
دریای قلزم شکار میکرد که از برابرش نره دیوی نمودار شد رخش از عقب بر انگیخته آن دیو فرار
کرد هر چه رستم رفت باو نرسید بعد از چهار شبانه روز بکنار چشمه رسید از رخش بزیر آمد و میپا
ساید که باز دیو در برابرش نمودار شد با چوبی بدست چوب را افکند بر رستم رستم چوب را قلم کرد

با شمشیر در عقب او روانه شد دیو رخش را در بغل گرفت خود را به دریا انداخت رستم آب را هیچ محو دیگر دابی دریا بیافت
یکشبانه روز در گرداب دریا غرق بود دو دست و بال مرکب پاره کرد دید عاقبت بخدا نالید و گریه زاری نمود ناگاه چند
نفر از کنار دریا نمودار شد که صیاد بودند رستم را دیدند کمند انداختند رستم را نجات دادند یا رخش را هم بسته بکشتی
رستم احوال خود بیان کرد گفتند ای پهلوان برو از اینجا برو غواص دیو است اگر بفهمد ما تو را نجات داده ایم ما را هلاک
میکند رستم چند دانه گوهر بی بها انعام داده ایشان را به رود کرده سوار رخش گردید بکنار دریای مغرب را گرفته میآمد
ناگاه جهان پلتیاره نمودار گردید رستم را دید نعره زد که ای رستم تو چه جنسی هستی که در آب غرق نشوی و نه در آتش میسوزی
نه در زیر دار شمشاد میمیری بگیر دار شمشاد را که الآن تو را از هم میکنم رستم پسر گرشاسب را کشیده که جهان دار
شمشاد بر سر او خورد که دنیا در نظر او تیره و تار گردید رستم در غضب گردید تیغ صد من سام را از کمر کشید خرش
نداده فرار کند جهان پلنگ را او زد که چون خیار تر بدو نیم گردید پهلوان را خاطر جمع شد از انجام زاده میرفت چشمش
به آهوئی افتاد بقلعه رفت تا بیرون قلعه رسید چون در آن قلعه رسید در قلعه بهم خورد صدای هیچی ظاهر شد
آهو هم جادوئی بود که زن غواص دیو پیش پهلوان آمد گفت من عواص خرم غواص دیو هم که چون او را دیدم
باین حصار آوردم و این قلعه طلسم است اگر با من سر در بیاوری قرار در آن قلعه سر کرده ای گفتم رستم دید گرفتار
طلسم شده فرمود ای بانو هر چه بفرمائی اطاعت دارم جادو گفت دلاوران مغربی در بند هستند دست
رستم را گرفت بدر بند رستم در میان آنها جوانی دید خوش چهره فرمود از کجائی گفت مغرم چهره آذر
نام دارم پدرم چهره آذر نام پادشاه مغرب است حال در بند این جادو گرفتار شده ام پس از آن جادو رستم
را بجائی بگو آورد مشغول شراب خوردن بودند هر دو مست شدند رستم در حال گلوی جادو را گرفته فشار داد
که جانش بدر رفت برخاسته زندان آمد چهل نفر را با چهره آذر نجات داده همه با رستم روانه شدند مغرب زمین
میرفتند تا رسیدند بشهر جمهور رسیدند پادشاه آن شهر دلاوری که اسمش هژبر بود میگفتند بجنگ رستم فرستاد
رستم او را کشته و یکی از آن چهل نفر را در آنجا شاه نمود و آن شهر را قسمت کردند چهره آذر را برداشته متوجه تخت
مهر گردیدند در راه خطرهای عظیمی در راه پیش آمد از آنجمله اژدهای عظیمی از بیشه بیرون آمد رستم بیک تیر او را
علاج نمود از عقب آن شیر قریب شصت شیر دیگر حمله بر رستم آوردند رستم همه را نابود کرد پس از آنجا آمدند
تا بشهر آذر مهر رسید اما از آنجا سبب خبر قهر کردن رستم با فراسیاب داد جمشید که ایران خالی از رستم
دارد و مبت کسی کاری بر نمیآید سپاه گران برداشته متوجه ایران شد خبر بکیکاوس دادند که فکر کار خود

کن که افراسیاب با صد هزار لشکر رسید بشهر ری چرا همچو رستم دلاوری را از خود رنجانیدی حالا جواب
افراسیاب را که میداد گفت سر فرامرز و زال سلامت باشد پس فرستاد پی زال و فرامرز دلاوران
ایشان همه جا آمدند نزد کیکاوس شاه آنها را فرستاد بجنگ افراسیاب با سپاه بسیار با جنگ
رو نمودند در دشت ری با افراسیاب روبرو شدند اما رستم چون دختر مسیحای عابد را عقد
نمود بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری آورد که مانند شب
چهارده قوی بازو فراخ سینه شبیه برستم چون
بسن ده سالگی رسید شیر و ببر و پلنگ نزد او گر
مینمود چنانکه پای شیر را گرفته بلند میکرد و دور سر
میگردانید بر زمین میزد که نرم میگردید اسم او جهانگیر بود چون
از آمدن افراسیاب با خبر شد اول نزد مادر آمد گفت ای مادر بگو پسر کیستم

داستان تولد شدن جهانگیر و بردن پیران او را نزد والا مقام افراسیاب و باقی داستان

پدر من کیست مادرش گفت پدرت مسیحای عابد میباشد گفت مرا با او شباهت و شبیهی نیست تو دختر
او هستی من چگونه فرزند او میشوم مادرش چاره ندید گفت ای فرزند تو پسر رستمی رستم پهلوان ایرانست
و تاج بخش لقب دارد چون او دلاوری در عالم نیست و او پسر نداشت سهراب نام افراسیاب او را
ندانسته بجنگ پدرش روانه کرد رستم هم نمیدانست که سهراب پسر خود میباشد از کیکاوس بجهت زخمش
نوشدارو طلب کردند او بدین جهت پدرت رستم از ایران قهر کرده بدین جا آمد و مرا خواست جهانگیر
چون این کلمات را شنید گفت من برخاسته میروم خون سهراب و قهر پدرم را از کیکاوس و افراسیاب
بخواهم مادرش گوهرهائی که رستم داده بود باو داده فروخت دویست جوان را مواجب داد اسلاح هر
چه لازم بود خرید سوار شدند رو بشهر ری چون رسیده سپاه افراسیاب را دیدند راه دوازده هزار نفر
طلایه دار بودند اطراف را داشتند جهانگیر خود را زد بر سپاه هزار نفر از جوانان افراسیاب را کشته از
دست برداشت اردو دید در نزدیکی ایرانیان فرود آمد افراسیاب از این مقدمه خبر گردید تعریف جهانگیر را
نزد او کردند امر کرد پیران ویسه را حاضر نمودند و او را بسیار نرم زبان و چاپلوسی بود باو گفت میروی هر
زبان که هست این جوان را بهر حیله که ممکنی پیش من میآوری که از عهده تورانیان او برمیآید از آنطرف کیکاوس
گیو را فرستاد که برو شاید این دلاور را نزد من بیاوری که از عهده تورانیان او برمیآید گیو نزد جهانگیر آمده دید

جنگ گیو با کیکاوس

ادیب بوسید دعا و ثنای او بجا آورده پیغام شاه را رسانید جواب داد غیر از کیکاوس هرکس پادشاه گردانیده
واز بند دیو سفید نجات داده و چشم او را روشن کرده داو کینده شود و در تلافی از رستم دریغ نموده و پهلوانی
چون سهراب را از دست رستم بدر کرده من آمده ام بخونخواهی سهراب کیکاوس را بدار کشم گیو از جهانگیر مایوس
شده برگشت آنچه شنیده بود بکیکاوس گفت اما تا گیو رفته از عقب هومان و سپهر رسید چاپلوسی بسیار نمود تا او را
نرم کرد جهانگیر با خود گفت برای مصلحت میروم و خاک بر سر کیکاوس میکنم از جای برخواسته سوار شده نزدیک
افراسیاب آمد افراسیاب او را پهلوی خود نشانید و خلعت داد و امر فرمود خیمه و خرگاه برایش زدند و زر و
جواهر برایش حاضر کردند بعد از آن بدیهای کیکاوس را شمرد جهانگیر فرمود فردا بمیدان میروم و خاک در
کاسه سر کیکاوس میکنم نه شاه زنده میگذارم نه وزیر و ایران را مسخر میکنم پس امر فرمود طبل جنگ زدند بنام جهانگیر
در سر زدن آفتاب دو دریای لشکر بموج آمده میمنه و میسره و قلب و جناح لشکر آراسته شد اول کسی که بمیدان در
جهانگیر عمود را انداخت بجانب هوا که از چشمها ناپدید گردید در فرود آمدن از روی هوا گرفت عرض نواز دو سپاه
آمد پس مرد کرد گیو دلاور اسب بمیدان دوانید سر راه بر جهانگیر گرفت پهلوان پرسید چه کسی گفت من گیو پسر گودرزم
فرمود داماد رستم توئی گفت بلی تو از کجا مرا میشناسی مگر ایرانی هستی فرمود بلی گفت پس چرا با ایرانیان بجنگ آمده فرمود
آمدم خاک بکاسه سر کیکاوس کنم گیو را این حرف گران آمده تیغ از غلاف کشیده بر پهلوان نموده در فرود آمدن
جهانگیر تیغ را از غلاف کشید و بر پهلوان نموده در فرود آمدن جهانگیر تیغ را از کف او بیرون آورده دست انداخت
بر کمر گیو بیک قوت او را از صدر زین در ربوده بر سر دست علم کرد و سر مرکب برگردانید رو بیازوی افراسیاب
آورد و پیش علم بر زمین گذاشت و محکم بست باز بمیدان آمد اما بیژن پسر گیو چون پدر را گرفتار دید رخصت طلبید
سر راه بجهانگیر گرفت روانه شد جهانگیر گفت تو چه میگوئی گفت بیژن پسر گیوم و هرکه هستم با من نبرد کن دست
به نیزه کرده بجانب جهانگیر روانه شد عاقبت الامر بیژن را از صدر زین در ربوده در پای علم اژدها پیکر بر زمین زد
و دست او را بسته حریفش از سپاه ایران بر آمد گفتند که گیو و بیژن را باین آسانی بگیرد کی حریف او میشود باز
برگشته بمیدان آمد اما از سر تا پا مرصع پوش جوانی را دید ایستاده سوال کرد کیستی گفت منم صاحب دار و
هزار جوان پادشاهزاده ایران طوس نوذر بیار رکاب بوس تا ترا نزد کیکاوس برم و عذر تقصیر
ترا بخواهم و ترا سپهسالار لشکر کنم جهانگیر گفت تو هم مثل کیکاوس دیوانه اگر بضرب شمشیر ایرانیان را گرفتم آنوقت
رکاب ترا میبوسم طوس بر آشفت دست بعمود کرده پهلوان دست دراز کرده سر دست او را بوسید

واز کف او

وازکف او بیرون آمده گفت بگیر از دست من طوس سپر بر سر کشیده جهانگیر چنان برقبه سپر کوفت که دست
طوس لرزید از سرش رد شد بر سر اسبش آمد که مغزش فرو ریخت مرد و مرکب در غلطیدند طوس برجسته
دوید بجانب جهانگیر پهلوانان کمند انداخته بگردنش سر مرکب برگردانیده رو بعلم افراسیاب آورد طوس را
بسته اما ایرانیان سخت از جهانگیر ترسیدند و فهمیدند کسی تاب او را ندارد مگر زال با فرامرز بمیدان و ندیس طبل
بازگشت زدند از دو طرف بآرامگاه رفتند اما راوی گوید کیکاوس بباریگاه درآمد از کار جهانگیر دلگیر از زال پرسید که
ای پهلوان هرگز در ترک اینچنین زبردستی ندارد که پیرزن و طوس را باین آسانی بگیرد مبادا از نسل تهمتن باشد مرا
بخاطر میرسد که از نسل تهمتن باشد شاید روزیکه قهر کرده و بجانب مازندران رفته این پسر را پیدا کرده چراکه
معاینه برستم میماند زال گفت ای شهریار رستم وقتی رفت دماغ اینکار را نداشت اما از گردش روزگار عجیبی
نیست اما ای پادشاه دغدغه بخاطر راه مده که فردا سر راه بر او میگیریم و نژاد او را میفهمیم اما در سر زدن آفتاب هر دو سپاه
مقابل هم صف کشیدند جهانگیر نامدار بمیدان آمد مرد طلب کرد از ایرانیان کسی جرئت نکرد میدان رو کرد فرامرز
مرکب دوانیدند نزد زال آمد سر فرود آمد اجازه طلب کرد که برود جهانگیر را گرفته بیاورد کیکاوس و
زال گفتند خدا نگهدار تو باد فرامرز مرکب بمیدان تاخت سر راه بر جهانگیر گرفته جهانگیر را چشم بر نامداری
افتاد که فرامرز مردانگی از او هویدا بود پرسید که جوان چه نام داری و نژاد بکه میرسانی گفت مرا فرامرز نام
است و پسر رستم میباشم جهانگیر چون دانست که او است میگوید در فکر فرو رفت که در چکاری برادر تو است از تو
بزرگتر است چگونه با او نبرد خواهی کرد بعد با خود گفت او را امتحان کن ببین چقدر دلاور است او نیز قوت دلاوری
ترا نیز داند رو باسمان کرد که خدایا مرا در دست فرامرز زبون مکن و در میان سپاه ایران و توران شرمنده
مشوم پس فرامرز گفت ای جوان بیا تا ترا نزد کیکاوس برده تقصیر ترا از شاه بخواهم جهانگیر گفت مرا با
کیکاوس کاری نیست بعد دست بعمود کرده فرامرز عمود هفتصد منی را ربوده بر قبه سپر جهانگیر زده عالم
در نظر او تیره و تار گردید و تمام اعضای او در هم خورد گردید گفت همانا که نشانه از رستم داری و اگر
من از دست این جوان جان سلامت ببرم و اگر او را گرفتم دیگر حریف من نخواهد شد در زیر فلک چون که سه
عمود از دست فرامرز نبردی خورد نوبت بجهانگیر رسید دست بعمود نموده بر فرامرز تاخت بر قبه سپر او زد
که پنداشت عالمی را بر سرش زدند اما جهانگیر ترسید اگر عمود دیگر زنم شاید آسیبی بدو رسد که شرمندگی بود
پس عمود را بقربوس زین زد و دست دراز کرده کمربند فرامرز نیز کمربند او را گرفته بتلاش درآمدند جهانگیر و عمود …

پشت اسبان بزیر آئیم پس هردو پیاده گردیدند بهم چسپیدند یکشبانه روز باهم تلاش کردند آخر الامر پای فرامرز بسوراخی در رفت جهانگیر فرصت کرده نشست روی سینه فرامرز توّرانیان هم او را الملک نموده دست و گردنش را بسته بنزد افراسیاب آوردند افراسیاب امر فرمود زرها را نثار جهانگیر کردند و خلعت شاهانه باو عطا نمود شب بر سر دست آمد هردو سپاه و آرام گاه رفتند در سر زدن آفتاب هردو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه اراده میدان نمود جهانگیر بود بصدای نعره رعد آسائی بلند شده مرد از سپاه ایران طلب کرد سام ابن سام پسر فرامرز تاب نیاورده اجازه طلبید بمیدان درآمد سر راه بر جهانگیر گرفت پرسید چه کسی بجنگ من آمده دلاوران ایران چه شدند برگرد که تو طفلی و شمشیر نکشیدنت زود است من با تو جنگ نمیکنم این سخن بر سام گران آمد کمند بر سر دست داشت بگردن جهانگیر افکند بگردن پهلوان درآمد سام سر اسب را برگردانید رو بسپاه ایران جهانگیر شوخی عقب او درداده شد که از هر دو سپاه خروش برآمد افراسیاب بیطاقت شد اما چون نزدیک بعلم کیکاوس رسید جهانگیر هی بر مرکب زد کمر سام را گرفته از روی زین ربوده سرا سپر ابر کرد امید رو بسپاه توران او را هم تحویل داده دو باره بمیدان آمد هم‌نبرد طلب کرد القصه در آن روز سی نفر دلاور دیگر گرفت مثل نوذر رهام و گستهم با آن اکسانی کسی نمانده بود زال بود کیکاوس گفت ای زال دیدی این مازندرانی یاد لاورانم چه کرد زال گفت ای پادشاه دیشب خوابی دیدم که پدرم سام انگشتری در انگشت من کرد که نگین آن پرتو عالم افکند و این جوان پسر رستم است و الا گر اقتدارت بود فرامرز را بر گیرد و ببندد من فردا بمیدان رفته احوال او را معلوم میکنم چون صبح شد میدان آراسته شد زال گفت مرکب بمیدان تاخت جهانگیر بمیدان آمده چشمش به پیرمردی افتاد که موهای بدنش سفید شد گفت دیگر جوان نبود که ترا بجنگ فرستادند زال فرمود من پدر رستم زال هستم و با تو جنگ دارم اما بیا تا در گوشه نبرد کنیم مقصود زال فریفتن او بود جهانگیر چون شناخت جدش میباشد پذیرفت هر دو بگوشه رفتند زال فرمود ای جوان تو ایرانی هستی ما هم ایرانی چرا با پادشاه ایران کیکاوس جنگ میکنی مازندران هم از ایرانست و آنچه با دلاوران ایران کرد تا حال کسی نکرده جهانگیر گفت ترا با این پیری عقل نیست پادشاهی که از یکذره نوشدار از پور رستمی مضایقه کند دیگر در رکاب چنین پادشاهی خدمت کردن خطاست زال از غیرت و مردانگی او تعجب کرد فرمود ای جوان در میان ما و او شهریاریست هرچه کند رو گردان نیستم جهانگیر گفت ای زال بیا و یک کار بکن تو برگرد بلشکر خود که من بروی تو شمشیر نکشم زال دید سخنان محبت آمیز میگوید فرمود ای دلاور بحق آن خدائیکه ترا آفرید راز دلت را با من بگوی و پنهان مدار که بدانم از نسل کیستی نژاد و نسب

بگریه سرسانی آن نامدار چون اسم پدر شنید شروع بگریه نمودن زال فرمود ای دلاور چرا گریه میکنی من برادر تو را پرسیدم باعث گریه تو چیست جهانگیر دیگر تاب نیاورد گفت جگر گوشه توام و فرزند رستم هستم در مازندران از دختر عابد بهم رسیده ام زال گفت پس چرا با ما چنین کردی گفت شنیدم کیکاوس نوشدارو بجهت برادرم نداد آمدم تا انتقام بکشم دیدم افراسیاب آمد مرا بعزت بسپاه خود برد حال این طور پیش آمده اگر با تو جنگ نکنم و بیایم پیر رستم افراسیاب برادرم فرامرز را با دلاوران بقتل برساند اولاً باید با شما جنگ مصلحتانه بکنیم که بفهمد و بعد از آنکه بسپاه بر میگردم شب رفته دلاوران را نجات داده شما هم با دوازده هزار مرد در کمین باشید تا سپاه افراسیاب را برهم زنیم پس زال نیزه را گرفته باهم جدال کردند تا آنکه شب نزدیک شد زال برگشت بسپاه خود جهانگیر هم برگشت در پیش افراسیاب آمد افراسیاب گفت با زال چقدر حرف میزدی فرمود میخواستم از دلیران ایران آگاه شوم و او منجم است مرا فریب بدهد افراسیاب گفت چرا او را نگرفتی جهانگیر گفت زال مرد مردانه است فردا او را میگیرم از افراسیاب از سخنان او بیدماغ گردیدم برخاست بسراپرده رفت و پیران ویسه را طلب کرده گفت امروز این پسر را جنگ مصلحتانه است پیران گفت ای شهریار من هم این طور یافتم که اگر میخواست زال را بگیرد میتوانست و فکری درباره او باید کرد پس هومان را طلبیده با دوازده هزار سوار همراه نموده گفت بتعجیل میروی و در سراپرده جهانگیر را با بندیان میگیری جهانگیر را دست بسته و باقی را بقتل میرسانی و او را میاوری اما راوی گوید هومان ویسه با کرسیوز برادر افراسیاب سلاح پوشیده متوجه سراپرده جهانگیر شد اما یکنفر از ملازمان جهانگیر مطلب را فهمیده بتعجیل بجهانگیر رسانید پهلوان مشغول میخوردن بود در دم پیاله و صراحی را برداشته متوجه زندان گردید چون نزد جهانگیر آمده فرامرز آمد پیاله پر کرده نوشید پیاله دیگر بفرامرز داد و گفت از دست برادر خود پیاله بگیر و نوش کن که شاه برادرزاده تو هستم و پسر رستم و اکنون غلام توام و این پرخاش ها از جهت نوشدارو بود که شاه کیکاوس برای برادرم نداده پدرم رستم را رنجانیده و رضا بمردن برادرم سهراب شد میخواستم انتقام برادرم را بکشم و اکنون پشیمان شده ام این بگفت و دست بگردن فرامرز انداخت و بگریه درآمد فرامرز نیز او را در بغل گرفته هر دو بجهت سهراب بسیار زاری کردند پس زنجیر از پای دلاوران برداشته امر کرد از اسباب اسباب جنگ حاضر نمودند آراسته شدند که صدای سم اسبان بگوش جهانگیر خورد هومان ویسه با سواران رسیدند فرامرز نیز با دلاوران مکمل و مسلح بیرون تاختند جهانگیر مرکب رانده و کمر هومان را گرفته از صدر زین بلند کرده بر

جنگ نمودن جهانگیر با هومان ویسه و شکست دادن او

دست

بر سر دست علم کرده که او را سپر خود سازد هومان متلاشی در آمده که بند کمربندش پاره شد از دست جهانگیر بر زمین
افتاده بدر رفت فرامرز و دلاوران شمشیر در آن سپاه گذاشته از یکجانب جهانگیر از یکطرف گودرز و طوس دست
بشمشیر کرده ابر اجل خیمه زد کمرگ مرگ بار بیرون گرفت چون برگ سبز بر ریخته فتاده چه دست از تن خشمناک زغیرت گرفتی گریبان
خاک فتادی چه دست از تن مرد کین بکندی زمین را بدندان زکین فتاده در آن آهن و چشب و درشت



زمین همچو دریا شده آشفته زبس کشته و خسته و کوفته سر نیزه اسنیده چون خار پشت
ز پولاد پوشان لشکر شکن چو کشتی که باشد بدریای خون سرها فتاده همه واژگون
زلزله لرخید برجستن القصه افراسیاب مطلع شد که چنین مقدمه روی داده از بارگاه بار بارگاه
بیرون سوار شد ترکان هم سوار شدند خبر بکیکاوس در زابل رسید آنها هم با صد هزار ایرانی سوار شد از میدان

جنگ مغلوبه شد طرفه جنگی روی داد که چشم فلک ندیده غروب آفتاب شد هر دو سپاه باز آنگاه برگشتند از سپاه
افراسیاب بدر آنجنگ بقتل رسیده بافراسیاب گفتند بی پروائی نمود چنین دشمنی را از دست دادی دیگر چه میتوانی
با او رزم کنی اما افراسیاب دید دیگر روی ایستادن ندارد خیمه و خرگاه خود را گذاشته متوجه توران شد دلیران
ایران دنبال او رفتند و تا کنار آب مرغان در وقت برگشتن در کنار بیشه گیو و طوس دختری را دیدند او را گرفته
نزد کیکاوس آوردند احوال او را پرسیدند گفت دختر گرسیوزم اما کیکاوس تا او را دیده عاشق او شد در حال
امر کرد قاضی حاضر نمودند او را عقد کرده آن ماهروی پریرخ بعد از نه ماه و نه روز خدا پسری باو داد او را سیاوش
نام کرد دو ساله شد او را بزال سپردند که او را تربیت کنند چون

داستان
تولد شدن سیاوش
از سودابه و عاشق شدنش
باو و باقی دیگر

بسن دوازده سالگی رسید کیکاوس کس بسیستان افتاد
و سیاوش را چون بیاوردند را آوردند خوشروی و خوش محاوره
و عاقل گشته بود کیکاوس گفت ای فرزند بحرم سرا بر مادر ترا به بین نه
سیاوش بحرم در آمد چون چشم مادرش سودابه بسیاوش افتاد آهی از جگر کشیده و عاشق او گردید تیری از غمزه
دلفریب محبت بر جگرش آمد و بر پا نشست بیطاقت شد سیاوش را در بغل گرفت چند بوسه بر سر و صورتش داده
وشب بکیکاوس گفت هیاد انگوئی خوب جوانی شده دل بابا محبت ندارد من مادر اویم بگو پیش من آید و بماند
کیکاوس گفت فرزند سودابه مادر تست او را ملاقات کن بار دیگر سیاوش بحرم داخل گردید سودابه او را بر تخت
نشانید دختران هر کدام را میل داری بگو تا بخدمت تو فرستم سیاوش بار دیگر سیاوش بحرم داخل گردید سودابه
او را بر تخت نشانید دختران هر کدام را میل داری بگو تا بخدمت تو فرستم سیاوش را شرم گرفته سر پایین کرد باز
سودابه گفت ای فرزند اگر میخواهی اینک کنیز توام سیاوش چون این سخن شنید گفت چقدر بیشرمی و بی شرافت که
دیوانه شده سودابه گفت عاشق تو شده ام و خانه خراب توام اگر دست بکردنم در نیاوری تو را هلاک کنم بعد خود را
خنجر زنم اگر با من یکی شوی کیکاوس را زهر داده هلاک کنم و ترا پادشاه کنم سیاوش گفت اگر آسمان مرا
دو خنجر سازد چنین کار نخواهم کرد تو مادر منی این خیال از سر بدر کن سودابه چون این سخن شنید دست
زد گریبان خود را چاک کرد فریاد و فغان بر آورد سیاوش از جا برخاسته بیرون آمد خبر بپادشاه
دادند سودابه را باین حال دید گفت این حال چیست سودابه گفت پسرت میخواست من دست درازی کند اما گریه او را
هر اند بنحال کرد شاه سیاوش را طلب کرد گفت آنچه حرکتی بوده از تو سر زده گفت بمن تهمت میزند سودابه

دروغ میگوید سیاوش میگفت سوداوه در آن زمان آتش بود چنانکه در میان آتش میرفتند هر کنه کار بود میسوخت

و هرگاه آتش با و ضرر نمیرسانید پس قرار دادند سوداوه با سیاوش در آتش

داستان در آتش رفتن سیاوش جهت امتحان

روند کیکاوس امر نمود چهل میل راه را آتش افروخته

سیاوش لباس سفید پوشیده خوشحال گردید نزدیک آتش عزیز از مرد و زن

برآمد که چگونه در این آتش میرود اما سیاوش بیباکانه وارد آتش شده از آنطرف بدر آمد چکیدن موی

او ضرر نرسید بر اهل عالم ظاهر گشت که سیاوش را گناهی نبوده و گناه از سوداوه بوده است اما سیاوش

بعد از چند گاه بشکار رفته از آن آزردگی که داشت بشهر توران روانه گردید خبر برای افراسیاب بردند که پسر

کیکاوس سیاوش بخدمت میاید افراسیاب فرمود تا تمامی خلق باستقبال او رفتند و خود نیز سوار شد سیاوش را

در استقبال نمود با عزاز هرچه تمامتر او را بشهر وارد نمود بعد از چند گاه افراسیاب دختری داشت فرنگیس

نام که در زیر چرخ نظیر نداشت او را عقد کرده بسیاوش داد فرمود بهر حالت میخواهد برو شهری بساز او گردش

کرد جای خوش آب و هوا در نظر گرفت شهری ساخته مردم بسیار در آن شهر آمدند بعد از چند روز افراسیاب او را

خاطر نشان کرد که زنهار اگر افراسیاب ترا طلب کرد پیش او نیائی که او اعتباری نیست و هرچه من با او

گویم چنان کن اما چون برگشت پیش افراسیاب آمد فتنه انگیزی کرد و غیبت بسیار از سیاوش نمود که او تاج

و تخت ترا خواهد گرفت چرا که صد هزار ایرانی نزد او جمع آمده و من تا در بارگاه او رفتم و مرا استقبال نکرد

گیراهم نفرستاد و سوسه کرد تا افراسیاب را داخل نمود که از سیاوش دلش برگشته کمر قتل او را بست بر جوانت

با صد هزار کس متوجه سیاوش گردید چون نزدیک رسید گرسیوز کس فرستاد نزد سیاوش که اگر حضور آمدی با

اصحاب زره پوشید و بیائید اما سیاوش خوابی دیده بود به فرنگیس فرمود پدرت فردا خواهد مرا کشت

و چهار صد چوب بر شکم تو میزنند و حمل تو ضرری نمیرسد وقتی بدنیا آمده اسمش را کیخسرو بگذار شبرنگ

بهزاد را توجه کن که این اسب بکار تو و فرزند من خواهد آمد این بگفت و با سی صد جوان متوجه افراسیاب گردید

چون نزدیک افراسیاب آمد سلام کرد گرسیوز گفت سیاوش زیر لباسش زره پوشیده است امر کرد جامه

سیاوش را بدر کردند دیدند که زره پوشیده افراسیاب گفت سرش را در طشت طلا ببرند و بعد امر کرد فرنگیس را

چهار صد چوب بر شکم زدند آخر الامر پیران ویسه التماس کرد فرنگیس را نجات داده بحرم خود فرستاد بعد از چند

گاهی کیخسرو در وجود آمد چون بزرگ شده سالگی رسید خبر بافراسیاب دادند که فرزند خداوند سیاوش

داده حال بده سالگی رسید جوان ماهروئی است افراسیاب پیران را طلب کرده گفت فرزند سیاوش را پیدا
پیران گفت او طفل دیوانه ایست کاری با او نیست پیران رفت و کیخسرو را آورد پیران گفت ای شهزاده من با
افراسیاب گفته ام که تو دیوانه اگر میخواهی از شر افراسیاب ایمن باشی هرچه از تو میپرسد مثل دیوانگان جواب
بده کیخسرو چون نزد افراسیاب آمد ناگاه افراسیاب طرفه آفتابی بنظر درآورد که حیران گردید سخنی چند از او
پرسید برعکس جواب داد گفت حیف که این پسر عقلی ندارد رو بجانب پیران نمود گفت از برای او هرچه
میخواهی بگیر که در همین جا بسر برد و اسباب راحتی فراهم نما کیخسرو بخانه آمد پیران از برای او تصدق داد
اما بکیکاوس رسید که سیاوش چه آمده گریبان چاک زد خاک بسر ریخت سیاه پوش گشت اما از آنجانب خبر
افراسیاب آمدند احوال را باز گفتند افراسیاب مانند درخت بید بلرزه درآمد پسر بزرگ خود را که سرخه میگفتند
با چهل هزار سپاه بجنگ فرامرز فرستاد و خود سپاه گران برداشته از عقب او می آمدند تا بفرار رسیدند در
برابر هم صف آراستند اول فرامرز بمیدان آمد و سرخه سر راه بر فرامرز گرفت و گفت تو کیستی گفت من پسر رستم زالم
سرخه تیغی که بسر جنگ داشت بر فرامرز انداخت پهلوان زاده دستش را با تیغ گرفته برهم پیچید و دریک جانب افکند
و گریبان او را گرفته و از صدر زین در ربوده بر زمین زد و دست او را بسته نزد رستم آورد پهلوان پرسید این
کیست گفتند پسر بزرگ افراسیاب است رستم بطوس گفت سر او را مثل سر گوسفند جدا گردان طوس او را عقب
خیمه برد که سر او را جدا کند سرخه گفت ای طوس تو پادشاه زاده من بیگناهم در کشتن سیاوش هم حاضر نبودم و
گناهی ندارم تقصیرات مرا از رستم بخواه طوس پیش پهلوان آمد و آنچه شنیده بود عرض کرد رستم در غضب شد که
سیاوش را بیگناه کشتند اینکه از سیاوش بیگناه‌تر نیست که برا و رحم میکنی زواره را گفت که تو برخیز زواره برفت
و سر سرخه را از بدن جدا کرد خبر از برای افراسیاب آوردند که پسرت چنین آوردند افراسیاب تاج شاهی
بر زمین زد خفتان پاره کرد کوچ کرده متوجه رستم گردید هر دو سپاه برابر رسیدند افراسیاب فرمود تا طبل
جنگ نواختند آن دو دریای لشکر غرق آهن میسره و میمنه و کمینگاه و قلب و جناح آراسته گردید صف
قتال و جدال آراسته هر کدام از دلیران از یکدیگر مبارز میطلبیدند پس از آن اول کسیکه بمیدان درآمد افراسیاب
بود رستم نیز بمیدان درآمد سر راه برهم گرفتند رستم افراسیاب را از صدر زین در ربوده بر سر دست علم کرده
خواست او را بر زمین زند افراسیاب دانست که دیگر از چنگ او رهائی ندارد خنجر کشیده کمربند خود را برید
بر زمین افتاد و زیر مرکبان زده بدر رفت و خود را بمرکب رسانید سوار گردید رو بگریز نهاد و سپاه شکست

خورد

خورد بدر رفتند و بعضی را بقتل رسانیدند رستم از عقب افراسیاب میرفت هر شهری که از ملک توران میرسیدند
قتل میکردند و خراب مینمودند دیگر در توران آبادی نگذاشتند متوجه ایران شدند آمدند تا بشهر زال رسیدند
خبر از برای زال آوردند که رستم میآید استقبال نموده رستم را بشهر در آوردند احوال پرسید گفت
در توران دیگر شهر نمانده افراسیاب از جنگ گریخته بدر رفت حال چکنیم پادشاهی که لایق تخت جمشید
باشد نداریم اما میگویند که از سیاوش پسری بوده پادشاه زاده عاقل و قابلی است صاحب تخت جمشید و ایران
دست رطلی بکشید به بینید سام کدام دلاور است که او را از توران بیاوری دو رطل کشیدند سام گیو در آمد
متوجه راه شد همه جا آمد تا بتوران رسید از هر طرف گردش میکرد و احوال میپرسید تا بکیخسرو رسید او را برداشته
روانه ایران شد خبر بافراسیاب دادند با دوازده هزار نفر سوار شده از دنبال گیو روانه کرد در کنار آب
جیحون بگیو رسیدند گیو بمیدان در آمد و پیران را طلب کرد پیران سر راه بر او گرفت گیو او را در بغل گرفته گوشش را
سوراخ کرده نعل اسب کیخسرو را در گوشش کرد خواست او را بکشد کیخسرو نگذاشت گفت او را از جنگ افراسیاب
نجات نجات داده والا مادر مرا کشت پیران را آزاد کرد خواست او را بکشد کیخسرو پیران برگشته میآمد تعلیم
افراسیاب رسید او را باین حال دید گفت بایستی ترا بکشند تو این بلا را بر سر من آوردی و نگذاشتی که امروز
او را بکشیم اما چون افراسیاب خبردار شد که گیو آمد و این واقعه روی نمود در عقب آنها گردید اما کیخسرو گفت اگر
بجنگ ما بیائی ما را زنده نخواهد گذاشت اوّل باید فکری کرد اگر بدین بزنیم و غرق شویم بهتر است از
ما را زنده نخواهد گذارد و اوّل باید کیخسرو و دیگر آنکه پادشاه نخواهیم شد تا از آب عالم بدر رفتیم این را گفت و مرکب
بدریا جهانید گیو و فرنگیس از عقب شاهزاده در آمدند و در یک طرفة العین از آنجانب آب بیرون آمدند که افراسیاب
بایشان رسید افراسیاب که اینرا مشاهده نمود دل شکسته کرده گفت البته این پادشاه خواهد شد و خون
پدر از من خواهد گرفت افراسیاب فرمود کشتیها بسازند که ایشان بایران رسیده بودند افراسیاب نامه‌ها به
اطراف توران فرستاده در جمع کردن سپاه سعی نمود از آنجانب کیخسرو بایران رسید در تخت پادشاهی قرار
گرفت و بعد از چند گاهی طوس و نوذر و گیو با هفتاد فرزند و فرزند زاده و صد هزار کس و سردار از آنجانب
توران و بجنگ بجواهی بدر فرستاد اما از آنجانب افراسیاب خبردار شده سر راه بر ایشان گرفت و ایشان را شکست
داد و ایشان پناه بکوه مازندران آوردند و نامه بشاه کیخسرو نوشته و از حال خود اطلاع داده شاه نامه
برستم نوشت از سیستان بر جانب پیش کیخسرو آمد کیخسرو باید تدارک کرده روانه مازندران شوی اما آنجانب

خاقان چین صد هزار کس در دامنه کوه الوند جمع گردیدند ایرانیان دست از جان شسته و بدرگاه قاضی الحاجات
بمناجات در آمدند که امداد رخاک وای درون پاک بیا رب یارب شب زنده داران باامید دل امید
واران باب دیده اطفال معصوم باه سینه پیران معصوم ببالین عریانان بر سر راه بزاری یتیمان مانده در راه که
رحمی بر دل ورجا بنم آور ازین گرداب غم بیرون آور پروردگارا فرو ماندگان از دستگیری نما چون از مناجات فارغ
گردیدند که دیده بان خبر آورد که دعاها بهدف اجابت رسیده از جانب ایران سپاه گران میاید گیو گفت اگر مژده آمدن
رستم را بگوئی سرت را از چرخ بگذرانم که جز رستم کس دیگر علاج این همه سپاه را نمیکند درین سخن بودند که دیده بان بشارت
داد که پهلوان جهان رستم نامدار تهمتن دوران نمودار شد طوس گفت تا طبل بشارت نواختند و خوشحالی آغاز گردید
اما اول صبح که آفتاب عالم را بنور خود منور گردانید سپاه خاقان و سپاه از چین از جا در آمدند رو بجانب کوه دماوند
صفها را آراستند کاموس مرکب برانگیخت از سپاه ایران مرد خواست که از لشکر ایران گیو مرکب جهانید رو بجانب
کاموس کرد چون چشم کاموس بگیو افتاد دست بر چله کمان کرده تیری بر جانب گیو انداخت تیر بر سینه مرکب
او آمد از کفل بدر رفت گیو بروی در افتاد در جسته دست بر تیغ کرده خواست خود را بدر رساند که از قلب
سپاه طوس است برانگیخته خود را بگیو رسانید هر دو بدو آویختند هنوز کاموس بر هر دو زیادتی میکرد تا
آفتاب غروب کرد هر دو لشکر بآرامگاه رفتند چون صبح شد باز هر دو سپاه صف آراستند از تورانیان
کاموس است جهانید بمیدان آمد و از سپاه ایران مرد طلب کرد کسی از دلاوران بمیدان او نرفت خود را
بر قلب سپاه ایرانیان زده چند نفر را از زین سرنگون کرد برگشت آخر شکست ایران برستم رسید که از نهاد
او بر آمد نفر مود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رزین کنند رستم سوار شده همه جا میامد تا اول
غروب آفتاب شد رستم پیاده شد قدری راحت کرد باز سوار شد تا یکمنزلی کوه دماوند دلاوران را
طلب کرد حاضر شدند فرمود از دشمن با حذر باشید که مبادا چشم زخمی از لشکر ترکان بشما رسد چون رستم
نعل رخش او افتاده بود فرمود رخش را همراه خود بیاورید و خود تیر و کمان برداشته روانه شد اگر روز و
شب در راه میرفت تا صبح بدامنه کوه رسید چون قدم بکوه گذاشت گودرز طلایه بود دید که از دور
سیاهی نمودار شد بر سر راه رستم آمد رستم آواز داد گودرز را شناخت بقدم رستم در افتاد و پهلوان
روی او را بوسید و احوال پرسید گودرز کشته شدن دلاوران را نقل کرد رستم گریه بسیار کرد و گفت کاری بر سر
ترکان بیاورم که در داستانها باز گویند حال شما بروید د[illegible]وران را خبر دهید من قدری رنج راه را از خود

دور میکنیم تا فردا خدا چه خواهد گودرز رفته و دلاوران را خبر کرد طبل بشارت در کوه دماوند بلند شد چون صدا بگوش
تورانیان رسید هومان گفت اینچه صداست لشکر گفتند که از کوه است هومان برخاسته خود را به پیران رساند گفت
که از لشکر ایران صدای طبل جنگ میآید گفت گویا کمک آمده است کاموس دلاوری که نام داشته در ایران
که خواهد بود پیران گفت رستم او نیز در زابل است و دیگر کسی نیست کاموس فرمود طبل زدند که امروز یک ایرانی
بر زمین نخواهم گذاشت از اینجانب دلاوران نزد رستم آمده او را از خواب بیدار کردند رستم دید که صدای طبل
از روی توران بلند است رستم فرمود تا طبل زدند هومان گفت امروز چه خبر است بر فراز کوه آمد ملاحظه کرد
دید از جانب ایران لشکر زیاد آمده خود را به بارگاه رساند از برای پیران چه قدر از رستم و هم داری و
لباس رزم پوشیده و از جانب سیاه پوش زابل در دامنه کوه خیمه و خرگاه برپا کردند رستم دلاوران گفت
امروز من خسته ام گیو تو بمیدان رفته تا فردا چه خواهد گشت رستم گفت من قلب لشکر توران را ملاحظه
کنم چون ملاحظه کرد چشم رستم خیره ماند با زواره گفت پهلوان سلامت باشد لشکری که بنظر شما
آمده از هفت پادشاه است مثل خاقان و کاموس و اشکبوس و مکحل که هر یک مانند ندارند رستم
گفت کار جنگ با بازو است که از جانب لشکر توران اشکبوس مرکب بمیدان تاخت آمد مرد خواست
از سپاه ایران رهام سر راه بر او گرفت و دست بگوشه کمان کرده اشکبوس را باد تیر گرفت چند دانه تیر بر
اشکبوس انداخت که هیچکدام بر او کارگر نشد اشکبوس دست بگرز گران مرکب بجولان در آورد رهام
چون چنان دید روی بگریز نهاد اشکبوس سر در دنبال او نهاد خود را به لشکر ایران رساند دو سه مرد و مرکب را
بضرب تیغ انداخت فردوسی از او گشت رهام اندر ستوه عنان را بپیچید و شد سوی کوه ز قلب
سپه چون برآشفت طوس برانداسب کاید بر اشکبوس تهمتن برآشفت و با طوس گفت که رهام را جام باده است
جفت یکی در هسی تیغ بازی کند میان یلان سرفرازی کند کجا رفتش آن روی چون سندروس
گریزان چرا گشت از اشکبوس تو قلب سپه را بآئین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار کمان و زه را ببازو فکند
به بند کمر بست از دو تیر چند چو خورشید کی مرد رزم آزمای هم آوردت آمد مرو زین بجای کشانی بخندید و
خیره بماند عنان را بگرداند و او را بخواند بدو گفت بگو که نام تو چیست که بی تن سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو داد پاسخ که نام چه پرسی که از خود نبینی تو کام مرا مادرم مرگ نام تو کرد کشانی بدو گفت بی بار و
کرد بکشتن دهی سر بیکبارگی که راهی نباشد جز او کی تهمتن چنین داد پاسخ بدو که ای مرد بیهوده زشت خو

پیاده ندیدی که جنگ آورم سر سرکشان زیر سنگ آورم بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون تو ئی چون بمرکب سوار پیاده بیاموزمت کارزار پیاده مرا زان فرستاده طوس که تا اسب بستانم
از اشکبوس کشانی پیاده شود همچو من بدان روی خندان شود انجمن پیاده به از تو چو پانصد هزار بدین روز و
این گردش روزگار بدانم پیاده که رزم آیدم که با چون تو مردی بجنگ آیدم کشانی بدو گفت کو هست
سلاح به بینم همی خرفسون و مزاح بدو گفت رستم که تیر و کمان به بین تا هم اکنون سرآری زمان چو نازش
باسب گران بار دید کمان را بزه کرد و اندر کشید یکی تیر زد اندر بر اسب او که اسب اندر آمد زبالا برو
بخندید رستم بآواز گفت که بنشین به پیش گرانمایه جفت سزد گر بداری سرش درکنار زمانی
بیا سائی از زور کارزار کمان را بزه کرد پس اشکبوس تنی لرزه زان بر تن اشکبوس بر رستم بیارید آنگاه
تیر تهمتن بدو گفت کای خیره سر مرا رنجه داری تن خویش را بر آورد تو جان بد اندیش را کمان را بمالید
رستم بجنگ نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ خدنگی بر آورد و پیکان چو آب نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست بشاخ گوزن اندر آورد دست ستون کرد دست چپ و خم آورد راست
فغان از بر چرخ چاچی فتاد چو سوفارزه بر دنزدیک گوش ز چرخ گوزن اندر آمد خروش چو بوسید پیکان
سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او بزد تیر بر سینه اشکبوس سپهر آنگهی دست او داد بوس قضا
گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسن ملک گفت زه کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی
که او خود ز مادر نزاد چو برگشت رستم هم اندر زمان سواری فرستاد خاقان چین نگه کرد خاقان
کاموس چین بدان برز بالا و آن روز کین چنان نامور تیر بالا کشید همه تیر و پیکان چو در خون
کشید همه لشکران نیزه بردند شدند برابر بیک نیزه میدان شدند به پیران بگفتند این مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست اما خاقان فرستاد تیر از اشکبوس کشیدند و اورا بنزد خاقان
آوردند پرسید که دلاور کیست که تیر او با نیزه برابر میکند به پیران گفت تو گفتی که در ایران
کسی نیست که تاب مقاومت او را ندارد پیران گفت کسی نبوده است مگر صاحب این تیر رستم خواهد
بود من فردا بمیدان رفته معلوم میکنم اگر چنانچه رستم آمده باشد کار تورانیان تباه است کاموس
گفت نشان او را بمن بگوی شاید بفراست او را شناسم پیران گفت اسب گلگون سوار است کلاه سر دیو سفید
بر سر خفتان ببر بیان بر تن و ریش دو شاخ دارد هر گاه این نشانها داشته باشد رستم است

پس آتش شب را گذرانیده چون آفتاب برآمد منهزم گشتند از بار سفید مشرقی بر فلک طاوس زرین برنمین نوز
غراب چشم نیلی سرمه شب را میل بزد و سرخ همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب زر سر زدن آفتاب
صدای جنگ از دو جانب طبل بلند کردند و دلاوران شیردل رو بمعرکه کارزار آورده که آیا کارزار آورده
که آیا اراده میدان نماید رستم با دلاوران ایرانرا بخواند که من رخشرا نعلبندی کرده ام امروز خفتان
ببر بیان در بر کرده و کاسه سر دیو سفید بر سر خواهم گذاشت و بمیدان میروم یکنفر ترک زنده نگذارم و تمام
خزانه ترکان را و لشکر خاقان را با تخت فیل از برای کیخسرو برم اما از اینجانب کاموس لباس رزم
پوشیده در وسط میدان آمد هم نبرد طلب نمود رستم رخشرا برانگیخت و رو تقلیب سپاه آنها در کاموس
کرد در میدان آمده فریاد میزد مرد میطلبید که الواد مردی بود کامل نیزه دار رستم بود تا بجای ورد
نیزه از رستم ربود سر راه بکاموس گرفت کاموس گفت چه نام داری گفت دلاور دیروز را
میخواهم که خاک میدانرا بخون او رنگین نمایم الواد گفت تو کیستی که با او نبرد توانی کنی کاموس را
خشم آمد دست سر راه با لواد گفت هر دو در نیزه وری در آمدند چند طعن نیزه در میان آنها رد
و بدل گردید خاک کاموس دست دراز کرد الواد را گرفت او را از زین بر کند و بر زمین زد که چون
نوبت بازم شد در حال رستم رسید آه از نهاد او برآمد کاموس چون رستم را دید که کمند در دست دارد
چون شیر میخروشد گفت ای دلاور رشته خام در دست گرفته چند میخروشی بیا تا نبرد کنم رستم گفت ای
بی ادب چه در خاطرت میگذرد این جوان که کشتی نیزه دار من بود تورا خیال میرسد که با دلاوران
رزم کرده کاموس گفت اگر از دستم نجات یافتی تعریف خود کن رستم اینرا شنید رخشرا حرکت داد
کاموس را کمند بحبید و رخش را بر گردانید بجانب سپاه ایران رسانید و بدست دلاوران داده او را پاره
کردند رستم مراجعت کرد مرد طلب نمود خبر از برای پیران آوردند که رستم مرد میخواهد خاقان گفت کار ما
مشکل گردید چنگیز گفت شهریار بسلامت باشد بخاطر جمع دار که بمیدان رفته او را بخدمت آورم پس
لباس رزم پوشیده روانه میدان گردید رستم گفت ای دلاور کشتی دو جوانرا که در ترکستان مثل نداشتند
حال خون آنها را از تو میخواهم رستم گفت نام خود را بگو که تورا نیز با آنها فرستم گفت نام در ترکستان نیزه
من نوشته اند رستم را بد آمد دست بر نیزه کرد مرکب بحرکت آمد چنگیز را گرفته از خانه زین بر کند و بر گرد سر
گردانید و چنان بر زمین زد که با خاک یکی گشت آه از نهاد خاقان برآمد رستم برگشت و بارامگاه خود در آمد

و مجلس از برای رستم بر پا کردند و با دلاوران بمی خوردن مشغول شدند چون سرها از باده ناب
گرم گردید گودرز گفت ای پهلوان مبادا روزی که اسم پهلوان از سر ایران کم شود اگر شما یک روز در ایران
نباشید خاک ایران را ترکان ببرند و هر گاه یکروز دیرتر آمده بود دیدار ما نمی دیدی که تن زنده نماندی و اسم ما
ایران از میان میرفت رستم گفت خاطر جمع دارید که هر چه در دل ایشان بود بر سر ایشان خواهم آورد و صبح علاج
سفید از برای نخجیر و سفیر رستم در خانه بجامه خواب رفت خبر بخاقان دادند چون آفتاب عالمتاب نور خود منور
کرده اند نخجیر را خاقان شنید گفت رستم آهوی ما گرفته نسنجید کاری بسر او بیاورم که در دستانها باز گویند آنگاه
دوال طلب کرد و از دلاوران یراق رزم بر خود راست کردند خاقان فرمود دوازده هزار هم بکمین گاه که هر گاه
رستم بر قلب رستم زد او تیر باران کنند درهم را گفت حال تو بمیدان رفته مبارز طلب کن رهام از میان
سپاه خاقان بمیدان آمد مرد خواست رستم بطوس فرمود که یمین و یسار لشکر را درست کن پانزده هزار جوان
زابل روانه میدان کرده که در کمین باشند که امروز خود را بقلب سپاه بر رستم انشاء الله از قلب سپاه خاقان
را در ترکان را فیل سفید از معرکه بیرون خواهم کرد علمدار را با علم چهار پاره خواهم کرد و روی با لشکر نهاد
سر راه بر رهام گرفت رستم رخش را بجانب او دوانید گفت نامم بنیزه نوشته اند بخوان پس دست دراز کرده
نیزه را زده بجانب رهام هر دو بنیزه وری مشغول گردیدند چند طعن نیزه رد و بدل کردند رهام رو بگریز نهاد
رستم رخش را بحرکت در آورد چند نفر را بخاک هلاکت انداخت دلاوری قاران را دید از قلب سپاه بیرون آمد
سر راه بر قاران زد که بگیر دار از دست من قاران سپر بر سر کشید و در زیر سپر پنهان شد که رستم گرز را
فرود آورد بر قبه سپر او زده که دود از دماغش بدر آمد گفت اگر یک ضربت دیگر زند با مرکب خاک خواهم شد روی بگریز
نهاده چون رستم چنان دید رخش را حرکت داد خود را باو رسانید و مرد و مرکب را قلم کرد خاقان که چنان
دید آه از نهاد بر کشید گفت کار مشکل شد باید فکری کرد که رستم رخش را حرکت داد بمیدان آمد مبارز طلب کرد کسی
نیامد آشفته گردید خود را بقلب سپاه رسانید خاقان نعره زد که یاران سر راه بر او بگیرید چون سپاه رستم را دیدند
روی بگریز نهاد رستم بخاقان رسید کمند را حلقه کرده بجانب خاقان افکند حلقه کمند بر بازو و کوپال او بند شد تکانی داده
او را از تخت فیل بر زمین کشید و فیل را بجلو مرکب انداخت نزد طوس آورد که اینرا نگاهدار تا من علمدار را با علم چهار
پاره نمایم و لشکر از میان بر دارم خود را بعلمدار رسانم علم را سرنگون گردانم لشکر رو بگریز نهادند پیران بدر رفت
اسباب هامون و ترکان را جمع کردند بخدمت دلاوران آوردند رستم طوس را گفت که هر چه اسباب هامون و ترکان

راجمع کردند بخدمت دلاوران آوردند رستم طوس را گفت که هرچه اسباب لایق کیخسرو باشد بردار فیل سفید با تخت عاج برای شاه ببرید فتح نامه نوشت فرامرز را روانه کرد چون فرامرز بایران رسید شاهزاده را آگاه کردند خود اورا استقبال نمودند تا داخل شد نامه را داد چون شاه بمضمون نامه مطلع شد بخاک افتاد حمد خدا را بجای آورد الٰهی تو از درد عمهار رهانیدی مرا یکی تاج بر سر نهادی مرا زمین و زمان پیش من بنده شد زمین پر ز گنج من آکنده شد بسی آفرین خواند بر پهلوان که بی او مبادا زمین و زمان اما کیخسرو نامه رستم را جواب نوشت و بکدست خلعت با و داد دلاوران فرستاد نامه نوشت روانه ایران شوید که چند روزی صحبت بداریم چون نامه برستم رسید کوچ کرده متوجه ایران شدند خبر بشاه کیخسرو دادند آنها را بعزت وارد شهر کرد و حمد خدای را بجا آورده مجلس از برای تهمتن آراستند حریفان می دادند تا سر پهلوانان از باده ناب گرم گردید در آن وقت میرآخور شاه در آمد سر در پیش شاه فرود آورد دعا و ثنای شاه را بجا آورد گفت عمر شاه دراز باد گوری می آید تا کنون چند نفر را کشته میگوید ایلچی هستم رستم برخاسته بر رخش نشست گفت اکنون علاج او را میکنیم تنها متوجه ایلچی شد میرآخور در پیش رستم از عقب می آمدند تا بایلچی رسید چشم رستم بر گوری افتاد بر خط و خال چرمش را بر انگیخته کمند را چین چین کرد بر گور افکند گور دست و پای خود را جمع کرده از حلقه کمند بدر رفت سه شبانه روز راه میرفت رستم گرسنه و تشنه گور را از نظر غائب شد و خواب بر رستم غالب شد رستم تخته سنگی دید بروی دید بر روی آن خوابیده در عالم خواب دید بدو گفتند ای رستم این گور نبود دیو بود دشته باش رستم از خواب بیدار شد دو دفعه بخواب رفت اما دیو پهلوان را در خواب دید بر سرش آمد چکند اگر بیدار شود که از بند او بیرون نمیتواند رفت چهار جانب سنگرا خالی کرده رستم را با تخته سنگ برداشته هنوز رستم بر هوا بلند گردید تا بجائی رسید که کره زمهریر بود از برودت هوا رستم از خواب بیدار گردید در دست دیو خود را دید ملول گردید گفت بیچته خود را بکشتن دادم دیو گفت ای پهلوان ترا بکوه بزنم یا بجنگلی گفت با من چه عداوتی داری نام تو چیست گفت نام من اکوان دیو است من انتقام دیوان مازندران را از تو خواهم گفت با من صلح کن هرچه مراد تو باشد چنان کنم اکوان گفت قال چنین است رستم باوجود کار دیوان برعکس است اگر گویم مرا بدریا انداز بکوه اندازد بهتر آن است که بگویم مرا بکوه انداز رستم را بر گرد سر گردانید بدریای چین انداخت رستم از بالای سنگ برافتاد چون نزدیک دریا رسید دست کرد تیغ را بر آورد و بدست دیگر شناگردن بیاری خدای تعالی تخت پاره بدست پهلوان افتاد بر او نشست خود را بساحل دریا رسانید و بیرون آمد شکر خدا را بجا آورد بجائی که آمده بود خوابید هرچند

نقص

تفحص کرد اثری از رخش ندید پی او را بر داشته میرفت تا با ایلچی افراسیاب رسید و رخش را آنجا دید سوار گردید دمان
افراسیاب مانع شد رستم نامدار دست بقائمه شمشیر کرده رو بر قلب سپاه افراسیاب کرده و هزار کس را انگشت خبر از
برای افراسیاب آوردند قضا را افراسیاب در شکار بود بیت از دهن دشت اوج کلرنگ گردی برخاست
توتیا رنگ افراسیاب با هزار کس نمودار گردید رستم چهل نفر را بضرب شمشیر انداخت پس دست بکمان برده سیصد نفر را
بضرب تیر بخاک انداخت بعد از آن دست بعمود کرده چند نفر را بضرب عمود از پا درآورد سپاه تاب مقاومت نیاوردند
رو بگریز نهادند رستم تا دو فرسنگ هم با آنها تعاقب کرد فیل دار افراسیاب را از تخت برگردانید با ایلچی متوجه ایران
گردید شب و روز میآمدند تا نزدیک ایران رسیدند اکوان دیو نمودار شد چشمش برستم افتاد حیران بماند گفت تو را
که بدریا افکندم چگونه بیرون آمدی رستم گفت خداوند مرا نجات داد خواست که از پیش پهلوان رود که رستم
رخش را برانگیخته و کمند را چین چین کرده در گردن او انداخت و فرو کشید و عمود را چنان بر سرش زد که مغز از دماغش
فرو ریخت رستم براه افتاد چون نزدیک ایران رسید خبر از برای شهریار آوردند با تمامی سپاه ایران سوار گردیده
باستقبال رستم آمدند و پهلوان را داخل بارگاه کیخسرو نمودند و مجلس برای پهلوان آراسته شد اما چند کلمه از افراسیاب بشنو
چون از نزد پهلوان گریزان شد میرفت تا بدهی رسیدند خیمه افراسیاب را بر سر پا کردند چون خیمه بالا زده تماشا
میکرد چشم افراسیاب بر یک پسری افتاد که بیلی بر دست داشت هر دفعه که بیل میزند بر زمین مقدار یکمن خاک از
زمین میکند عجب جوان قوی هیکلی و قوی بازوئی افتاد روئین گفت ببین این جوان کیست او را نزد من
آر روئین سواره شد و در دیجاب آن جوان نموده چون باو رسید گفت ای جوان نام تو چیست گفت تو را با نام من
چکار است گفت شاه افراسیاب تو را میخواهد برزو گفت مرا با افراسیاب کاری نیست روئین گفت بسرت
در گردنت اشتلم میکوئی برزوی شیردل تاب بیل را بر او زد عمود برد و برزو قوت کرد برکند خواست که
بر زمین زند روئین خود را از پشت اسب بزیر انداخته پیاده بدر رفت برزو از اغراض چنان بر زمین
زد که نرم گردید افراسیاب از اندرون خیمه نگاه میکرد و دست بر است زد پیران گفت شهریار خوب
تماشا میکردی که اینجوان چه کرد اگر اینجوان را تربیت کنی حلقه بگوش ایرانیان و رستم خواهد کرد افراسیاب
فرمود تو برخیز برو بهر زبانی که میدانی او را بیاور برزو دید که ترک دیگر میآید با خود گفت اینرا باید کشت
و دست بر دبیل را بر داشت و پا را چپ و راست گذارده پیران دید که برزو متوجه شد بیت قدم دیگر
داشت که باو برسد سلام کرد پیاده شد برزو دید که این مرد از روی ادب برخاست جواب سلام او را

داده سپر افکند پیران گفت ای دلاور چرا اینجوان را بیغیرت کردی برزو گفت چرا بی ادبی آمد و حرف زد که بیغیرت
شود پیران که اینرا شنید گفت حقیقت کار خوبی کردی یا نسبت با ادب خدمت شما بیاید کاش او را کشته
بودی که با چون تو دلاوری از روی بی ادبی حرف نزند حال بدانکه من پیرانم و آن دلاوری که در خیمه نشسته است
افراسیاب است و میل ملازمت شما را دارد برزو دید که از روی علم حرف میزند برخاست روانه گردید اما چون سپاه
افراسیاب تماشای رفتار او میکرد تا چشمش که بر چهره مردانه برزو افتاد او را نزد خود نشانید و فرمود سر تا پا لباس
خود را برزو آوردند برزو نمیخواست بپوشد افراسیاب گفت حیف نباشد دهقانی کنی تو لایق شهریاری و لشکر
شکنی من ترا بفرزندی قبول کردم و دختری دارم بتو میدهم و دشمنی دارم که تو میتوانی علاج او را بکنی بعد تو را
بر تخت جا دهم و پادشاه گردانم بهر طریقی که بود او را راضی کرد برزو لباس
پوشیده هر کرا چشم بر او میافتاد میگفت فلک با او برابری نتواند

داستان آمدن برزو نزد افراسیاب

کرد شاه زر و سیم بسیار بمادر برزو داده با برزو روانه توران شد و برزو
را سپاه آرائی آموختند تا چنان شد صد نفر سوار را از اسب بزیر میآورد و در آنها رنادتی نمینمود هیچکدام طعن
نیزه و شمشیر بر او نمیتوانستند برسانند افراسیاب شکفته شد و دوازده هزار کس بر او داده پیران و پسر را
لله او نمود و با ایران فرستاد برزو آمد تا بخاک ری رسید خبر از برای کیخسرو آوردند که سپاه گران از جانب توران آمده
و سپهسالار ایشان جوانیست که در زیر فلک عدیل ندارد برزگر زاده است و افراسیاب او را بفرزندی خود قبول
کرده با دوازده هزار کس بر برابر ایشان فرستاد خسرو نیز دوازده هزار کس با طوس و فرامرز و کاوس بر سر ایشان فرستاد
در نزدیکی فرود آمدند القصه در سر زدن آفتاب دو دریای لشکر در برابر هم صف آراسته شد اول کسیکه اراده میدان
کرد برزوی شیردل بود نعره آورده که ایطوس و نوذر و فرامرز و کاموس بر سر ایشان فرستاد در نزدیکی فرود
آمد القصه در سر زدن آفتاب عالمتاب آمد و دریای لشکر در برابر هم صف آراسته شد اول کسیکه اراده میدان جنگ
کرد برزوی شیردل بود نعره بر آورد که ایطوس و نوذر و فرامرز بغیر از این تقصیر بگشتن مده بغیرت خدا هر دو سردار
بمیدان آمدند چون فهم یاد کرد هر دو بمیدان آمدند برزو گفت شما دو سردار با من حرب کنید ایشان گفتند همت
برزو گفت ای دلاور بمیدان آمده بر او بپیچیدند هر چه کردند طعن نیزه بر او نرسانند صورت نیست برزو
بر آشفت از یکدست گلوگاه نیزه طوس را گرفت و از دست دیگر نیزه فرامرز را گرفته مرکب نزد ایشان
راند و دست مردی بکمر زده آشوب و انقلاب بر سپاه افکند و از کشته پشته ساخت لشکر تاب مقاومت او را نیاورد

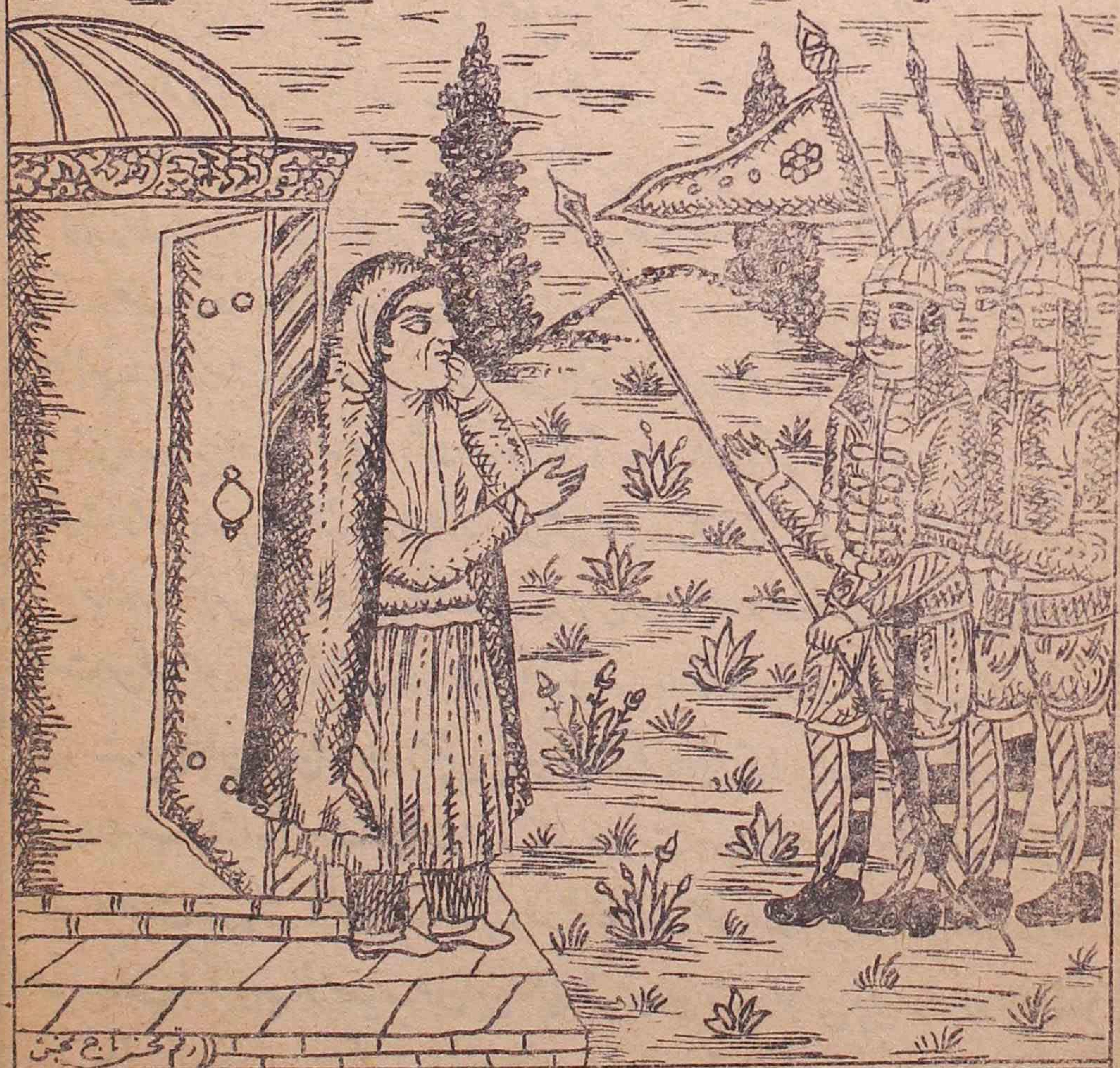
زد کی

رو بگریز نهاد تا هزار کس کشته شد و هزار نفر زخمدار گردیدند خبر از برای کیخسرو آوردند کیخسرو فرمود تا نامه بنام پهلوان
جهان رستم نوشتند پهلوان با دوازده هزار کس متوجه پای تخت کیخسرو شد سان سپاه دید چهل هزار کس کوچ داده
بخاک ری آمد تا بدر بارگاه رسیدند در آنوقت افراسیاب با پانصد هزار کس بدر برزو رسیدند باو ملحق شدند شب رستم
بخلاصی طوس و فرامرز روانه گردید در اردوی افراسیاب آمد تا بدر بارگاه برزو رسید باو ملحق شدند شب رستم بخلاصی
آنها رفت رستم پرسید رو بگیو کرد گفت پانصد سال عمر کردم هرگز نترسیدم بر سر دیو بغار تاریک رفتم نترسیدم از
دیدن یکنفر دل من طپیدن گرفت پنداری گرشاسب است آیا کار من با این جوان بکجا خواهد کشید رستم برگشت
به بندخانه آمد آنها را از آنجا نجات داد آمد در اردوی خود چون روز شد خبر با فراسیاب دادند که رستم بندیان را نجات
خواهد داد برزو گفت تا طبل جنگ بنوازش درآورند در سر زدن آفتاب آمده دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند
اول کسیکه اراده میدان کرد برزوی دلاور بود بر نگاور نشست خواست که اراده میدان نماید که نشانه رستم را بگو که
او را نشناسم گفت مرد قوی هیکل بلند بالا اسبی مثل کوه ختلان ببر بیان دارد کاسه سر دیو سفید بر سر دارد مثل اژدهای
دمان اگر دهان باز کند عالم را بدم در کشد از او واقف باش که مثل مبارز زمان دیگر نمیماند برزو چون نشانهای
او را پرسید روانه میدان گردید نعره زد که ای سپاه ایران که این داماد شاه است و کسی همسر فرود نیاورد الا رستم
و باید رستم زال را خبر کنید که بمیدان آید اگر خبر رسید از کتاه او میکند رزم ایران گذاشته هر جا میخواهد برود کیخسرو
هراسان شد رستم را خواست که اگر بیک سیلی او را ادب نکنی پسر زال نخواهی بود پس برخاسته ختلان ببر را
پوشید مسلح گردید بر رخش سوار گردید بر قلب سپاه آمد چشمش بر برزو افتاد رنگ از رخسار او پرید فرامرز برادر
رستم را در پهلوی رستم بود نگاهی به برزو کرد رنگ از صورت او پرید گفت ای پهلوان امروز رنگت زرد شده
است گفت ای برادر پانصد سال عمر کردم بسی دلاور از دست من کشته شد اگر ده پانصد برابر لشکر در نزد من آمدی
هرگز یکذره هراس در دلمن تاثیر نمیکرد و چون چشم من بدین جوان افتاد دیگر خود را نمیتوانم نگاهدارم تا کار بجائی
رسید که پندارم که سام است در میدان استاده یا سهراب شیردل است بهرحال میروم بمیدان معلوم نیست که از دست
او نجات یابم اگر غالب شوم اسباب حاضر کن شکرانه که چنین دشمنی را از پا درآوردم اگر کشته شوم علم مرا
سرنگون کن و بارگاه مرا بسوزان من گمان ندارم که از جنگ چنین دلاوری بهم رسید و رخش را بمیدان راند چون
نزدیک برزو رسید از آمدن خود پشیمان گشت اول از دور دیده بود حال که نزدیک شد چنان چالاکی بنظر درآمد
که رستم حیران بماند معاینه سهراب دید رستم از بند متحیر گردید مرکب برانگیخته که ای دلاور بیا حرب کنیم اگر سخنی داری

بیا پایان کن این معرکه کارزار است رستم گفت بحیرت تو آمده ام برزو گفت نام تو چیست چون است که نام خود را پنهان
کنند ترسید باز بخاطرش کار سهراب آمد جواب داد که من رستم نام دارم برزو پرسید گفت هرچه تعریف کردند آنچنان نیست
برزو گفت هنوز اول جوانی منست و با خدا مناجات کرد که الهی مرا از شر این دلاور نجات ده که در زیر فلک چنین دلاوری
ندیده ام هر دو دست بقبضه کمان برده هم تیر باریدند تا ترکش هر دو تمام گردید دست بقبضه عمود و قبضه سپر هم زدند بعد
همدیگر را گرفته بتلاش در آمدند رستم گفت ای نامرد کمرگیها را بگیخت برزو گفت دیگر کری و فری بیا برزم دیده هرچه تو
تو گوئی چنان کنم رستم گفت سه عمود بر قبه سر من زن نیز سه عمود بر قبه سر تو زنم برزو گفت تو اول عمود را فرود آر رستم
گفت هرگز من پیش دستی نخواهم بگیر و سپر بر سر کشید برزو دست برده عمود را بلند کرد از روی قهر کوفت بر سر رستم
رستم سپر داشت که کوههای عالم را بسر او زدند گفت آسیای سنگ دیو سفید رو نموده ام اینچنان بر من نیامد پهلوان
اندک لرزید عمود از دست او رد شد بر کتف او رسیده که استخوانهای او نرم گردید آه از نهاد رستم بر آمد گفت چکار
کنم که دست من گیر این است گفت ای فلک آخر مرا در دست برزگرزاده زبون ساختی ای نامدار دست خود را
نگاهدار که حرفی دارم برزو دست نگاهداشت رستم گفت ای نامدار دست خود را نگاهدار اشتم اسب من تشنه
است خود نیز گرسنه و تشنه ام یک عمود از دست تو گرفتم و عمود دیگر مانده از تو تا فردا مهلت میخواهم تو هم امشب
آسایش کن و داد در سر زدن آفتاب هر دو سپاه صف آراسته سر راه بر گرفتند رستم گفت چه خواهد شد و رستم غنیمت
دانسته با اعراض تمام سپاه آمد کیخسرو دلاوران دیدند رنگ از صورت پهلوان رفته شاه پرسید چرا روی تو
متغیر شده رستم گفت ای شهریار من صد هزار دلاور دیده ام و ایشان را کشته ام اما چنین دلاوری ندیده ام
با او همه فنون حرب نموده ام پس خون در جگر من کرد راضی بمرگ شدم گفتم سه عمود بر قبه سر هم زنیم یک عمود اول شانه
مرا شکست ما نیز از جنگ او رها شدیم اما وعده فردا داده ایم دانسته باش که در ایران کسی با او برابری نتواند
کرد اگر فرامرز اینجا بودی تعلیم جنگی باو میدادم شاید با فنون و نیرنگ بر او ظفر یابیم دیگر که هیچکس
با او برابری نخواهد شد پس رستم بزواره گفت بزواره که گریبان از من بدار و مرا برهنه ساز چون چشم رستم
و دلاوران بر شانه رستم افتاد دیدند بند شان بلرزه در آمد دیدند شانه پهلوان نرم شد دیگر کرا قدرت است
که با او برابری کند رستم فرمود گرشاسب را بیاورید و مراد در عماری که اشته روانه سیستان گردانید و پهلوانان
در فکر گریختن بودند که در آنوقت دلاوری از در بارگاه در آمد سر فرود آورده پرسیدند از کجائی گفت از پیش فرامرز گفت
فرامرز چرا نیامد گفت مژده باد شما را که در ده فرسنگی فرود آوردند همه ایرانیان خوشحال گردیدند رستم گفت بودی

برو فرامرز را بیاور پس او برگشته حالات را بفرامرز بر تهمتن افتاد سلام کرد دید که رنگ از روی پدرش پریده برفته احوا
پرسید رستم آنچه میان او برزو گذشته بود بیان کرد و گفت ای فرزند اگر تو نیامده بودی ما گرفتار بودیم اما باید که فردا
هرچه من پوشیدم میپوشی و بر رخش سوار گردی و نقاب میاندازی اگر پرسید چرا نقاب انداخته بگو عهد دارم و آنچه
میان او برزو بود بفرامرز گرد فرامرز ضبط نمود اما آن شب را نخوابیدند تا آنکه نیر اعظم آفتاب عالم رایت
خسروی و سپر نیلوفری برافراشت روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب آسمان زور رنگ هر روزه
قلم زر بلوح فیروزه در برآمدن آفتاب آمد سپاه بقصد جان هم میمنه و میسره آراسته شد اول کسیکه اراده میدان
کرد برزوی شیردل بود مرکب برانگیخت چون اژدهای آتش فشان بمیدان درآمده خروشید بر سپاه کیخسرو که همان
دلاور را چه شد دیروز که بمیدان نیامد گفت دلاور دیروزم گفت چرا نقاب انداختی گفت مصلحت است که نقاب
اندازم گفت اگر نقاب انداخته دیروز بر ما و شما چه گذشت فرامرز از اول تا آخر تمام گفت بر آشفت که هر که
میخواهی باش دست بدسته عمود کرده فرامرز گفت تو یک ضرب بمن زده عوض از من بگیر تا دیگر نوبت تو برسد
برزوی نامدار سپر بر سر کشید سپری داشت از گزیده سوار آسمان رنگ و آینه کردار همچو دور قمر منور بود پر ز
یاقوت و لعل و گوهر بود فرامرز شیردل نعره زنان عمود را بر دور کله گردانید عمود بقصد مغز افراز کوفت بر قبه
سپر برزو که خرمن آتش از قبه سپر بر فلک بلند شد چون نوبت به برزو رسید گفت ای پهلوان تو هم عمود را از
دست من بگیر فرامرز سپر بر سر کشید خود را بجهان آفرین سپرد و از ته دل بدرگاه بی نیاز بنالید که خداوندا مرا
در دست این جوان زبون مگردان در پیش پهلوان شرمنده مگردان برزو های گویان بهمان عمود که رستم اسیر
کرده از ضرب شانه او را شکست در وقت فرود آمدن دو دست اسب برزو بسوراخ درآمده عمود را انداخت
فرامرز فرصت نداده کمند باز کرده بر جانب برزو انداخت هفت حلقه کمند بر یال و کوپال برزو انداخت فرامرز
عنان مرکب را برگردانید افراسیاب چون این حال را دید هومان ویسه را با سی هزار سوار مرد بیاری فرستاد
و پیران خود را باو رسانید و پالهنگ برزو از دست فرامرز گرفت فرامرز نیز دست بشمشیر صد من سام کرده بر آن
سپاه تاخت برزو را از طرف راست بدر بردند چون پیش کیخسرو آوردند چشم خسرو بر طرفه دلاوری افتاد او را
مردانه دید پرسید پدرت کیست برزو گفت پدر ندارم شاه نهیب داد سر این جوان را از بدن جدا کنید رستم
گفت ای شهریار در توران دلاوری بهم نرسد او را امین سپار که داغ سهراب در دل منست من او را در
ارک سیستان برم دیوان او را بکنم کیخسرو گفت برزو را برداشته متوجه سیستان برزو را در ارک سیستان

بیم دیوان ادرا کشیم کیخسرو گفت او را برای شما بخشیدیم هرچه رای تست چنان کن رستم فرامرز را طلب نمود
هزار دلاور با دو سپرد گفت برزو را برداشته متوجه سیستان برزو در ارک سیستان در بند کن هرچه میخواهد برای او مهیا
کن و کنیزک قشنگ که گلندام نام دارد شب و روز در پیش او باشد تا دلگیر نشود تا ببینم چه خواهد گردید هشیار
باش که اگر از بند نجات یابد کسی حریف او نشود چه هیچ کس نتواند گرفت فرامرز را برداشته روانه شد او را در ارک



سیستان در بند کن هرچه میخواهد برای او مهیا کن اما افراسیاب گریخته بجانب توران بدر رفت بیاید تا توران
رسید مادر برزو چون سپاه را دید احوال برزو را پرسید گفتند که در دست رستم گرفتار شد مادر برزو چون دید هم
خود را سیاه کرد و روی خود را خراشید کاروانی از جانب ایران میاید ناگاه با کاروان همراه شد تا بجای کیخسرو
رسید و یک هفته در فارس ماند روز هشتم بر در بارگاه کیخسرو رسید و یک هفته در فارس ماند روز هشتم بر در بارگاه کیخسرو ایستاده

بود دید که جماعتی نمودار شدند مادر برزو چشمش بر یک دلاور افتاد مثل کوه و دست خود را حمایل کرده از یکی پرسید
که این دلاور کیست گفت مگر تو در این شهر غریبی مادر برزو گفت بلی گفتند این جوان پهلوان رستم است پرسید که
است گفت دست او چه شده گفتند برزو نامی دلاور از افراسیاب بجنگ آمد و بیک گرز کتف او را شکست داد مادر
برزو پرسید آخر او را چه کردید گفتند پسر رستم فرامرز بمیدان رفته گرزی انداخته بر فرق برزو اسب برزو بسر آمد فرامرز
بخم کمند او را گرفت پیش کیخسرو آمد میخواست او را بقتل رساند رستم التماس کرد که امیرالمؤمنین بمن بخش شاه او را برستم
بخشید رستم او را همراه کرده بسیستان بردند تا رستم دستش خوب شده برود بسیستان تا احوال او را مطلع شود اگر
بخت یاری بخشد و اگر از دشمنان است هرچه خواهد بکند تا امروز همه را خاطرنشان کرده و قافله بسیستان
میرفت او نیز روانه سیستان شد تا بشهر سیستان رسید چند روزی بماند روزی در بازار زرگران آمد گفت
یکدانه لعلی بفروشم از برای خرجی لعل را بیرون آورد پیش بهرام جواهرفروش بر زمین نهاد چشم بهرام گوهر
فروش خیره شد گفت ای مادر میفروشی گفت آری بهرام پنجاه تومان خرید پرسید از کجائی گفت شوهر سوداگر بوده
و در دریا غرق گردیده چند دانه گوهر یادگار بود اکنون ضرور است میفروشم بهرام گفت دیگر داری گفت آری
بهرام با خود گفت خوبست از در آشنائی درآیم گفت ای مادر من زن و بچه دارم شما هم مثل خواهر هستید بیائید
خانه من در آنجا باشید و زن جلیلی است که با من آشناست که رستم او را بدلاوری برزو نام بخشیده است
که شب و روز ساز مینوازد او را بیاورم برای تو که ساز بنوازد که دردهائی که داری فراموش کردی شهرو که نام برزو را
شنید بیتاب شد همراه او آمد تا بخانه رسید بهرام نیز داخل شد فرستاد تا گلندام چنگیر را آورد و چند ساعتی
از برای شهرو خواند و گریه کرد در آن ساعت گلندام گفت برزو را در خواب کردم اگر بیدار شود مرا به چند
مرا به چند اعراض کرد مادر برزو گفت برو زود پیش من پیامی تحفه دارم که لایق تو باشد انگشتری
دارم که نگین آن را افراسیاب به برزو داده برزو بمادرش داده بود او را بگلندام داد گلندام آن را پیش
برزو داد که برزو را گفت که کجا بودی راست بگو که اگر رستم بخواهد ترا بکشتن میدهم دیگر پیش من میا گلندام
احوالات شرح داد و گفت اگر باور نداری از بهرام بپرس برزو گفت که چگونه زنی بود گفت زنی بلند بالائی
بود اگر باور نداری از بهرام بپرس برزو گفت که چگونه زنی بود گفت زن بلند بالائی بود اگر باور نداری
بخدا خالهای موزون بر اطراف رو داشت گریان و نالان بود انگشتری من داد که فرخ اقلیم است برزو
بهانه گفت ای شیردل مرا رستم بتو بخشیده و کنیز توام اگر مدعائی داری از من پنهان مساز برزو گفت ای شیردل

مرا رستم بتو بخشیده و کنیز تو هستم اگر مدعائی داری از من پنهان مساز برزو گفت زنی بتیر رستم راز مرا فاش منمائی
قسم یاد کرد که این زن مادر منست که بخلاصی من آمده است و برو با او صحبت بدارد و بگو فرزندت سلام میرساند
و میگوید امشب سه دست زین و یراق بهم رسانید در پای فلان برج نگاهدار تا من میایم و سوار شوم و بجانب
توران رویم و من تو را انجرم گردانم کلندام برخاسته پیش مادر برزو آمد او را ملاقات کرد تا وقت خواب مطلب را
بمادر برزو عرض کرد مادر برزو خوشوقت گردید با بهرام در شهر آمد سه اسب و سه سلاح خریدند متوجه ارک شد خود را
پیش کلندام رسانید سوهانی باو داد کلندام پیش برزو آمد بندهای برزو را سوهان کرده پهلوان را برداشته
از زندان بیرون آمد بپای برج رسیدند کمند را بر کنگره برج افکند فرود آمدند یراق در بر کرده سوار شدند متوجه توران
گردیدند اما چون آفتاب سر زد فرامرز گفت چند روز است که از برزو خبر ندارم برخاسته بزندان آمد در راه بزندانبان
رسید گفت چرا آشفته دید گفتند ای پهلوان زاده برزو را برده اند آه از نهاد فرامرز برآمد برگشته با هزاران جوان سوار
شده و رو برو دهشته به یلغار آمدند اما برزو مرکب میراند با مادر و کلندام تا به شبانه روز چهارم در دامنه بیشه رسیدند برزو
مرکب را بر بالای بیشه راند دید گردی نمودار شد دید که از عقب او آمده اند برهم خورد مادرش گفت چرا برهم خوردی گفت
فلک با سر نزاع دارد از جنگ فرامرز نجات یافته ایم بدست رستم گرفتار خواهیم شد شما در پای بیشه قرار گیرند تا من
سپاه را برهم زنم رستم از دور نظرش افتاد بنامداران گفت شما در پای بیشه قرار گیرند تا من سپاه را برهم زنم رستم
از دور نظرش افتاد بنامداران گفت شما باشید به کرکین گفت برو ببین اینها کیانند کرکین اسب برانگیخت بنزدیک بیشه
آمد چشمش ببلا او افتاد از آمدن پشیمان شد خواست که برگردد برزو او را شناخت گفت کجا بودی گفتا ای دلاور آمده ام خبری
معلوم کنم برزو گفت کی کدام برو ی دست کمان بیرون آورده تیری گذارده رها کرد بر سینه اسب کرکین آمده کرکین
و مرکب بهم غلطیدند برزو از بیشه بزیر آمد خواست که سر کرکین را جدا سازد شهره مانع شد دست او را بسته بر بالای بیشه
برد رستم گفت بلائی بسر کرکین بیاورم زواره برادر رستم اسب جهانید برابر بیشه آمد چشمش بر برزو افتاد رنگ از رویش
پرید گفت ای دلاور از جنگ فرامرز چگونه یافتی گفت خدا مرا نجات داد برگشته خبر برای رستم آورده آه از نهاد او
برآمده که آیا بر سر فرامرز چه آمده آیا کار ما با او چه خواهد شد برزو از بالای بیشه برگردید رستم نیز اسب جهانید پیش آمد
چشمش بر برزو افتاد طرفه اژدهائی بنظر درآورد رستم گفت ای دلاور از بند نجات دادی فرامرز چگونه یافتی گفت خدای
تعالی مرا نجات داد چشم رستم در بالای بیشه به کلندام افتاد که خود را به برزو کشیده گفت ای نابکار تو برزو را
اخلاص کردی گفت ای پهلوان من تقصیر ندارم مادر او را امداد اخلاص کرده برزو گفت بپا با من حرف

با من حرف بزن باهم حرب نموده ظفر نیافتند تا آنکه شب بر سر دست آمد رستم گفت برگردیم آسایش نمائیم تا آنکه
فردا برابر هم آمده نبرد نمائیم برزو گفت من خیمه و خرگاه ندارم با تو نبرد کنم رستم گفت طعام و شراب از برای تو میفرستم
چون ببارگاه آمد فردا فرامرز با هزار سوار رسید از اسب بزیر آمد ببارگاه به پرسش آمد چون چشم رستم بفرامرز افتاد
بجوشش گفت برزو را چه کردی گفت شب به سیاری دختر چنگیز و مادرش از بند نجات یافته گفت اینها در امثل
برزو اژدها شیر را در بند میگذاری و خود میخوابی حال هزار نفر عقب یکنفر آمده تازیانه که ز دست چهار صد مرتبه بر
او زد گفت اگر باده هزار کس هم باشی حریف او نخواهی شد خداوند سببی ساخته که به چه گرفتار شده بود بعد
فرمود طعام برای برزو فرستاد گرگین که با التماس نجات یافته بود گفت برزو بر رستم زیادتی میکند و ایران
را خراب کرده بهتر آنستکه زهر در طعام برزو کنیم تا ایران و رستم از دست برزو خلاص گردد گرگین از زر نگین در آورده
در طعام و شراب برزو کرده سرپوش نهاده نزد برزو فرستاد برزو خواست از آن طعام خورد دید گوری نمودار
گردید نهیب بر برزو زد که چرا صید پهلوان را کشتی برزو گفت پهلوان تا چه کس باشد منم برزو چون نام او را شنید
خود را از اسب بزیر انداخت و دست و پای خود را او را بوسید برزو گفت تو چه کسی گفت روئین پسر پیران ویسه ام
برزو گفت در اینجا چه میکنی گفت با ده هزار کس بشکار آمده ام جان فدای تو باد تو چگونه خلاص یافتی برزو
شرح حال را بیان کرد گفت حال بیا تا طعام را صرف کنیم روئین آمد طعام را پیش آوردند چشم روئین بر طعام با گیره
افتاد برزو گفت تا این وقت با رستم جنگ نمودم و هیچکدام بر هم غالب نشدیم این طعام را از برای من فرستاد روئین گفت
از این طعام نخورم تو را هم نگذارم شاید زهر در غذا باشد آن وقت بخوریم و بمیریم برزو تبسم کرد گفت رستم سپهسالار هفت
اقلیم است هرگز این کار را نکند یکمرتبه شاه او را کشتی و حال با او نبرد میکنی و چون جگر او کرد از دشمن غافل مشو روئین
در آنجا سگی داشت مرغی از بره شته پیش سگ انداخت تا بخورد بمرد آه از نهاد او بر آمد سر تا پا با نفعام زد در همان دم
خیمه و خرگاه روئین در رسید سرپا کردند طعام و شراب حاضر کردند آن شب را بمی خوردن با روئین مشغول شدند چون
صبح شد سپاه روئین صف کشیدند برزو بمادرش وصیت کرد که ای مادر دنیا فانیست اگر من بدست رستم کشته
گردم گریه و زاری مکن خود را بمادای خویش رسان این بگفت و مرکب برانگیخت از آنجانب رستم بفرامرز گفت ای فرزند
اگر من در دست این دلاور کشته شوم تو برگرد با او مصاف مکن که کسی حریف او نمیگردد و ایشان را وصیت کرد
که ای مادر دنیا فانیست اگر من در دست رستم کشته گردم گریه و زاری مکن خود را بمادای خویش رسان این بگفت و
مرکب بمیدان راند از آنجانب رستم بفرامرز گفت ای فرزند اگر من در دست این دلاور کشته گردم تو برگرد با او

مصاف بکن که کسی حریف او نمیشود ایشان را وصیت کرده و رخش را بمیدان راند در برابر برزو درآمد چون چشم
برزو بر رستم افتاد ای نامرد از برای من زهر در طعام کردی برای من فرستادی بلکه من خورده بودم آه از نهاد رستم
برآمد گفت بعزت خدا که من خبر ندارم برزو کمان را از قربوس بر آورده همدیگر را تیرباران کردند بعد از آن دست
بدسته عمود کرده بر تارک هم کوفتند که دستهای عمود خم شد دست بکمند کرده بر یال و کوپال هم انداختند و چنان
زور کردند که کمندها پاره گردید بعد از آن دست کرده کمر زنجیر یکدیگر را گرفته برزو در آمده هرچه رستم زور کرد اگر
کوه بود تاب نیاوردی نتوانست او را از پشت زین برکند برزو هم هر قدر بزور کرد نتوانست در آن وقت فرامرز
مرکب را پیش راند که ای پدر جنگ این پسر را بمن واگذار رستم در غضب گردید دو تازیانه بفرامرز نواخت که ای
بیدولت این همه از دست تو میکشم پس رستم گفت الحق ای دلاور تورا بحق خدا راست بگو چه نام داری و نسبت بکی
رسانی برزو برآشفت و گفت تو عجب پیر رنگ بازی و چاپلوسی در میدان جای سخن گفتن نیست و میدان جای جنگست تورا
با نام من چکار است پس هر دو از مرکب بزیر آمدند و تلاش نمودند تا هر دو خسته گردیدند و هیچکدام بر هم ظفر نیافتند رستم
گفت ای پهلوان شام شد فرمود مشعل بمیدان آوردند سراپرده طعام حاضر آوردند هر دو باهم سراپرده طعام خوردند با
برخواسته بجای خود در آمدند تا روز دیگر صبح گردید القصه سه شبانه روز کشتی گرفتند روز سیم هر دو بجان آمده رستم
رو بجانب آسمان کرد اشک از چشم او جاری شد گفت بار الها هرگز مرا در دست سهراب زبون نکردی بار الها که
من در دست این جوان کشته شوم ایرانیان بزرگان خوار خواهند گردید مرا از دست این جوان نجات ده از آنجا که
شفقت الهی با رستم بود زور رستم زیاد شد اما برزو سر رستم گرفت چنان بر کتف او زد که رستم را چهار قدم عقب
دوانید و فرود کشید که رستم بزانو درآمد رستم نام خدا را بر زبان جاری کرد و از زیر قدم برزو قدرت کرد برزو
از زمین برکنده و بالای سر برده بر زمین زده بر روی سینه او نشست و دست بقائمه خنجر کرده خواست سر او را جدا
کند که مادر برزو نعره برآورد که سهراب را کشتی ایرا هم میخواهی بکشی دانسته باش که این پسر سهراب است رستم چون نام
سهراب شنید از روی سینه او برخاست گریه بسیار کرد برزو برجسته دست بخنجر کرده بجانب مادر دوید که ای گیسو بریده
شرم نکردی که این مدت اظهار ننمودی و مرا با پدر خود بجنگ انداختی گفت ای فرزند خواستم که انتقام خون پدرت را بخواهی
برزو برخاست که خنجر بر سینه اندازد رستم دست او را گرفته صورت او را بوسید گفت ای فرزند الحمد لله که بخیر گذشت
پس برزو را برداشته بیارگاه آمد پهلوانان مبارکباد کردند و ایرانیان شگفته شدند رستم گفت بار و بین کسی جنگ نکند او را
بامان دهید تا خبر از برای افراسیاب ببرد برزو پیش دوید گفت ای دلاور گناهت را از رستم در خواست کردم عنان

کردانید بجانب افراسیاب برد احوالات را بشاه بیان کرد که من پسر سهراب شیر دل بودم که تو او را بکشتن دادی و
بجنگ پدرش فرستادی پس روی زمین برگشته میآمد تا نزد افراسیاب رسید خبر برزو داده که پسر سهراب بود افراسیاب
آه از نهاد او برآمد که حال رستم دوتا شده و کسی از عهده ایرانیان بر نخواهد رفت تا برزو و فرامرز رستم روانه سیستان
گردیدند اینجانب افراسیاب باندیشه فرو رفته منجمان و رمالان را خواست که در اسطرلاب نظر کنند که کار از دست
کی برمیآید بنام پیل سیم بخارائی برآمد گفتند مژده باد شما را که بنام دلیران در دست پیل سیم بر بند خواهد افتاد اما یک
قران در طالع اوست اگر بگذارند در رستم زیادتی کنند پس افراسیاب پیل سیم را طلبید پیل همراهان سوسن با لشکر گران
متوجه ایران شدند میآمدند تا بحصار کهنه رسیدند در پای آن حصار چشمه آبی دیدند در کنار آن چشمه آب زن مکاره بود
خیمه زری برپا کرده تخت مرصع برپا کرده و نهاده و صراحی و پیاله در پای تخت نهاده پیل سیم را گفت تو برو در درون
این حصار پنهان شو هر دلاوری را که مدهوش میکنم فریاد میکنم تو سر ویرا ببر پیل سیم در درون حصار رفت اما چند کلمه از
رستم بشنو چون دانست که برزو فرزند سهراب است شادمان و خندان روی بسیستان آورد و مجلس برای برزو آراست
تمام شاهان و شهریاران در ایوان گرشاسب بمی خوردن مشغول شدند تا سر حریفان از باده ناب گرم شد طوس
گفت ای دلاوران ظلمی که رستم بمن کرده با هیچکس نکرده من پادشاه زاده بودم کیو را فرستاد کیخسرو را از ترکستان آورد بجای
پدر بر تخت نشانده گودرز را گفت چه قدر بیهوده میگوئی این مجلس رستم است از ما شرم نداری از برزو شرم داری که
ترا چون طفلان بلند کرده بر زمین زده دست تو را بست طوس را بد آمد دست بخنجر آورد کرده بجانب گودرز دوید
که خواست براو زند برزو از عقب او را گرفته نگذاشت که بر هم زنند برزو خنجر از طوس گرفته طوس را بد آمد از بارگاه
بیرون آمد و سوار شد سر در بیابان نهاد و در رفت بعد از رفتن طوس از مجلس رستم وارد بارگاه شد طوس را ندید احوال
پرسید کسی جواب او را نداد برزو پرسید طوس چه شد برزو گفت ای پدر بزرگوار در میان طوس و گودرز چنان گذشت
او قهر کرده و رفت رستم گفت ای گودرز چنان گذشت او قهر کرده و رفت رستم گفت ای گودرز طوس مغز ندارد و تو مرد
دانائی او پسر نوذر شهریار است و شاهزاده ایرانست باید پاس خاطر او را نگاهداری در حال برخواسته و از عقب او
برود او را برگردان او رفت و نیامد گیو برخاسته که اگر امر باشد او را بیاورم و سوار شد بیرون آمد بعد از زمانی دید
گیو نیامد رستم بیژن را فرستاد او نیز نیامد رستم حیران بماند احوال را پرسید که مسبوق شد گفت ای بی سعادت خون
خوار چرا فرامرز را فرستادی زال یراق پوشیده وارد دنبال آنها رفت و از اینجانب طوس مرکب انداخت تا
شب بر سر دست در آمد در خواب شد دم صبح بیدار گردیده آمد تا بکنار حصار کهنه رسید در بالای آن حصار خیمه دید

که در کنار چشمه آب بر پا کرده اند و تخت زرین نهاده اند طوس نعره زد که هر کس در حصار هست بیرون که ناگاه نازنینی
بیرون آمد و بطوس گفت که از اسب پیاده شوید و قدم بر فرق بگذارید خوش آمدی که خوشم آمده از آمدنت هزار
جان گرامی فدای یک قدمت بیا که منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست و گلوی جرجرا
گرفته جامی داد طوس گرفته سر کشید سر ایشان از باده ناب گرم گردید نازنین گفت مرا هوس جنگی میگویند که افراسیاب
میخواست مرا بکشد گریخته پیش کیخسرو میروم طوس گفت من پادشاهزاده ایرانم مرا طوس میگویند و من ترا پیش کیخسرو
برم چندان زر و جواهر از برای تو بگیرم و سوسن بیهوش دارو در شراب کرده طوس چند پیاله خورد بیهوش شد نعره بر آورد
پیل سیم از آن حصار بیرون آمد و گردن طوس را گرفت در حصار آورد و گوشه پنهان ساخت ساعتی نگذشت که گودرز در
رسید و بدین منوال گرفتار شد در عقب گیو در رسید او نیز گرفتار شد دنبال آنها چندین دلاوران گرفتار شدند بیژن
در رسید بر در آن خیمه فریاد کرد که کیست صاحب خیمه ایران چون خود را مست کرده بیرون آمد چون چشم بیژن بر او افتاد
نازنینی دید که هنوز اول عمر اوست بیژن را درجا درآورد از اسب پیاده شد سوسن گردن پیاله را گرفت که چند پیاله
در کار بیژن کند گفت تار است نگوئی چه کسی و در اینجا چه میکنی نمیخورم سوسن چنانچه با دیگران گفت با و گفت بیژن در فکر بود
پیل سیم دهن اسب را گرفت چون صدای شیهه اسب را شنید گستهم هم شیهه کشید سوسن دید رسوا میکرد و گفت شاید این
پیلرا بگیرد فریاد کرد که پیل سیم از خیمه بیرون آید بیژن بر جسته بر اسب سوار گردید دست بر نیزه کرده دید از درون
حصار یکمرد دیش جلاد میآید سر راه بر بیژن گرفت بانگ زد که خیره سر نام خود را بگو گفت مرا بیژن گیو میگویند دست
بجانب عمود کرد به پیل سیم کرد او را از عمود ضربی نارسید دست بکمند برد بال و کوپال هم آویختند پیل سیم کمند را بر گردن بیژن
انداخت و عنان برگردانید بدرون حصار برد دست و گردن او را بسته بدرون حصار افکند فراموش کرده من اسب بیژن را
ببندد که فرامرز در رسید فریاد بر آورد که در این خیمه کیست سوسن بیرون آمد نظرش بر تیره جوانی و شیری افتاد که بدیگران
نسبت ندارد از در مکر حیله در آمد با فرامرز می گفت که اسب پهلوان شیهه کشید که اسب بیژن هم شیهه کشید فرامرز اسب
را شنید بدرون حصار رفت که ملاحظه نماید که از درون حصار پیل سیم مسلح و مکمل بیرون آمد چشم فرامرز بر طرفه دلاوری
افتاد بانگ بر او زد که ای اهرمن صفت حرامزاده انچه مکر است که در سر این راه با این مکاره ساخته پیل سیم
بر آشفت و گفت که ترا چون دیگران سر در کنار نهم و نیزه بجانب فرامرز افکند زد بلاتش آمدند تا نیزه ها هر دو شکست
بسم دست بقائمه شمشیر ها کردند بر هم زدند ظفر نیافتند تیغها غلاف کردند کمندها بر سر دست در آوردند بر بال
و کوپال هم افکندند عنان گردانیدند بر هم زدند که بخواستند یکدیگر را هر دو تنگ آمدند که ناگاه گردی شد از میان

کرد زال و دو نفر دیگر نمودار شد چشم فرامرز زرباد تی کند پیش را افتاد دید ترک قوی هیکل بنظر در آورد که در دست سپید دست
سال که از عمر و از خشم چنین ترکی ندیده نزدیک بود که فرامرز زرباد تی کند پیش آمده به فرامرز گفت عقب برو تا خاک بر سر این ترک
کنم فرامرز برگشته زال گفت خود را به رستم برسان که پی او منقلب بشوم و خود سر راه بر پیلسم گرفت و گفت چه نام داری و نیز چه نام
که در راه نهاده و پهلوان را میگیری پیلسم میگفت که در اثر اهتمام کرده ام مرا پیلسم بجا آورئی میگویند از افراسیاب داخل شده ام
که تمام کرده ام را با رستم دست بسته بخدمت افراسیاب برم و بگو تو چه نام داری که در دست من بیمار گشته بگیری فرامرز را
نزدیک بود که بگیرم که او را رها بندی حال سر تو را در کنار رخت گذارم گفت مرا زال میگویند پدر پهلوان رستم و دست
به نیزه نمود بجانب زال نیزه بر نیزه او افکندند دو نیزه و دو بازو و دو مرد دلیر یکی اژدها و دیگر نره شیر شصت و شش طعن نیزه
میان ایشان رد و بدل شد نتوانست زیادتی بر زال کند دانست که زال مرد دلاوریست دست بگرز زد زال البرز
کرده بر تارک یکدیگر کوفتند از آنجانب پهلوان رستم نزد برزو گرد گفت ای دلاور بر سر این کردان چه آمده است
که هیچیک برنگشتند بیا تا هم از دنبال آنها برویم سوار شدند از شهر بیرون آمدند دو فرسنگ راه طی کرده که از برابر
ایشان فرامرز نمودار شد رنگ از روی رستم پرید که چه حادثه افتاده چون نزدیک رسیده در پیش تهمتن سر فرود
آورد رستم گفت احوال را باز گوی فرامرز هر چه گذشته بود عرض کرد رستم بر آشفت که ای خیره سر مردی را نزد دشمن
گذاشتی و خود آمدی گفت من نیامدم چند تازیانه زد تو هستم نزد قول او را نکنم رستم گفت تو برو و سپاه را بر داشته
بیاور شاید افراسیاب در کمین باشد رستم با برزو متوجه پیلسم شدند بجائی که پیلسم نبرد میکرد چشم زال بر رستم افتاد
مرده بود زنده گردید رستم رسید نهیب داد که ای نامرد شرم نداری که بدستیاری زنان بجنگ پهلوانان آمده با مرد
هشتصد ساله حرب مینمائی پرسید که تو را چه نام است بگو تا سر ترا در کنار رخت گذارم گفت مرا تهمتن و دیو سفید گیر هم
زننده تاج افراسیاب مرا رستم گویند پس هر دو دست به نیزه ها کردند شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل
شد دست بر دسته عمود برده بر تارک هم زدند تا زال رو بجانب برزو کرد که برو بالای پشته آنگه کنار شراب او را برده سر از تن
بر آورد و در زیر سر نهاد و بخواب رفت ساعتی شد زال دید برزو نیامد گفت مبادا برزو مست است بخواب رفته باشد خود
بروم چیزی معلوم اما خوابرا بر برزو رسیدن افراسیاب که با دویست هزار کس رسید پس زال مرکب راند بر بالای پشته رسید
دید برزو در خواب است یکتازیانه بر برزو زد پهلوان برخاست دید گفت ای پدر چه تقصیر کرده ام گفت خیر جانب
دشت نگاه کن چون نظر کرد دید روی دشت همه سپاه گرفته دویست علم نشانه دویست هزار کس در قلب سپاه افراسیاب
بر تخت نشسته برزو گفت ای پدر خود را بقلب سپاه زنم و افراسیاب را با تخت و علم گردانم و زال گفت ارتو رفتن

از تمکین کردن برزو از مرکب بزیر آمد و تنگ را محکم بست پی آنکه پا بسعادت در رکاب دولت آورد جستن کرده بر خانهٔ
زین قرار گرفت و مرکب برزو آورد افراسیاب هومان ویسه را فرستاد که دو در بالای بسته اند خبری بیاورد هومان مرکب
تاخته پیش برزو آمد چشم او که بر برزو افتاد گفت ای برزو افراسیاب ترا داماد خود گردانیده و امیر الامرای ترکستان نمود
برزو با وی حرف نزده دست کرده کمان را از قربوس زین نجات داده تیر بچله کمان نهاد تیر بر بازوی هومان آمد جلو مرکب
را گردانیده رو به سپاه افراسیاب نهاد برزو مرکب برانگیخت خود را بر دویست هزار ترک خونخوار زده و شمشیر انداز در آن
لشکر بی پایان بر فرق هر کس میزد با اسب بچهار پاره میکرد داد مردانگی میداد و بهر جانب میکرد کوچه میدادند کسی
نبود که در مقابل او بایستد تا قلب سپاه رسانید چشم افراسیاب بر طرفه اژدهائی افتاد گفت باید از دست این بزرگزاده
گریبان چاک کرده خود را از پیل انداخته بر اسبی سوار شد خود را در میان سپاه افکند برزو خود را بعلمدار رسانیده او را بچهار
پاره کرد پنجه دراز کرده علم را گرفته بجانب فیل سفید رفت فیلبانان چون برزو را دیدند روی بهزیمت نهادند برزوی نامدار
فیل را برگردانیده او را پیش انداخت فیل راه را باز میکرد چشم برزو افتاد گفت ای جد بزرگوار علم اکبیر بیرون برو تا من خود را
بافراسیاب رسانم و سر او را در کنارش گذارم زال گفت ای فرزند برگرد این کار که تو کردی رستم نکرد گفت بروح پدرم
قسم که افراسیاب را تا نگیرم در نزد رستم نیاورم قرار نگیرم باز بر قلب سپاه زد زال فیل را جلو انداخت بیرون آمد فرامرز
در رسید فرمود که ای فرزند برزوی دلاور چنین کاری کرده باز خود را بر قلب سپاه زد تو خود را نیز بدو برسان مبادا ضرری
باو برسد فرامرز شیردل با دو هزار لشکر متوجه لشکر افراسیاب گردید فرامرز دید ترکان اسب او را سقط کردند و او پیاده
در میان میدان داد مردانگی میداد که فرامرز دید ترکان اسب خاصه را پیش آورد که ای جانم بیا سوار شو که از میان سپاه بیرون
رویم برزو برجسته بر اسب سوار شود از میدان بیرون آمدند اما رستم یکشبانه روز با فیل رستم بخارائی نبرد کرده که شب بر آمد هر دو
برگشته رستم برزو را نوازش بسیار کرد چون آفتاب سر زد فیل رستم زره در بر پوشید چون کوه البرز بمیدان رستم آمد
رستم خواست بمیدان در آید برزو مرکب پیش راند که ای پدر مرو رستم گفت ای فرزند چون دیروز با او نبرد کرده ام امروز
باید خود بمیدان بروم تهمتن بمیدان در آمده سر راه بر او گرفت در پشت اسب بهم چسپیده و چندان زور کرده که تنگ
اسبان ایشان پاره شد پس از اسب بزیر آمدند کمرهای خویش را استوار کرده بکشتی در آمدند نزدیک عصر بود که رستم رو
بآسمان کرد از حضرت باری نصرت طلب کرد تیر دعای پهلوان بهدف اجابت رسید در آن وقت از دشت
گردی برخاست شصت پرکار علم نشانه شصت هزار کس نمودار گردید پیش در پیش علم کیانی میآید رسید در آن وقت
و پای علم کیخسرو شاه میآید زال او را استقبال کرد و هر چه گذشته بود بعرض رسانید رستم از آمدن شاه خوشحال شد

روی باسمان کرد که مرا نزد شاه خجالت مده که رستم را گرفت فشار داد از روی بر کند و بر کرد سر گردانید دست و بازو
بسته پیش شهریار آمده شاه در خشم گردید که ای نابکار ترا چگونه نکشم چون دست افراسیاب کرده بکشم اشاره زد
بجانب پهلوان کرده او را پاره پاره کردند چون افراسیاب اینرا دید گریبان تا بدامن چاک کرده دیگر پادشاهی نمیخواهم هر روز
یکهزار پهلوان میاورم و در دست امیر بکشتن میدهم دیگر چه فکری کنم این بگفت و لباس رزم پوشیده گفت هر روز بمیدان آیم
و کیخسرو را طلب نمایم اگر دعوی خون پدرش که سیاوش باشد بکند چون این سخن بگوش شاه کیخسرو رسید از بالای تخت
بزیر آمد لباس رزم پوشیده سوار گردید که اراده میدان کند گردان و پهلوانان مثل گیو و طوس و گودرز در جلو دویدند
که ما نمیگذاریم شهریار خود را بمیدان برود کیخسرو گفت بروح پدرم خود بمیدان میروم که بگویند افراسیاب ترسید بیرون آمد
التماس کرد قبول نکرد رستم آمد التماس کرد گفت ای شهریار افراسیاب در نبرد با شیر نر برابری کند شما نباید با او
نبرد کنید اگر بمیدان میروی دیگر رخش سوار نگردم و عمود نهصد منی در دست نگیرم کیخسرو گفت ای رستم بروح پدرم
قسم یاد کرده ام مانع مشو مرا بگذار که خون پدر را از این بیدادگر بخواهم رستم دید شهریار قبول کرد برگشت
که کیخسرو اراده میدان کند برزوی شیر دل است بخنجر آمد ار کرد و عنان شبرنگ را گرفت گفت ای شهریار یک
آرزو دارم کیخسرو گفت بروح پدرم سیاوش که آرزویت را برآرم گفت من با ایران آمده ام جفاهای بدیده ام
در زندان بوده و حال آرزو دارم و جنگ را بمن واگذاری که با خون سیاوش و خون پدرم سهراب را از او بخواهم
کیخسرو درماند قسم یاد کرده که آرزویت برآرم گفت ای برزو اگر جدم کیکاوس این آرزو میکرد قبول نمیکردم برو
مردانه با دشمن برزو جستن کرد در اسب سوار گردید نیزه از دست او گرفته روانه میدان گردید چشم افراسیاب که به برزو
افتاد و طرفه اژدهائی دید رنگ از روی او بدر رفت گفت ای برادر کیخسرو را طلب نمودم تو چرا آمدی برگرد تا شاهان
با شاهان حرب نماید تو نمک بحرامی من ترا از برزگری آوردم نماینده توران کردم و دختر خود را بتو دادم حال با من
جنگ آمده برزو گفت همچنین پادشاه بیدادگر نبود دستش بهتر سیاوش را سر بریدی و کلید قفر هزار کس وعده
دادی و پدرم سهراب را بمکر و حیله دست تو کشت و مرا هم میخواهی بمکر و حیله بکشتن دهی دست بسته عمود کرده
بجانب افراسیاب دوید کمان را از قربوس زین بیرون آورده تیری بجانب برزو انداخت تیر بر گوش مرکب برزو
آمد چون فرو ریخت آتش غضب عمود یکه در دست داشت فرود آورد که افراسیاب سپر قرلی و آهنین سپر بر سر کشید
عمود آمد بر قبه سپر که عالم در نظر افراسیاب تیره و تار گردید از سپر رد شد خون از لبهای دماغ او فرو ریخت و
مرکب بهم غلطید برزو دست دراز کرده کمر افراسیاب را گرفت افراسیاب سوار گردید و از خنگ برزد

هلاهل شد بر تو تیغ کشید در میان ترکان افتاد وغضب آلوده از هر جانب از کشته پشته میساخت در میان ترکان داد
مردانگی میداد فرامرز چون برزو در میان دشمن دید با دوازده هزار سوار از جای درآمدند خود را بلشکرگاه ترکان
رسانید جنگ در پیوست بسیار از ترکان کشته گردیدند شب بر سر دست آمد و سپاه بآرامگاه خود رفتند اما رستم
به بارگاه درآمد و مجلس برای شاه کیخسرو باز کرده سرکردان از باده ناب گرم شد رستم کاسه سر دیو سفید در دست
داشت میخورد رو بجانب برزو کرد گفت ای فرزند من از تو بسیار شرمنده ام چرا که پدرت را کشتم و خاک بر سر خود کردم و
ترا از دیدن پدر ناامید کردم تو کارهای مردانه بسیار کردی انصدلی گرشاسب که بمن رسید و عمود و هفصد من و نیزه و شمشیر
صد من سام نریمان و خفتان ببر بیان و علم اژدها پیکر بعد ازاین سپهسالاری ازاین تو تعلق دارد فرامرز چون
این سخن شنید آتش در نهادش افتاد شاه کیخسرو و دلاوران همه نشسته اند فرامرز را از روی صندلی برخاست و گفت
ای پدر جهان پدر از پسر بیپا شد از من چه تقصیر دیدی که برزو را جانشین خود کردی این همان برزو است که کمند
بگردن او افکندم و از میدان آوردم برزو چون این سخن را شنید بر آشفت و گفت ای لعین تو مرا بمردانگی گرفتی چون
رستم دلاوری را شکستم بخت یاری کرده دوست است من بسوراخ موشی رفت و تو فرصت یافتی و مرا با هزار جوان بدر برده
دیگر نه همچو تو بیکدست مرا نتواند بست فرامرز گفت در این بارگاه شاه و دلیران نشسته اند من و تو کشتی میگیریم اگر تو مرا بر
زمین زدی تعلق تو دارد و اگر تو مرا زمین زدی جای پدرم از منست برزو گفت چه بهتر پس آمدند شیر ژیان بر هم زدند و کمر هم گرفتند
تا عصر هیچکدام بر هم زیادتی نکردند رستم برجست ایشان را از هم جدا کرده رو بجانب برزو کرد که ای فرزند مرا در جانب چین دشمنی
است که او را فولاد زنده فیل گویند باید جانشین من رفته سر او را بیاورد دیگر هیچکس را سخنی نباشد برزو گفت تنها میروم با هزار
مبالغه هزار جوان برداشته متوجه کنار دریا باشد میآمد تا به استه کوهی رسید که سیاهی از لشکر دیوان فرود آمده از قضا فولاد
زنده فیل در شکار بود در حال وارد شد چشم برزو بر زه دیوی افتاد پرسید که ای جوان پهلوان چه نام داری گفت تنها
میروم با هزار مبالغه هزار جوان گفت مراد دلاور دوران فرزند سهراب شیردل برزو میگویند تو چه نام داری گفت مرا فولاد
زنده فیل نامست تو از برای چکار آمدی گفت از برای اجازه جانشین رستم آمده ام تا سر تورا از برای رستم ببرم فولاد
بر آشفت که رستم با من کاری نتواند کردن دو رویتن که در پهلو داشت برداشت بجانب برزو افکند برزو پشت بر گرداینده
و از سر پنجه مردی دراز کرده قبضه رویتن را گرفت بر جانب فولاد انداخت به پیشانی فیل آمد که تا جگرگاه او را شکافت در
غلغلید فولاد برجست که دست و پای مرکب را قطع نماید برزو اسب دوانید تیغ بجانب او درکشید دست بقائمه خنجر آبدار کرد
بجانب فولاد انداخت بر گردن او آمد کو جیب در پشت فولاد رفت هر دو زخمدار گردیدند که در دنیا در نظر فولاد زره تنا

گردید

تا رگ دیده دست از جنگ کشید هر دو زخمدار شدند بر اسبان سوار شدند خون از زخمهای ایشان روان بود و قوت در ایشان
نمانده بود دست بر یال مرکب زده اسب ایشان را بر داشته میآمدند تا برزو را بکنار چشمه رسانید و بچرا مشغول گردید برزو
از پشت مرکب بزیر آمد تا آنروز شد دو دویست هزار سوار همراه عقیلا بسر کرسیوز بدانجا رسید چشم عقیلا بر طرفه دلاوری افتاد که زخمدار
خوابیده برزو او را بشناخت دنیره برزو را بشناخت عقیلا مصحف از بغل در آورد و قسم یاد کرد که مرا با تو دوستی تمامست
زخمهای تو بسیار است باید غمخواری کنیم مرا در این حوالی حصاریست که حصار میلاد میگویند پس برزو را برداشتم
بحصار آورد و زخمهای او را بسته چند روز در آن حصار بود زخم او خوب گردید از آنجانب پهلوان هم زخمدار بپای
کوهی رسید که نام وی مرجان جادو بود بیهوش شده مرجان همیکه گذارش به فولاد افتاد طرفه دیو زردستی
افتاده او را بهوش آورد چشم فولاد بر جادوئی افتاد گفت ای شاه جادوان مراد دشمنی است در ایران او را رستم
میگویند پسر سهراب طرفه دلاوری که در نبرد شیر ژیان است با هزار جوان برابری میکند من او را نیز زخمدار کردم جان
گفت با من بیعت کن تا برزو پیش تو حاضر است فولاد گفت اگر چنانچه سی هزار در تحت من باشد با و میدهم او قبول کرده
دانگه بکوشش کشم باهم عهد کردند مرجان بگرفتن برزو روانه شد تا بدینجا رسیم اما چون زخم برزو خوب شد گفت ای نامدار
بیا تا بشکار رویم و دماغی تازه کنیم متوجه شکار شدند اما کرسیوز دختری داشت مهر سیمین عذار نام داشت که در زیر چرخ کبود
جمال بهتر از او کسی نداشت غائبانه بر برزو عاشق شده در فکر بود که چون خود را به برزو رساند قبل از آنکه برزو با برادر
بشکار روند با چند تن نازنین رفته در کنار چشمه آبی خیمه زدند که شاید برزو آنجا گذر کند اما برزو با عقیلا در عقب
کوهی روانه شدند از هم جدا ماندند برزو بسر چشمه رسید خیمه دید در آنجا نگاه کرد نازنین صنمی را دیدند از اسب پیاده شد
نازنین برخاست بعزت تمام او را در پهلوی خود نشانید برزو پرسید که از برای خدا راست بگو که نام و نسبت چه داری گفت
من خواهر عقیلا هستم دختر کرسیوز غائبانه بتو عاشق گشته ام و تیر عشق ترا خورده ام و دست در گردن هم کردند و لب بر لب
یکدیگر و صراحی پر از می آوردند سیمین عذار پیاله پر کرده بطاق ابروی برزو کشیدند یکی هم پر کرده بدست پهلوان داد دنیره
سر بر کشید بکام دل ساعتی نشستند مهر انگشتر خود را به برزو داد برزو نیز انگشتر خود را بمهر داد که خراج عالمی بود و برزو با لب
پر مهر با دیده گریان وداع کرده پهلوان سوار شد بجانب شکار رفت یکفرسنج که از خیمه مهر دور گردید خیمه دیگر بنظر درآورد
چون نزدیک خیمه رسید یکزن صاحب جمال از خیمه بیرون آمد برزو گفت سبحان الله بهر جا که میروم به یکبار رنگینی بر میخورم آن زن
هم برزو در خیمه در آورد گفت بعزت خدا راست بگو چه کسی و از کجائی برزو گفت منیژه رستم زالم حرا برزوی شیردل
میگویند با فولاد بیعت کردم و بگرفتن تو آمدم چون روی زیبای ترا دیدم تیر عشق ترا خوردم و محبت افتادم

بیرون رفت اکنون اگر با من درآئی سر فولاد را از برای تو آوردم ده هزار جادو دارم اگر گوئی عالم را مسخر کنم میتوانم
اگر با من سر در نیاوری ترا گرفتار سازم برزو گفت سبحان الله هر جا که میروم بر یکبار زنی بر میخورم آنگاه هم برزو در آن
خیمه در آورده گفت بعزت خدا شیر این جادو نگاه دارد پس در مجلس در آوردند برزو لاعلاج با او مدارا کرد و تماشا میشد
پهلوان را برهنه کرد چون میان او را باز کرد دید انگشتری از بغل او افتاد جانه برد دست او نگین را ملاحظه کرد دید مهر سیمین
عذار است آه از نهادش بر آمد که برزو او را دیده و گسیل با او هم نشینی کرده باشد هرگز با من سر در نیاورد مرا ریشخند
مینماید بهتر آنست که باد دیوار است آیم و او را بر داشته پیش ادیرم و او را آورده پیش فولاد و گفت مرا او عاشق
شدم چون بغلش را گشادم دیدم انگشتری مهر سیمین عذار در بغل او است دانستم که او را عاشق شدم و دست
در گردن من نیاورد با من وفا نخواهد کرد او را پیش تو آوردم فولاد انگشتری از مرجانه گرفت دیو بیار گاه در آمد
دیوی را خواست که این انگشتری از برای افراسیاب ببر دیو گفت هر چه فرمائی آن کنم افراسیاب خوشحال گردید
که اگر رستم را گرفته بود این قدر خوشحال نمیشد که از گرفتاری برزو شد گفت او را بایند نزد من آورید دیو برگشته آنچه
آنچه افراسیاب گفته بود عرض کرد صداهای گران بر پای و کوپال بر برزو نهاد او را بر داشته متوجه افراسیاب گردید او را
استقبال نمودند داخل بارگاه نمودند صندلی زرنگار نهادند آن بیچاره بر صندلی نشست برزو او را بخدمت افراسیاب
آوردند برزو اصلا با افراسیاب نگاه نکرد بعد از ساعتی شاه توران سر بالا کرد که برزوی نمک بحرام ترا از دهقانی
آوردم تربیت کردم و سپهسالار توران نمودم و دختر خود را نامزد تو کردم بمکر زال بیرون رفتی با من دشمنی
آغاز کردی آن بس نبود حالا چون زنان فولاد ترا دست بسته آورده است چون برزو نام زن شنید دود ناخوش از
دماغش بیرون رفت موها در بدن برزو راست گردید گفت ای نامرد مرا به بیحرمتی میبری این حرامزاده مرا بدست یاری
زن جادو بطلسم سحر گرفت پیش تو آورده هر چه مهر سیمین عذار میگویم در دوستی من او را ندیده ام مرجان جادو از سوز
دل خود این معامله کرده است و مهر را کجا دیده است و نام پادشاهان بیدین بد است و خود مردانگی میدانی
که تنها با دویست نفر میروم و تو خود را افکنده چون روباه از دست مره شیر گم گشتی و بمیدان در آمد بیک عمود ترا از اسب
سرنگون کردم ترا از دست رهانیدند من زنم یا تو زنی هر چه از دست بر بیاید کم نکن جان پیش مردان قربی ندارد
اگر یکی و از همین کم کنی فردا رستم تمام توران را بباد خواهد داد و یک تورانی زنده نخواهد ماند هر چه از دستت بر بیاید
کم نکن من پسر سهراب ابن رستم چرا خطاب بزن کرد میکنی و میدانی رستم بجرم تو آمده نارنیستان چقدر بر داشته بر دبار در حق
تو مردی و تصرف در ناموس کرد چون این سخنان بگوش افراسیاب رسید در غضب گردید فرمود جلاد میر حلالی

درآمد و گفت آفتاب عمر کیست که برزوی صندل شده بغره ماکه سرش از تنک بدن بر دارم گفت سر این خیره سر که
پیران بر جست گفت ای شهریار اول بگو سر ترا بردارند که در توران نتوان بودن این رستم از فرزند بهتر است این چنان و
است دیگر که میتواند در توران بماند کسی چنین بیگناه را میکشد تو خود میخواستی دختر بدو بدهی چه میشود مهر سیمین عذار
بدو دهی این هم مثل بیژن بشود اگر بیژن گناه داشت برزو گناه ندارد افراسیاب گفت هیچ دانستی که برزو بمن
سخنان درشت گفت پیران گفت گناه از جانب تو بود زور و دلاوری هست که شیر ژیان را اژدرهای دمان را بازی
میکند همچو فولاد زنده فیل خاشه او را نتواند کشید چگونه مردی تواند او را گرفت او را بمکر و جادوئی گرفت افراسیاب
گفت هر چه رای تو باشد چنان کنم پیران برزو را بجانب زندان فرستاد و محبوس نمودند افراسیاب از یکطرف
هم سیمین عذار او را بیتاب کرد شب و روز نعره میزد با وجود دیگر پیران عزت برزو را زیاد داشت و میدانست که با
خلاص خواهد شد از اطعمه و اشربه همه مهیا بود اما چند روز که شد او از حسن سیمین عذار در اطراف چه در آن نواحی زنگیرا
گفتند سی هزار کس خونخوار بر داشت غائبانه عاشق مهر سیمین عذار شد خبر از برای افراسیاب آوردند که قطران زنگی
سی زنگیرا برداشته بخواستگاری سیمین عذار آمده در آن نواحی را گفتند سی هزار کس خونخوار رسید تا نگینزلی شهر
نامه نوشت با پیچیدا اول بنام آتش دویم از من بتو ای افراسیاب دانسته باش که پادشاهان بسیار میخواهند همچو بهلاک
داشته باشند و زیر پای تخت ایشان خدمت کنم و مرا مهر سیمین عذار در دل افتاده که شب و روز آرام ندارم نزدیک شده
است که قطع حیات بشود مرا بوصال او برسان و بدامادی گرسیوز قبول کن که در زیر فلک هر دشمنی که داری علاج کنم
اگر غیر از این باشد آماده جنگ باش که عاشقم پروای سر خود ندارم چون نامه رسید افراسیاب رو بجانب پیران
کرد گفت چه صلاح میدانی ما تاب مقاومت او را نداریم پیران گفت یکتن تاب حرب او دارد گفت کیست
گفت برزو است افراسیاب گفت او با تو دشمن است جنگ نکند پیران گفت بطریقی میشود و شهریار از گفته از
بند نجات دهد سر تا پا لباس شاهی در بر او کرده و بخواهد که اینکار از من میخواستم ترا پادشاه کنم حال رقیبی پیدا شده
که او را قطران زنگی میگویند سی هزار کس برداشته که مهر را از من بستاند اگر مهر را میخواهی سپاه گران بتو میدهیم خاک
در کاسه سر او کن اگر تاب مقاومت نداری دختر را باو میدهیم او قبول کرده و اگر در دست قطران کشته شود باکی
تو در میان نیست خواهر مهر گفت در دست قطران کشته شد و اگر فتح کرد که مهر را بدهی و اگر بدهی چاشنی زدن
را منظور دارد افراسیاب گفته بودی که ای پیران برو او را از زندان بیرون ما و پیران برزو را بیرون آورد
بحمام برد و سر و تن او را شست و شو داد لباس شهریاری بدو پوشانیدی و آنچه افراسیاب گفته بود بخاطر آورد

پهلوان جنگ قطران را قبول کرده برخاسته پیش افراسیاب آمد افراسیاب فرمود تا صندلی نهادند و می مجلس در آوردند چون سرشاه از باده ناب گرم گردید رو بجانب برزو کرده که ای دلاور میخواستم ترا داماد کنم حالا هم داماد منی اگر مهری را میخواهی سر زنگی باید بیاوری او هم دختر منست بتو میدهم برزو خاسته سر فرود آورد بخاطر مهر قبول کرده هزار سوار بر داشته بیرون آمد سر راه بر قطران گرفت دست بشمشیر کرده انشهزاده نیز دست بر ساطور زده قصد من کرده بجانب برزو حمله کرد برزو سپر بر سر کشید که سر قلم شد بسر مرکب رسید بر زمین افتاد پهلوان جسته تیغ کشیده دست و پای مرکب رسید بر زمین افتاد پهلوان جسته جنگ مغلوبه گردید تا شب بر سر دست در آمد اما فولاد چون دید افراسیاب برزو را ها کرده وعده مهر بود داده گفت چرا با قطران صحبت نکنم که او همه حبس خود ماست افراسیاب بدشمن ما سپاه داد او هم داخل سپاه گردید قطران از آمدن او خبر شد او را در بر کشید فولاد گفت دختر گرسیوز در فلان قلعه است و برو یار خود را بدست آور من فردا سر راه بر برزو میگیرم قطران بمفت خود دانست با ده هزار زنگی رفته که مهر را بدست آورد اما افراسیاب شده را فرستاد با ده هزار سوار که مهر را با در کشیده متوجه آن قلعه گردید مهر را بر داشته متوجه افراسیاب گردید میاید که در برابرش قطران با ده هزار زنگی پیدا شد رنگ از روی شیده بدر رفت که قطران با ده هزار زنگی پیدا گردیدند رنگ از روی شیده بدر رفت قطران نعره بر آورد که ای شیده اگر میخواهی جان بسلامت ببری مهر را بمن ده هر کجا خواهی برو اگر ترا بر داشته جانب مغرب ز م شیده در غضب گردید میدان در آمد اما زنگیان بر هم کوفتند بر کان شکست افتاد شیده لشکر بر داشته بدر رفت قطران مهر را با سه هزار زنگی روانه کرد که ده سه روز توقف نمایم اما از انجانب برزو روز دیگر فولاد را غمخوار کرده جنگ مغلوبه گردید خبر از برای برزو آورد که جنگ میکنی مهر از قطران شده آه از نهادش بر آمد با سه هزار جوان متوجه قطران گردید راه طی کرده که مهر است بجانب مغرب میبرند برزو بزنگیان رسید مهر را گرفته زنگیان را شکست داد خبر از برای قطران آوردند که چنین شده است زنگی آشفته متوجه برزو شد فولاد دید که برزو از عقب مهر رفته است او نیز با دوازده هزار از عقب برزو روانه گردیده تا رسیدند که شیده مهر را میاورد سر راه بر ایشان گرفته که مهره بده از برای قطران بغیر ستم برزو بانگ بر دیو زد که ای اهرمن حرامزاده ترا ادب کنم که بداستانها گویند با هم در افتادند که قطران رسید وقتی برزو و فولاد با هم نبرد میکنند نزدیک بود که برزو بر دیو زیاد تی کند که انشهزاده رسید کمند انداخت با تیر نگاه آن شیر دل را گرفتند بال و کوپال او را بستند و سپاه سیاه و سفید بر هم ریختند گرسیوز فرصت یافته دختر خود را بر داشته بدر برد اما از انجانب چون برزو دلاور گرفتار شد سپاه شکست خوردند رو بهزیمت نهادند قطران هر چند مهر را طلب کرد نیافت برزو را بر داشته بجانب مغرب رفت دلاوری بود زاغیل نام او را ابله داشت تا رسید بجائی رستم دید یکه اهرمنی با جماعتی محاربه میکنند که کوهها یش مثل کوش فیل است ..

بنظر در آورد سر راه بر او گرفت پرسید چه نام داری گفت کوش این کوش گویند نبیره ضحاک ترا نام چیست که رستم گفت
مرا رستم زال میگویند و بر من فرض شده که ترا هلاک کنم کوش نبیره ضحاک ترا نام چیست که رستم گفت مرا رستم زال میگویند
و بر من فرض شده که ترا هلاک گردانم کوش کاری بر بسرت آورده که در دستها بازگویند عمود در دست داشت بر فرق سر رستم
زد رستم بمردانگی رد کرد چون نوبت رستم رسید دست بعمود کرد از سر قدرت فرود آورد که دستهای او بلرزه در آمد عمود از
سپر بغلطید بر سر آنحرامزاده رسید در هم غلطید سپاه او ریخته او را بدر بردند شب نزدیک گردید رستم نیز برگشته چون پاسی
از شب گذشت کوش با خود گفت که من مقاومت این دلاور ندارم پس بدر رفت چون روز شد دیدند که کوش
گریخته مردم شهر در پای رستم افتادند گفتند چون ما را از دست این نجات دادی گنج پنهانی داریم از آن شست رستم را
بر سر آن گنج بردند گنج آباد کرد پس رستم با ارغیل سوار گردیده رو براه نهادند چشم دلاوران بر کشتی افتاد او را از دیدن رستم
لرزه بر اندام افتاد رستم اسلام کرد و او را در بر گرفت پرسید از کجا میآئی گفت تو از کجا میآئی و بکجا میروی رستم گفت مرا
رستم زال میگویند نبیره قطران زنگی برده است که او را برزو شیر دل میگویند بخلاصی او میروم چون این حرف شنید در دست
و پای رستم افتاد گفت مرا رستم کور میگویند اما لقب من رستم یکدست است من آوازه دلاوری ترا شنیدم غائبانه کمر
خدمت ترا بستم رستم کور میگویند گفت مرا رستم کور میگویند گفت من آرزوی دیدن ترا کرده ام در ساعت رفته گوری شکار
کرده آورده و گفت کباب کنید من گرسنه هستم خوردند و سوار گردیدند رستم گفت ای نامدار ما سواره و تو پیاده گفت
کار من پیاده رفتن است شما از این آزرده نگردید چنانچه رخش سر اندر عقب رستم باد نمیرسید حیران ماندند که مبادا
آسیبی از او بما برسد ارغیل گفت ای پهلوان ما را همراهی لازمست صبر کن در مراجعت امر از شماست
اما رستم یکدست گفت هر چند رستم مهمیز بر اسب میزد نتوانست یکسر سوار او پیش او فتد رستم حیران شد گفت آیا
این جادو باشد یا دیو میآمدند تا نزدیک شهری رسیدند رستم یکدست گفت ای پهلوانان این شهر چهل اسب است
که یکی از آنها در طویله هیچ پادشاهی نیست بردیم با هم شاید دو سه اسب بدست آوریم پس در آن شب هر دو پیاده پوشیدند
در سرای پادشاه آمدند یکدست رفت و لباس پوشید یک اسب در بغل گذاشت بیام آمد رستم را گفت بگیر این اسب را رستم
گفت چگونه بگیرم بهزار حیله بگیرا گرفت دیگر برا بر زمین زد خورد شد یکدست گفت ای دلاور تو بالا یا من برنخیزم آیم رستم
بالا آمد هر اسب که میانداخت او میگرفت رستم گفت اگر این با هر من دو دست داشت چه میکرد خدایا از دست این بد
خصلت مرا نگاهدار گرد با ما دوستی دارد اسبان را در پیش انداخت بمقام خویش آمدند از آنجا متوجه قطران زنگی شدند
میآمدند تا نزدیک حصاری رسیدند چون شب بر آمد رستم یکدست رفته برزو را خلاص کرده پیش رستم آورده آن چون

روز بر شد قطران زنگیرا خبر کردند که برزو را برده اند خود با فولاد سوار شد با هزار زنگی در جستجوی برزو آمدند فرسنگی راه طی کردند دیدند
برزو یکدست و رستم در پای درختی نشسته اند چون برزو ایشان را دید برخاسته روان سر فولاد گردید فولاد سپر برکشید برقبه سپر
زد که سپر را قلم کرد با فیل او را چهار پاره نمود اما چند کلمه از کوش ابن کوش بشنو در وقتیکه از جنگ گریخت گفت بهتر آنست که
متوجه ایران گردم که ایران خالیست با سی هزار نزدیک شهر پارس شد از برای کیخسرو آوردند که کوش ابن کوش با سی هزار



سوار از جانب مغرب بگرفتن ایران آمد میگویند منیژه ضحاکم کیخسرو و گردان جمع شده که چه تدبیر کنیم رستم بخلاصی برزو رفته
است کسی نیست که تاب مقاومت او را نماید گردان گفتند که ما مرده ایم که از عهده بر نیائیم کیخسرو گفت تا خیمه و خرگاه
زدند هر دو سپاه در برابر هم فرود آمدند بعد از سه روز آواز طبل از سپاه کوش برخاست در سر زدن آفتاب آمده سپاه
میمنه و میسره را آراسته اول کسیکه اراده میدان نمود بیژن گیو بود بمیدان در آمد مبارز طلب نمود چند نفر سر راه بر

پیرزن گرفتند هر کدام الطعن نیزه از پا درآورد که گوش جادوگری بمیدان فرستاد که او را گیو و گودرز و طوس را گرفت
دیگر کسی از سپاه نماند درد در دل پادشاه پدید آمد مرکب را بر بلندی راند روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز کرد از
ته دل بنالیده و گفت الهی بدادم برس و مرا بدست این حرامزاده زبون مگردان رستم کلید نصرت ایران است و او در مناجات
بود که آواز گوش برآمد که ایران دیگر کس ندارد باید خود شاه بمیدان بیاید او نبیره جمشید است و اما من نبیره ضحاک
تا حدا یکه میدهد کیخسرو چون این حرف شنید فرمود تا اسلحه حرب آوردند مکلل گردید که بمیدان برود ایرانیان منع کردند که در
آنوقت یکی آمد که مژده باد شما را که رستم آمد بر زور اخلاص کرد شاه از غایت خوشی شبرنگ را برانگیخته استقبال نمود
تا برستم رسیدند رستم از اسب برآمد رکاب شهریار را بوسید رستم یکدست را پرسید رستم احوالات را باز گفت
بعد از آن پرسید این سپاه از کیست و با که جنگ داری کیخسرو احوال را باز گفت پهلوانان این حرامزاده از جنگ من
گریخته فرصت یافته با ایران آمده خواست بمیدان آید برزو گفت ای جد بزرگوار من زنده باشم کی گذارم شما بمیدان
این حرامزاده روید رستم یکدست پیش آمد ای پهلوان میدان این حرامزاده را بمیدان ببخشید رستم اجازه داد رستم
یکدست سر راه بر گوش گرفت دید که از رستم زیادتی میکند رستم رخش برانگیخت بمیدان راند بر رستم یکدست گفت
پیش از این رفقا تصدیع نمیتوانم نداد رخش را رانده گریبان گوش را گرفت و بدرگاه کردگار نالید که مرا پیش این
حرامزاده زبون مساز و قوت کرد گوش را از صدر زین ربوده بالا برد بر زمین زد بدست دیگر سر او را برید
که آفرین از هر دو سپاه بلند گردید دست بشمشیر کرد در لشکرش افتاد هزار کس را بقتل رسانید شاه کیخسرو با
فتح نصرت برگردد رستم یکدست بیامد و بدستی کرد که اگر من خاطر رستم نگاه دارم با ده پهلوان حریف میگردد
رستم برآشفت که ای دلاوران اگر مهمان نبودی بیک سیلی ترا ادب میکردم تو رزم مرا دیده یکدست از جای جست که ای
نامدار با تو رزم میکنم اگر مرا گرفتی خون من ترا حلال باشد رستم خشمناک گفت مجلس بهتر از این میکرد و یکدست پهلوان
را بسیار خشمناک گردید بدل گفت که در این وقت جنگ کردن ما صرفه ندارد باشد فردا با تو رزم میکنم چون روز شد هر
دو لباس رزم پوشیدند رستم دست بقائمه تیغ کرد کیخسرو را بدآمد گفت ای یکدست شرم نداری که تیغ بروی پهلوان
میکشی اگر زور آزمائی کشتی بگیر هر دو بکشتی درآمدند کمر یکدیگر را گرفتند و پهلوان یکدست را پیش کشیده نزدیک بود بر زمین
بخورد با زانو را گرفته یکدست سر و روی پهلوان را بوسید پهلوان فرمود تا لباس مرصع بر او پوشانیدند و بار بمی
خوردن مشغول گردیدند چون مجلس گرم گردید برزو یکدیگر را بر کشید گفت آرزوئی دارم اگر بر بیاوری خنجر بر سینه
خوردم رستم گفت بگو گفت دختر گرسیوز که مهر سیمین عذار نام دارد عاشقم و این همه بند و زندان بجهت او کشیدم

با فیلزان جنگ کردم و با فولاد حرب نمودم مرا با اینهمه دست پهلوان هر از نخست دیده که او را در تصرف در آوردم
رستم گفت ای نامدار حالا که در ایران خوابیده اگر بروی باز غوغا خواهد شد یکدست از جای در آمد گفت تو را دل
یار رسیده که برزو را در فراق سیمین عذار بداری عاشقی و عشق هست خود نباشد که توان را ز کمند مهر سیمین عذار بر
برزو و دنیا مدارچه تاثیر کرده است که در این مجلس بی اختیار شده اظهار مطلب نموده اگر در فلک باشد او را پیدا آورد
گفت دلاوری میخواهم که در اینسفر تا برزو همراه باشد و با او هم سفر باشد یکدست برجسته سر فرود آورد پهلوان گفت
تو مهمان باش گفت مرا با برزو گفت بسیار است محبت او با ایران آمده حال او را تنها نگذارم رستم گفت با هم رفاقت
کنید طوس و نوذر و گیو و گودرز و بیژن برخاسته هزار و دویست دلاور نامی برخاستند و رفاقت برزو را اختیار
کردند مادر برزو نیز نزد رستم آمده اذن خواست او هم مرخص کرد دلاوران کارسازی راه نمودند راوی گوید بصفت
سوداگران در جواهر و قماش از همه جنس که قاعده تجاران است برداشته ساعت اختیار کرده از شهر بیرون آمد متوجه

داستان رفتن برزو بجانب توران برسم تجارت و آوردن سیمین عذار را و باقی دیگر

توران شدند میآمدند تا نزدیک توران رسیدند خبر میان مردم
شایع گشت که از ایران قافله عظیمی آمده خبر بگوش مهر
رسید رو بدایه کرد دایه مهربان از این قافله
بوی نشاط بمشامم میرسد برخیز داخل کاروان شو برزو بر
خاست داخل کاروان گردید پرسید کاروان سرا کجاست گفتند این خیمه سرخ از
کاروانسرای چون دایه بدر خیمه رسید جوانی زیبا نظر درآورد که غلامان و کنیزان
در مقابل او ایستاده سوداگری دید پرسید چه متاع داری که از برای مهر میخواهم برزو چون نام شنید آتش در
جانش افتاد برخاسته عزت نمود در و گوهر بسیار پیش آورد مادرش قدری جواهر به مهر فرستاد و انگشتر را داد که بشناسد گفت بگو
که من مادر برزو هستم بجهت خاطر شماست که بشکل سوداگران آمده ام و دویست سوار نامدار ایران را همراه دارم اگر امشب
خود را بمن رسانی فبها و الا ترک نام حدیث شوق همینم که سوختم سخن یکیست و اگر عبارت و حرفت مادر برزو بر
خاسته متوجه حرم افراسیاب گردید با مادر برزو در پیش مهر آمده مهر ایشان را عزت نمود و او را در پهلوی خود نشانید
و تحفه نیکو در برابر او نهاد آنچه از برای او آورده بودند دادند دایه چندان تعریف برزو و شجاعتش را کرد با مادر
برزو آهسته انگشتر را بمهر داد مهر چشمش که بانگشتر افتاد شناخت دو دست مادر برزو را گرفته از آنجا بیرون
آمده گفت ای مادر نشانه آشناست مادر برزو گفت ای ملکه من مادر برزویم این نشانه انگشتر شماست که برزو بوده

وحال

وحال از برای خاطر تو آمدیم هزار و دویست سردار دلاور همراه داریم چاره کن که تورا برداشته بریم تو خود میدانی که برزو
بجهت خاطر تو اسیر بند فولاد شد و نزدیک بود هلاک شود مهر گفت ای مادر بزرگوار بگو که امشب بر اسبی سوار شود اسب دیگری
همراه برآورد بیاید بپای قصر تا من هم از قصر بزیر آیم و هر دو سوار گردیم مادر برزو متوجه کار روان شد چون به برزو رسید آنچه
مهر گفته بود بیان کرد برزو صبر کرد تا پاسی از شب گذشت دو اسب بپای قصر آمد مهر سیمین عذار منتظر بود که چشم او بپای اسبی
افتاد از قصر سرازیر گردید در آن وقت یکدست حرامزاده از پی برزو آمد تا بپای قصر رسید مهر را برداشته بر ترک خود سوار
گردانید بجانب مازندران روانه گردید چون صبح شد شنید که یکدست حرامزاده اورا برده است آه از نهادش برآمد او
نیز کوچ کرده از عقب یکدست روانه گردید میآمد تا بنزدیکی مازندران رسید پیرن طلب کرد نامه نوشت به سپید دیو
سفید که بدان و آگاه باش یکدست دختر گرسیوز را دزدید در مازندران آورد که برزو شیر دل نبیره رستم زال آن
رستم که تنها در مازندران آمد و پهلوی تراچاک کرد و زلزله در مازندران انداخت اگر دختر گرسیوز را از یکدست نگیری
مازندران را خراب خواهم کرد کاری بروز کارت بیاورم که در داستانها باز گویند چون نامه رسید آن شوم روسیاه را
گرفته دست بسته پیش من فرست تا از اینجا برگردم نامه را پیرن برداشته آن شوم روسیاه را گرفته دست بسته پیش
من فرست تا از اینجا برگردم نامه را پیرن برداشته آمد داخل گردید زنگی چون بمضمون مطلع گردید رنگ از روی او پرید
رفته روبجانب یکدست کرد که مدتیست مازندران آسوده بود حالا برای تو مازندران پرآشوب میگردد یکدست
گفت تو پادشاه مازندرانی از نامه بزرگزاده میترسی فردا در سر زدن آفتاب بمیدان درآئیم نه گیو گذارم نه گودرز
نه برزو و این ها را که باشند که تو را از این ها میترسی اگر کار برستم رسید آن هم دست بسته بخدمت میآورم پیرن بانگ
بر یکدست زد که ای حرامزاده که تو تاب نبرد رستم داری که چنین لاف میزنی همان رستم است که در بارگاه کیخسرو ترا از
زمین بلند کرد که اگر رعایت نکرده بود چنان بر زمین میخورد که استخوانت طوطیا میشد یکدست گفت اگر سیه زنگی در بارگاه بود
معلوم تو میگردم جواب نامه را بجنگ دادند پیرن برگشته نزد برزو آمد آنچه گذشته بود گفت برزو برآشفت فرمود تا دوال
بکر طبل بکوفتند هر دو لشکر در برابر هم صف آراسته شد از ایشان هزار و دویست دلاور بودند دیوان چهل هزار صف کشیدند که
سپهسالار آنها بمیدان آمد مرد طلب کرد که پیرن اسب جهانید سر راه بر او گرفت دیو عمودی جانب او افکند سپر بر سر کشید
آسیبی باو نرسید پهلوان زاده در مقام انتقام برآمد گرز چهارصد من بردست گرفت متوجه دیو گردید دیو چون پیرن را
با آن صلابت دید روی بگریز نهاد پیرن در دنبال و مرکب تاخت در میان آنده سیاه عمود را چنان بر فرقش زد که
با فیل نرم گردید چون یکدست آنحال را دید مرکب برانگیخت سر راه بر پیرن گرفت پیرن گفت ای حرامزاده این لاف

مهر بود که میزدی رستم گفت حرامزاده مراد ختر گرسیوز خانه خراب کرد حالا کار عشق است باید برزو عقب من بیا گفت
ای حرامزاده اگر بر فلک روی بضرب کمند بزیرت آورم ای حرامزاده غافل کرد کمند را بگردن برزین افکند مرکب گردانید پیش
سه زنگی آورد او را بسته باز بمیدان آمده برزو طلب کرد برزو برخاست پهلوان زاده بمیدان درآمد رهام مرکب برانگیخت
باز بمیدان آمده نیزه بر یکدیگر زدند یکدست گلوگاه نیزه را گرفته و از پشت در ربود پیش سه زنگی آورده باز بمیدان درآورد
برزو طلب کرد برزو برخاست که بمیدان آید گستهم در لباس شاهی در پیش برزو آمده سر فرود آورد بمیدان آمده سر راه
بر یکدست گرفت گفت تو کیستی که لباس شاهی در بر داری گفت پادشاهزاده ایرانم چند نصیحت کرد یکدست گفت عاقلم
و نصیحت پذیر است گستهم تیری بجانب او افکند کارگر نشد تیر دیگر فرستاد اژدهای هوا گرفت و بجانب افکند کمندی جانب
گستهم انداخت او را بچشم درآورده در صف سپاه آورد باز بمیدان آمد که برزو تاب نیاورد سر راه بر یکدیگر گرفتند یک
دست که برزو نگاه او افتاد رنگ از صورت او پرید اما بیعلاج بود برزو گفت ای نامرد میان پنجاه نفر خویشان خود هیچکدام
را محرم ندانستم و ترا برادر داشته پایتخت بهر آوردم آخر با من چنین کردی برزو گفت ای نامرد بعمل خود گرفتار شدی اگر بدکیش
مرد زنهار خواه بگردون گردون رود همچو ماه زمانه ز گردون برآرد دمش بعقل بد خویش بیارد دمش زن ناپاک
زاده مدار بد امید که هندو بشستن نگردد سفید بعقل بد خویش بیارد دمش یکدست گفت ای نامدار من جهت تو از این
آمدم کاش در آتش عشق تو نیامده بودم خانه مراد ختر گرسیوز خراب کرد تو از دنبال من نبایستی آمد حال که آمده
ناچارم تو را رزم کنم اما در فکر بود که این نسبت به بکیران ندارد شاید رستم را شکست و فولاد دیو را با فیل چهارپایه
کرد و همچون قطران از پا درآورد چون افراسیاب با هزار ترک شکست داد باید فکری کرد و به برزو گفت نزد
من وا فضیحت که نبرد با تو نبرد با اژدهاست بگذار پیش سیه زنگی بروم وصیتی دارم بکنم و باین بهانه پیش سیه زنگی آمد و
گفت ای پادشاه این شیر ژیان که در میانه میدان است برزو شیردل است که کسی تاب مقاومت او ندارد من از او اندیشه
دارم مگر بمکر علاج او کنم من بمیدان میروم میگویم بیا از کنار لشکر برویم که کسی میانجی ما و تو نباید اگر تو مرا گرفتی بهر از تست اگر
از من ترا گرفتم بهر از منست او را در کنار پشته میبرم تو در کمین میشوی چون با او گرم شدم تو تیر از عقب او درآمده کمند بر گردن
او افکند او را میبرم این مکر را کرده برگشت بمیدان آمد برزو گفت ای نامدار از روی قونجلم با تو رزم میکنیم برسی ساده لوح
فریب او را خورده گفت هر جا که میخواهی برو که گیو دلاور گفت من سر راه بر او میگیرم برزو بجانب استاد گیو دلاور
گفت چهل تیر بیکدست انداخته یکی کارگر نگردید بسیار در میان تلاش کردند آخر گیو گرفتار گردید دیگر برزو تاب
نیاورد و مرکب جهانید و عمود نهصد من بدست گرفت آخر گیو گرفتار گردید دیگر برزو تاب نیاورده مرکب جهانید

عمود بقصد من بدست گرفت خود را بر سپاه زد هر یکی را عمودی بر فرق زد که نرم میکرد دیدند چون دیوان چنان دیدند
زلزله در دیوان افکنده زنگی بجانب بکدست کرد که این دلاوریست که میکشی گفت حیف نباشد با چنین دلاوری
حیله کنی پیش برو سر راه با او بگیر که دیوان مرا از پا در آورد برزو سر راه بیکدست گرفت ای ناپاک این همه لاف محبت
تو کجا رفت گفت کار عشق است تا تر انگشم مهر من در بیاورد و به خسرو کدام وزیر رستم برزو گفت ای حرامزاده ترا
چه قدرت که نام بزرگان ببری و عمود را بر قبه سپر او زد که دست بکدست بلرزید مرکب در غلطید بکدست بر سر
تخته زنگی را از برای پهلوان آورد که پیشانی مرکب شکست برزو دست بشمشیر کرد آن حرامزاده کمند بجانب برزو انداخت
برزو گرم جنگ بود که دیو از عقب کمند را بگردن افکند رستم از پیش و زنگی از عقب آمد حرامزاده نتوانستند او را
ببندند که سیصد دیو ریخته برزو را بستند بکدست خود را بر سپاه زده جمعی کشته گردیدند سیصد دلاور گرفتار
شدند باقی رو بهم رسیدند در حال خبر از برای رستم آوردند که برزو نیا ید گرفتار شد رستم را دل بدرد آمد
بسیار گریست احوال را باز گفت زال را فرمود فرامرز را بفرست رستم فرامرز را با شش هزار کس روانه مازندران
کرد تا بنزدیکی مازندران رسیدند که در برابر جمع مردم شکست خورده نمودار شدند رستم پرسید چه خبر است گفتند بگریزید
سیه زنگی و رستم بکدست در بند افتاد احوالات را از اول تا آخر بیان کرد فرامرز گفت یکعمود بر کاسه سر زنگی زنم که تا پایش
چهار پاره گردید اما از آنجانب برزو را به بکدست میخواست هلاک کند زنگی گفت ای شوربخت همچو رستم پهلوان
و فرامرز دلاوری در ایران هست تو میتوانی برزو را بقتل سانی خاک مازندران رستم توبره خواهد کرد با یاران
خواهد برد از برزو بمنکید زد او یادگار سهراب است تو او را بمکر و حیله گرفتار کردی اول باید علاج آنها را بکنی کشتن
او آسانست ایشان را در غار دیو سفید محبوس در بند کردند اما چند کلمه از فرامرز بجائی رسید که برزو فرود آمده بود
سیه زنگی را آوردند که فرامرز با دوازده هزار بار رستم با شش هزار کس در فلان موضع که برزو فرود آمده بود آمدند سیه
زنگی بر خورد که این شوم حرامزاده باز در مازندران انقلاب انداخت پس بکدست را طلب کرد گفت فرزانه و برادرش
با سپاه زیاد در فلان موضع فرود آمده اند بکدست گفت فرامرز و برادرش با سپاه زیاد در فلان موضع فرود آمده اند
بکدست گفت شما از فرامرز برزو سام ملالی بهم رسانید که ایشان از دست من جان و زنهیر ند جمعی از دیوان
همراه من کن تا یک شبیخون دمار از روزگار ایشان برآورد دو آنها را اسیر کردن بدر کار تو حاضر نمایم سیه زنگی
هزار دیو با و داد آن ناپاک با سپاه دیو آمد نزدیک رسیدند صبر کرده تا پاسی از شب گذشت سپاه فرامرز از راه
از راه خسته بودند خواب غلبه کرد چون قدری از شب گذشت سپاه فرامرز از راه رسید دست بشمشیر کرده در آنجاه

ریختند که آواز گیرودار دلاوران بر آمد فرامرز بر جسته اسلحه جنگ در بر کرده سوار شد بمعرکه کارزار آمد اما تره دیوان بیداد کردند
بسیاری از سپاه زابل سراسیمه شدند و در دست دیوان کشته شدند تا صبح شد زنگی حرامزاده شش هزار کس را برداشته بمدد بکدست بر سپاه
زابل زده بر روی شیردل سر راه بدو بست ساعتی نبرد کردند سیه زنگی او را گرفت سام سر راه بدو بست او نیز گرفتار شد که فرامرز
سر راه بر بکدست گرفت و اسب او را کشته خود نیز پیاده شد بتلاش در آمدند که از عقب فرامرز رسید زنگی در آمد کمند را بر یال
مرکب افکند و با جمعی دیوان فرامرز را بستند و سپاه فرامرز گریخته بجانب سیستان بدر رفتند خبر از برای رستم آوردند که فرامرز
گرفتار شدند رستم بر آشفت و زال گفت سوار شو و تمام مازندران را خراب کن رستم دو هزار دلاور برداشته متوجه مازندران
گردید آمد بجائی که فرامرز فرود آمده بود دیوی در آنجا دید خبر از برای رستم آورد زال گفت سوار شو و بخلاصی فرزندان
برو و خاک مازندران را با خاک یکسان بنما زنگی ترسید و فرمود بکدست را آوردند گفت ای نامدار رستم زال با سپاه
گران فرود آمدند فکری کن گفت ای دلاور اندیشه مکن در راه بده من او را گرفته بخدمت آورم زنگی لاعلاج بقرب بکدست
کوچکرده با سه هزار دیوانه شهر بیرون آمد متوجه رستم شده در برابر هم صف آراستند و چشم در معرکه کارزار داشتند که ایا از
میدان کشند رستم بکدست فرمود کوچکرده رستم بکدست با خود گفت مکری باید کرد اول زنگی را بمیدان فرستم که در دست
تو گرفتار شود و خون دیو سفید را از او باز خواست کن اگر بر تو زیادتی کند من بمدد تو آیم زنگی فریب بکدست را خورده
فیل را بر انگیخت و پهلوان آمد نعره زد که کسی را میخواهم که بمیدان من در آید که انتقام دیو سفید را از او بخواهم این سخن بگوش
تهمتن رسید رخش را بمیدان راند سر راه بر سیه زنگی گرفت چشم سیه زنگی که بر رستم افتاد که کاسه سر دیو سفید پدرش را بر سر دار بند از بند
بلرزه در آمد پشیمان گشت دیگر علاج ندید رستم خروشید گفت تو ئی کشنده دیو سفید حال انتقام او را خواهم رستم بسخن گفت حرامزاده
خود را بجهنم فرستادی سیه زنگی عمودی بر سر چنگ داشت بجانب رستم افکند تهمتن سپر بر سر کشید کوفت بر قبه سپر او مردانگی از خود
گذرانید و سپر بر پشت افکنده سر پنجه پهلوانی دراز کرده و سیه زنگی را چون چنان دید دانست که بکدست او را بکشتن داد
گفت اگر امید فتح از دست این پهلوان جستم دیگر اراده حرب او نکنم و سپر کشید تهمتن بر قبه سپر و سر و سر و در سینه او فرو رفت
و کمر فیل در هم شکست و در میدان غلطید خروش از سپاه دیو بر آمد که سردار خود را کشته دیدند رو بجانب بکدست کردند گفتند
ای حرامزاده شاه را باید بکشتن دادی آمدن تو در ملک مازندران آشوب افتاد حالا بمیدان رفتن بایست که لاعلاج
رستم را هلاک نمائی و گرنه ترا گرفته پاره پاره نمایم بکدست دید جز بمیدان چاره ندارد مرکب بدبخت همراه بر رستم
گرفت گفت پهلوان روی بکدست گردد که ای نمک بحرام اینهمه لاف محبت میزدی در برزو کجا شد بکدست گفت پهلوان
کار عشقت رستم فرمود ای حرامزاده برزو هیچ دلاوری نبود که تو از میدان و دلیران را بنامردی گرفتی سزایت را در کنارت خواهم

گذاشت که ابجرامزاده درخشم گردید سنگی برداشت بجانب پهلوان افکند رستم سپر گرشاسب را جلو آن سنگ داد چون توتیا نرم
شد پهلوان دست بعمود هفتصد من سام کرده یکدست سپر بر سر کشید رستم عمود را بر قبه سپر ابجرامزاده زد دستش لرزید عمود بر کله اسب
او آمد نرم ساخت آن ناپاک با اسب درهم غلطید رجبت سنگ دیگر برداشت رستم انداخت که بر سینه پهلوان آمد درد در دل او پیچید آن
نامرد در پیش تهمتن نمی ایستاد همه را در جنگ و گریز بود رستم رخش را عقب او تاخت و سنگ بیانداخت و خود را بدامنه کوهی رسانید
تهمتن دید که بدر خواهد رفت و اینمرتبه سنگی بجانب رستم انداخت به پشت دست رستم آمد خون فرو ریخت عنان رخش را برگردانید و
بگریز نهاد یکدست چنان داشت که دست او را شکسته و او را قوت و توانائی نیست و او سنگی از دنبال رستم انداخت و از کوه
سرازیر گردید که ای ایرانی از دست من کجا میروی رستم گفت این را نگاهدار و خود سوار شده زد در قلب سپاه زد چون سردار خود را
کشته دید یکدست را گرفته زینهار خواستند رستم از گناه ایشان گذشت پهلوان بدر غار رسید آمده نامدار از آنجا بت دلارا چهر
سیمین بر را از حرم سیه زنگی بدر آورد و یکهفته بعیش و عشرت مشغول بودند بعد از آن رستم در بارگاه کاسه دیو سفید را برپا کرده
که تناول کند که سواری از گرد راه رسید و از در بارگاه گرشاسب بدر آمد زمین ادب بوسید و گفت ای پهلوان دوران مباد که
سایه تو از سر پادشاهان ایران کم نشود شما ایرانیان را زندگانی مباد رستم گفت چه خبر داری از آمدن افراسیاب احوالات
را بیان کرد و شکست کیخسرو و پناه بقلعه دیو سفید و افراسیاب در قلعه را گرفت و تیر بر قلعه میاندازد رستم چون این خبر شنید
آزرده شد گفت دلاوری میخواهم پیش رو سپاه شد بیاری کیخسرو شاه ایران برود فرامرز برخاسته سر فرود آورد رستم
شش هزار یلی همراه کرد گفت فرزند چنان برو که هر کجا میروی توقف کن و زود خود را برسان پنجهزار کس هم طوس داد از
عقب او روانه کرد و خود با دوازده هزار کس روانه شد اینها را در رفتن بگذار چند کلمه از افراسیاب بشنو از رستم اندیشناک بود
مبادا خود را برساند فرمود که یورش بدان قلعه بیاورند و دویست هزار کس ترک از چهار جانب قلعه سفید در آمدند کیخسرو سر خود را
برهنه کرده بمناجات در آمد که ای داور خاک و آب ای واقف هر دل دردناک یارب یارب شب زنده داران با امید دل
امیدواران با آب دیده طفلان معصوم بسوز سینه پیران مظلوم هنوز در مناجات بود که در دشت گردی برخاست و از میان گرد علم
هژبر افکن بر تو نامدار پیدا شد افراسیاب را چون چشم بر آن گفت این بزرگوار را کجا پیدا شد که بر روی دلاور با شش هزار کس دست
بشمشیر کرده بجانب راست سپاه زدند و لشکر ترک را برهم زدند که بار دیگر گردی نمودار گردید از میان گرد علم فرامرز شیر شکار با شش
هزار کس دست بدستهای عمود خود انداخته بدست چپ لشکر افراسیاب زدند مرتبه اول شش هزار کس بضرب عمود و شمشیر آبدار بخاک
هلاک افتادند و مرتبه دویم پنجهزار کس بضرب شمشیر آبدار بخاک هلاک افتادند که از عقب علم خورشید پیکر طوس نمودار گردید و خود را
بر قلب سپاه زدند که علم تهمتن نمودار گردید چشم افراسیاب بر علم رستم افتاد و بند از بندش بلرزه در آمد گفت فلک با تهی

بکام ما نگشت باز زابلی آمد که حریف او خواهد شد اما حضرات گرم جنگ بودند که رستم یکدست جرامزاده فرصت یافته آمد تا
شیردل که پالهنگ او را داشت با و گفت یک التماس بتو دارم اگر برآری صد دانه گوهر دربا زوی دارم بتو میدهم که زنگی سر کمند او را سست
کرده که یکدست غنیمت دانسته با و گفت دنهه یک طپانچه بر رخسار او زد که در غلطید دست کرده شمشیر او را از غلاف کشید و بگردن او زده که
سرش بدور افتاد دو نعره برآورد که ای زابلی مار نیستیم تا بخدمت برسیم و عنان مرکب برگردانید روانه کابل گردید تهمتن چون سیف الدین
درآمد با لشکر باز گشتند و بسیاری از سپاه ترکان کشته گردید رستم از گریختن یکدست ملول گردید کیخسرو مجلس آرای دلاوران کرد است
و سر ایشان از باده ناب گرم گردید دلاوری سر فرود آورد شاه گفت چه خبر داری گفت من ترا جانشین خود کردم و علم از دها
پیکر دگر زرنیمان و رخش فرخنده پی بزرگی ایران از آن تست خسرو گفت ای چشم و چراغ ایران تو باشد جای خود را بکسی بده اکنون
که در زیر فلک بزبردستی و دلاوری او کس نیست چون انجیر بگوش فرامرز رسید آتش در درونش افتاد و بجانب تهمتن کرد که من
فرزند توام برزو نبیره تست از من چه ماوی دیدی که جای خود را به برزو دادی همان برزو نیست که در میدان کمند بگردن افکند
برزو این چون شنید بگفت ای بیدولت من بخاطر رستم بجهت آنکه عم من هستی ترا عزت میدارم تو چون مرا در میدان گرفتی سبب من
بپا در آمد و پایش بسوراخ موش رفته و تو بنامردی کمند در گردنم انداختی و هزار چون تو حریف من نیست که مرا بمردی تواند
گرفت در این بارگاه دلیران همه حاضر با تو کشتی میگیرم اگر تو مرا زمین زدی جای پدر از آن تست و اگر من ترا زمین زدم دیگر
حرف مزن که بیفایده است فرامرز قبول کرده فردا در سر زدن آفتاب جهانتاب در برابر پهلوانان جامه حرب پوشیدند فرامرز در
سر زدن آفتاب بکشتی درآمدند بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر الغرض یکشبانه روز آن دو پردل با هم تلاش
کردن نتوانستند بیکدیگر زیادتی کنند شاه رو برستم کرد که اینها مدار این دو دلاور را از یکدیگر جدا کنید رستم از جای برخواسته
گفت با هم نزاع نکنید نباید کدورت پیدا کنید که بر ما طعنه زنند دنیا بقائی ندارد دست از هم بدارید و با دشمن نزاع
کنید ایشان گوش نکردند و با هم تلاش میکردند رستم را خشم گرفت قدم پیش نهاد یکدست بکمر فرامرز گرفت و دست دیگر
کمر نخجیر برزو را گرفت و هر دو را از هم باز داشت که نتوانستند حرکت کنند پس دست از هم باز داشتند و ایشان را در جای خویش
بازنشستند و روی با ایشان کرد و گفت اینها مدار من هنوز در جای خود نشسته ام حالا میگذارم شاه گفت منادی ندا کنند که فردا
از بزرگ و کوچک تدارک چهل روز شکار را ببینید که بشکار میرویم روز دیگر تهمتن و دوران با کیخسرو دلاوران متوجه شکار
شدند تا در میان وحوش چشمش بر گوری و طوس و نوذر بهنانی با دوازده هزار جوان نوذری در زیر جامه لباس پوشیدند
دار سیستان متوجه شکار شدند تا در میان وحوش چشمش بر گوری افتاد نعره برآورد که ای دلاوران هر کدام از شما
گور را زنده بنزد من آورد جای رستم از او است فرامرز و برزو مرکب تاختند که شاید او را بکمند آورند برزو

کمند را جانب گور افکند چهار دست و پای خود را جمع کرده از میان کمند بدر رفت برزو گفت سبحان الله نخجیر بود که
فرامرز و برزو مرکب انداختند زبان بطعنه گشود برزو تو دعوی جانشینی رستم امیکردی گوری نتوانستی گرفت برزو عنان هم
نتوانست نگاه دارد و سر از دنبال گور نهاد و بدر رفت تا بکنار جنگلی رسید از نظر غائب شد شب بر سر دست
بر آمد بلندی بنظر در آورد بر بالای بلندی آمد جائی را بنظر در آورد مسکن کرد چون پاسی از شب گذشت برزو گرسنه
و تشنه بدرگاه خدا نالید که آلهی مرا سرگشته مساز که میان من و فرامرز هم چشمی است خیال میکند من ترسیدم
و شکار را بهانه کردم و بدر رفتم با خود در سخن بود که از دور روشنائی بنظر در آورد بآن روشنائی مرکب بر انداخت تا
نزدیک روشنائی رسید دید که نعره دیوی سر بمثل گنبد دوار قد همچون چنار شاخها قلاچ قلاچ از هم بدر رفته خلخالهای
طلا بر دست و پا کرده در کنار آتش نشسته برزو شیر دل را چون چشم بر آن پتیاره افتاد بانگ باو زد که ای اهرمن حرام
زاده بگو در این منزل چه میکنی دیو را چون چشم برزو افتاد سراسیمه برجست و دست بدار الشمشاد کرده رو به برزو
شد برزو گفت ای اهرمن نام خود را بگو تا از دست بی نام کشته نشوی سرخاب گفت تو بگو چه نام داری برزو گفت
من نبیره رستم زال هستم دیو چون نام برزو خوشحال گردید گفت هر چه جستم یافتم گفتم من پسر فولاد دیوم تو بگو اگر خواهی
پدر بایران آمده ام شاید رستم را بکشم و فرزندان او را هلاک کنم اکنون تو کشته پدر منی که در دنبال او مرکب بیرون انداختی من
بودم اکنون من وقتا از این بهتر نمیدانم که بطلب کسی دیگر آمده باشم و حال صاحب خون بپای استقبال کرده و دست
بدار الشمشاد در آورد و داشته بجانب پهلوان نامدار انداخته بر سر برزو آمد برزو تصور کرد که هفت قلعه قاف را بر سرش زدند
عالم در نظر او تیره و تار گردید و رگهای بدن او خبر شد اما بمردی از خود گذرانید و سر پنجه مردانگی دراز کرده بسر دست او را محکم
گرفته چنان فشار داد که دار الشمشاد از کفش بیرون آمد بیکجانب انداخت و گریبان دیو را گرفته تا نصف شب تلاش کردند
که برزو نام خدا را یاد کرده اهرمن را از زمین بر کنده و بر بالای سر برده بر زمین زد و بر سینه او نشست خواست که سرش را
جدا کند دیو گفت که ای سپهسالار اگر مرا بکشی در این بیابان خواهی ماند مرا از چون تو دلاوری فرستاد که در اینجا کشته
گردی مرا مکش اگر قسم یاد کنی که مرا نکشی ترا از این بیابان بدر برم برزو گفت او را پیش خسرو پهلوان جهان برم بهتر
خواهد قسم یاد کرد گفت ای پهلوان ترا کجا برم برزو گفت در پیش خسرو رستم نامدار دیو برزو را بر گردن گرفته بهم
جا میآمد تا صبحدم که آفتاب از افق بیرون آمد بر بالای کوهی رسید دیو حرامزاده پهلوان را بر زمین زد برزو از بلندی
آنکوه حیران بماند با خود گفت که آیا مکان کجا باشد رو بجانب سرخاک کرد و پرسید که ای حرامزاده اینجا چه نام دارد
و شهر کیست دیو گفت مگر تو کار دیوان را نمیدانی اگر میگفتی مرا بتوران یا بایران میبردم حال ترا بتوران آوردم

برزو برآشفت و تیغ صد من سام را کشیده در کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم گردید از کوه سرازیر گردید میآمد تا به در دروازه
برزو را آنجا نه برد در آنخانه دریچه بود که بباغ دختر شهریار باز بود قضارا دختر پادشاه خوارزم درباغ بود دروازه بان
رفته نانی از خانه برزو بیاورد برزو سیل میکرد چشم پهلوان بر نازنینی افتاد که صد هزار مهوشان روزگار غاشیه بندگی
بندگی او را بدوش نمیتوانستند کشید نازنینی فرشته کرداری حوروش چالاکی وفاداری پهلوان نزدیک بود که از هوش برود
رنگ از رخسارش بدر رفت صد دل گرفتار آنماه رو گردید که دروازه بان داخل شد نان آورد برزو لقمه تناول
کرد دروازه بان پرسید که باعث آزردگی شما چه میباشد که چیزی میل نمیکنید خانه خود را برزو گفت درباغ کیست
گفت دیگر مگو که دانستم خیال داری و میدانم چه دیده این خیال را از سر بدر کن که آن خیال محالست آن دختر که دیده
دختر پادشاه است او را حور لقا نامست نقاش و هر صورت چنین نازنینی نتواند کشید و بسیار شهریاران
او را خواهند و از عهده شرط آن بر نیاید از این خیال بگذر که مرا بر جوانی تو حیف آید برزو گفت کار از دست
رفته است و شرطی که داشته ام بیاری خدا برآورم دروازه بان گفت این کوه سیاه که در برابر است ده فرسنگ
ده کیاه بهم نمیرسد اژدهائی در آن کوه دیده شده که تمام این صحرا از نفس او سوخته است و بسیاری پهلوانان و
پادشاهان بجهة این دختر لشکر کشیدند و شکست یافته اند بسیاری را در دم کشید برزو گفت ای برادر تو را با این چه
کار من در این شهر غریبم مرا در بارگاه خوارزم ببر پس باغبان برزو را برداشته داخل بارگاه گردید برزو دامن بر کمر زده
با عمود نهصد منی داخل بارگاه گردید که پادشاه طرفه دلاوری بنظر در آورده از دروازه بان احوال پرسید دروازه
بان سر حرا بیان کرد که میگوید من او را میکشم پادشاه گفت من حیف آمدم جوانی تو از پی اینکار مرده که تلف
بشوی برزو گفت چکار داری شاه خوارزم گفت پس کاغذی بنویس بمن بده اگر کشته شوی کسی بخونخواهی تو نیاید
آن وقت برزو کاغذی نوشته که اگر در رزم اژدها کشته شوم کسی بخونخواهی من نیاید دعوی نکند و انگشتری شاه را از شاه
گرفت که اگر اژدها را کشتم شاه خلف وعده نکند و دختر را بمن ارزانی دارد شاه قبول کرد پس برزو را دعا کرده
اسلحه پوشید یکنفر بلد همراه من کنید که اژدها و مکان و منزل او را بمن نماید پس شهیر را همراه برزو کردند برزو از دروازه بیرون
آمد متوجه گردید بلد برزو را بآن کوه رسانید گفت اینجا دارای من بیشتر نمیتوانم آمد برزو از اسب بزیر آمد تنگ او را کشید
و در بخود را بدرگاه قاضی الحاجات بر زمین مالید و عرض کرد بارالها مرا در پیش این شهریار شرمنده نگردان که آرزو
دارم یکبار دیگر رستم را ببینم دیگر آرزوئی ندارم در آن بلندی آمد و بقاصد گفت سه نعره خواهم زد اول بدان که
اژدها را دیدم نعره دوم بدانکه با او در جنگیم نعره سیم اگر نیاید بدانکه اژدها مرا کشته از برای پادشاه خبر ببر

پس

پس او را وداع کرده مرکب انگیخت و متوجه دره گردید همی آمد تا بجائی رسید که زمینها چون خاکستر سیاه شده بود
و سرها دید که بر روی هم ریخته برزو نیامد از مرکب را به نشیب راند که ناگاه آواز مهیبی بر آمد بوی اسب بدماغ اژدر
رسید از خواب بیدار گردید از بلندی متوجه برزو گشت از تاب نفس اژدها سنگها ریز ریز هم میریخت که صدای
سنگها بفرسنگ میرفت دهن مثل غاری سر نماینده گنبد دو از چشمها چون دو مشعل سوزان برزو طرفه اژدری بنظر در
آورد گفت یا رب الها از عهده چنین اژدری کی بر آیم اسب برزو پیش نمیرفت پیاده شد دامن زره بکمر استوار
کرد اژدها اول بنیاد آتش افشانی کرد کوههای آتش از دهنش بیرون میآمد چون نفس بجانب برزو افکند
چند مشت که هزار کمند بر بال و کوپال او افکندند هر چند خواست خود را حفظ کند نتوانست تا نزدیک کام
اژدها رسید نزدیک بود او را در رباید که برزو تیری بجانب او انداخت بچشمش فرو آمد بزیر رفت در پشت سنگ ایستاد
اژدها حلقه دم را چنان بر زمین زد که کوه بلرزه در آمد برزو تیری دیگر بچشم زد نزدیک بود او را بدم در کشید خواست که خود را
به پشت او رساند یادش آمد که اژدها دم خود را بکمر گرشاسب زد از مردی افتاد و دیگر او را فرزند نشد دست بقبضه
تیغ کرد بر سر اژدها زد که سرش چون کوهی یکطرف افتاد برزو از جوانی خون اژدها بجوش آمد تمام خود و زره و خفتان برزو
را از یکدیگر فرو ریخت بعد از زمانی که بهوش آمد چشمش بر آن جوان افتاد که بلد راه بود گفت ای جوان برخیز و خود
را بشاه رسان و بگو دست لباس جهت من بیاور اما برزو کم مجال آمد اژدها را پوست کند و پر از کاه و گیاه کرد
روانه شد در کنار چشمه آبی سر و روی خود را شست و شو داد شکر خدا را بجا آورد بعد از زمانی شاه و سپاه
و اهل شهر رسیدند چون چشمشان بر آن ترکیب افتاد گفت ای نامدار کسی این قدر در دنیا وجود ندارد پس این
پوست را سر دوخته با عراده بشهر آوردند هر کرا چشم باو افتاد زهره اش آب شد شاه برزو را بیارگاه آورد
منجمان را طلبید دختر خود را بعقد او در آوردند یکهفته برزوی نامدار مشغول گردید در عیش بود و از او تصرف
کرده کام دل خویش حاصل کرد یکماه در آنجا بود شبی رستم را در خواب دیدم که گفت مرا فراموش کردی حال
بیا که تاب مفارقت بیش از این ندارم حور لقا رسید که بگو نسبت بکه داری گفت دانسته باش که من پسر
سهراب نبیره رستم زالم چون تهمتن جای خود را بمن داد عم فرامرز با من بد شد آنچه گذشته بود از برای حور
لقا باز گفت و سفارش کرد ای نازنین این راز را از برای پدرت مگو و بار حمل اگر پسر است یا دختر مخفی
نخواهد ماند این لعل از پدرم سهراب مانده نشانه هست نگاهدار اگر پسر است بر بازوی او ببند و نزد من
فرست و اگر دختر است بر گیسوی او چون روز شد برزو مسلح گردید حور لقا را وداع کرده سوار شد سه

شبانه روز راه طی کرد تا آنکه مرغزاری رسید گرسنه بود گوری را شکار کرده آتش افروخته کباب نمود خود را اسیر
به بالای برزو آمد و تازیانه را بر برزو نواخت برزو چشم را گشاد ترکی را بالای سر خود دید گفت ای ناپاک من چه کردم
که تازیانه میزنی گفت تورا گفت که در شکارگاه کمرترا گرفته در هوا افکند و چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو
نیم گردید و خود سوار شد متوجه افراسیاب شد چشم برزو بر افراسیاب افتاد گفت باز این بزرگزاده اینجا چه
میکند دور او را گرفته تیر باران کنید پس افراسیاب شده سر راه بر برزو گرفت نوهینی جانب او انداخت پهلوان
گذرانیده تیغ کشیده و چنان بر فرقش زد که چهار انگشت بر کتفش رسیده خون فرو ریخت ترکان دور او را گرفتند
برزو داد مردی سر گرم بود ترکان رو بگریز نهادند برزو خود را با فراسیاب رسانید گفت ای مردان از کثیر عاجز گشته
گفتند مارا نامردی میخوانی خود چرا میگریزی نزدیک بود که هم بگریزند که پیران ویسه با ده هزار سوار رسید افراسیاب
نهیب داد او را تیرباران کنید که از تیغ دمود نمیتوانند او را عاجز کنید پس لشکر او را دور او گرفتند تیرها در چله کمان نهادند
صدای تیر بود که گوش را کر میساخت برزو چون شیر خشم آلود بهر جانب که رو ارگشته پشته میساخت تا بجائی رسید که اسب
پهلوان از سقط گردید پیاده خود را بدامنه کوهی رسانید ترکشرا در پیش ریخت هر ترکه بجانب ترکان میانداخت چهار نفر را
میکشت شب بر سر دست در آمد پهلوان گرسنه و تشنه و زخمدار دلاوران و طوس را یاد کرده سر بسوی آسمان کرد که ایداور
آب و خاک دای داور در رون دردناک مرا در پیش ترکان زبون مگردان و یکبار دیگر روی رستم را ببینم دیگر آرزو ندارم
اما چون روز شد آن سپاه برزو را در میان گرفته پهلوان تا تیر در ترکش داشت رزم نمود بسیاری از ترکان را به تیر
خدنگ از پا در آورد تا یک دیگر داشت چون ترکان میانداختند بر کمان میگذاشت میگریختند باز بهر گاه خدا مینالید
که از رو بدیشت گردی برخواست از میان گرد دوازده هزار علم نشانه دوازده هزار کس باشد نمودار گردید در پیشاپیش
علم هر یک یکی میاوردند و در زیر علم دلاوری اسب میتاخت بطرزیکه نه خودش و نه اسبش را میتوان شناخت آنکه دلاور
بر بلندی مرکب راندید که سپاه افراسیاب برزو را در میان گرفته اند یک نعره بر آورد که هر که داند داند و هر که
نداند بگویم تا بداند که مرا فرامرز پسر رستم میگویند دیگری گفت مرا پسر گیکاوس میگویند یکباره بر آن ترکان کوفتند
برزو بدون نام فرامرز شنید آتش در نهاد وی افتاد گفت اگر از دست دشمن کشته میشدم و منت من گذار با وجود
زخمهای گران از کوه بزیر آمد کمر ترک قوی هیکلی را گرفته اسب بر داشته بر زمین زد مرکب سوار گردید بر سپاه افراسیاب
زد خود را بعلمدار رسانید او را با علم دو نیم کرد علم سرنگون شد افراسیاب رو بسیر زو کرد ای بزرگزاده توچه بلائی که در
این دوازده هزار کس بر آمده و پیش از گشتن نداری نیزه خود را بجانب برزو افکند برزو نیزه او را گرفته از بغلش

بیرون آورده بدور انداخت و دست بقائمه شمشیر کرد در میان ترکان رو بگریز نهادند فرامرز رو ببرزو کرد
گفت ای جان عمو دنیا بقائی ندارد هرچه هست از آن تو باشد از روزیکه تو رفته پدر بروی ما نظر کرده سه ماه است با این
دوازده هزار نفر سرگردان عقب تو میگردیم پدرم گفته برزو پیش من میاید هرچه اراده داشت چنین باشد پس برزو
را از جهانیش رانده متوجه کابل شدند خبر از برای رستم آوردند که فرامرز برزو آمدند استقبال نمود بعزت تمام
وارد بشهر گردیدند مجلس آراسته شد کلمه از حوری لقا دختر پادشاه زن برزو گوش مهرخاب دیو اژدها را کشتن همه را بیان
نمود اما چند کلمه از حور لیقا دختر پادشاه بشنو چون نه ماه و نه روز و نه ساعت شد خداوند پسری باو عطا کرد از پشت
برزوی نامدار او را تیمور نام نهادند چون نه روزه شد نه ماهه مینمود چون نه ماهه شد بقدر نه ساله می نمود چون دوازده
سالگی رسید فیل را دور سر گردانیده بر زمین میزد در آنوقت نزد مادر آمده گفت ای مادر پدر من کیست گفت پدرت شاهرخ است
گفت هیچ شباهتی ندارد او پدر من نیست هیچ کاری از دست او بر نمیاید خداوند توانائی مرا داده پدر من پهلوان
خواهد بود که در زیر چرخ کسی با او برابری نخواهد کرد خنجر کشید بر سینه خود گذاشت که اگر راست نگوئی مرا و خود را هلاک کردم
حور لیقا دید که اگر راست نگوید تیمور خود را میکشد چاره ندید گفت منشین تا بار گویم تو از تخم رستمی و پدر تو دلاوریست
که در روز مصاف اژدها با او برابری میکند فولاد دیو را با فیلش چهار پاره کردند و تنها خود را بر دویست هزار
لشکر افراسیاب زد و شکست داد فرامرز نام بجهة جانشینی رستم با او نزاع دارد با هم کشتی گرفتند هیچ کدام ظفر
نیافتند در شکارگاه گوری از سر او بدر رفت کیخسرو گفت هر که گور را آورد جانشینی از او ست برزو عقب گور را
راند معلوم شد که گور نبوده دیو بوده پسر فولادوند بوده پدرت او را زمین زده خواست بکشد دیو گفت اگر مرا کشتی
نجات نداری پدرت گفت مرا با ایران بر دیو او را بدین مکان آورد پس شمشیر کشیده مهرخاب را دو نیم کرده بدین
شهر درآمده بر من عاشق شده پدرم گفت شرط کشتن اژدهاست اژدهائی بود او را کشته پوست او را نزد پدرم
آورده پدرم مرا عقد کرده بدو داد چون اراده رفتن کرد این بازوبند را بمن داد که بر بازوی پسر بندم و اگر دختر
دختر باشد بگیسوی او بندم تا تو بحد کمال برسی نشان ندهم بجهة آنکه بسیار دشمن دارد و از دیوان و جادوان
مبادا ضرری بتو برسد و تو را آسیب رسد و من تو تنهایم مبادا بروی و من محروم شوم من تاب مفارقت ندارم تیمور گفت
از دست پدرم کاری نیاید که نتوانست فرامرز را زمین زند کرسی منت جای رستم از او باشد مادرش گفت ای فرزند مرا
فرامرز پسر رستم است دلاوریست که شیر از نهیب او بلرزد تیمور گفت بعون الله با ایران رفته فرامرز دست بندم و پا را
از تخت بزیر آورم و برزو را جای او نشانم و خود در صندلی جای رستم بنشینم از آنجا برگشته بتوران روم و افراسیاب را

ازتخته بر تخته تابوت کنیم و توران را مسخر گردانم و رستم را در توران بجای افراسیاب بر تخت نشانم و رو بجانب شاهرخ کرد که
دوازده هزار جوان دلاور مواجب داده همراه من کن و اول مرکبی که تا نشستن مراد داشته باشد پیدا کن شاهرخ
دوازده هزار جوان سان دید مواجب سه ساله بایشان داد هرچند تفحص کرد اسپیکه تواند او را کشیدن ممکن نگردید
تیمور آزرده شد هرچند منادی کردند که هر کس اسب خوبی داشته باشد بیاورد هرچه میخواهد بگیرد کسی پیش شاهرخ آمد
که ای شهریار یک اسبی چند دفعه در جائی دیده ام او را بدست آورید که کره اسب رستم است و تیمور را تواند کشید تیمور
گفت در کجاست گفت در دریای چین است در آن وقت رستم را اکوان دیو در آن سرزمین آورده و اکوان رستم را
بر هوا برده بدریا انداخت در آن وقت مادیانی از دریا بیرون آمد که چرا کند رخش بر بالای او رفته کره رخش
بهم رسید که گویا رخش رستم است تفاوتی با رخش ندارد و تیمور بر فیل سوار گردید با لشکر نزدیک دریا آمد موضعیکه مادیان
بچرا مشغول بودند فرود آمدند بعد از سه روز سه شب دیدند که از دریا بیرون آمد بچرا مشغول گردید که تیمور شیردل
بر جست کمند را بجانب او افکند سر حلقه کمند را در گردن کره بند شد تیمور فرو کشید که بنیاد جستن کرد مادیان گشت که خود را
خلاص کند تیمور یکدست بر کله مادیان زد که معلق خورده بدریا افتاد کره دیوانگی میکرد تیمور نزدیک رسید کره مانند اژدها
دهان باز میکرد بجانب تیمور کاکل او را گرفته زین بر پشت او و لجام بر سر او کرده جستن کرد بر پشت او سوار شد دید که در
سواری عدیل ندارد چون هی زد نزدیک بود که از چرخ بگذرد خود را هلاک سازد تیمور را برداشته متوجه دریا گردید
تیمور هر چند خواست نگذارد نتوانست خود را با تیمور رسانید تیمور بضرب تازیانه او را از دریا بدر آورد و تیمور خوشحال
گردید و لشکر را بر داشته در بیرون شهر فرود آمد در آنوقت رسولی از فغفور چین آمد نزد شاهرخ نامه را داد مضمون
نامه بود که شنیده ام خداوند فرزندی بشاه ارزانی داشته که در زیر گوی فلک بمردانگی او بهم نمیرسد البته او را پیش من
فرست که مرا فرزندی نیست و دختری دارم که نظیر ندارد و اگر شایسته او باشد باو داده او را داماد خویش گردانم شاهرخ
نامه را بدست تیمور داد تیمور چون بر مضمون نامه مطلع گردید آوازه دختر هم شنیده بود راضی گردید سپاه خود را بر
داشته متوجه چین گردید میآمد تا بچین رسید اما چون تیمور بدانجا رسید خبر از برای خاقان آوردند که تیمور شیردل آمد فرمود
او را استقبال کردند با عزت تمام داخل شهر گردید دختر خاقان در بالای قصر تماشا میکرد عجب جوانیست یکدل نه
صد دل عاشق جمال او گردید دسته گلی در دست داشت جانب تیمور انداخت تیمور سر بالا کرد چشمش بر نازنینی
افتاد که دیده هرگز ندیده بود تیمور نیز عاشق او گردید از آنجائیکه جذبه عشق است دانست که دختر خاقانست هیچ
نگفته اما نزدیک بود بیهوش شود خود داری کرد تا نزد خاقان آمده خاقان عزت بسیار نمود گفت مرا آدمی هست که

که قادرشاه نام دارد اگر او را گرفته پیش آری دامادی تیمور قبول کرده با خود را بدشته برابر رفت قادرشاه
نیز خبردار شده از قلعه بیرون آمد در برابر تیمور با لشکر خود صف کشیدند تیمور خود بمیدان آمده قادرشاه را طلب کرد قادر
شاه نیز بمیدان آمد تیمور بجنگ و جدال مرکب پیش رانده کمرگاه قادرشاه را گرفته بر زمین زد و او را بسته و لشکر را شکست داد
ملک او را خراب کرده برگشت چون افراسیاب از این مقدمه اطلاع یافت در غضب گردید خاقان که خدای کجا باشد
که سالار لشکر مرا بگیرد نامه نوشت بخاقان که قادرشاه را با تیمور نزد من آورده گرنه کاری بر سرت آورم که در داستانها باز
گویند چون قاصد آمد تیمور فرمود تا گوشهای او را کندند نامه را پس فرستاد هر چه از دستت برآید کم مکن افراسیاب در غضب
شد صد هزار کس جمع کرده متوجه چین گردید خبر از برای خاقان آوردند او نیز سی هزار کس برداشته با تیمور شیردل روانه
گردیدند می‌آمدند تا مقابل یکدیگر رسیدند صفها آراسته شدند چشم دلیران در میدان بود تا که پسر افراسیاب بمیدان آمد مرد طلب کرد
دلاوری از ملازمان تیمور که بسیار زبردست بود بمیدان درآمد شمشیر حواله سر افراسیاب نمود رو گرد پسر افراسیاب در مقام
انتقام برآمده شمشیر حواله سر سوار کرد که تا سینه شکافت تیمور مرکب بمیدان جهانید سر راه بر او بگرفت پسر افراسیاب
شمشیر حواله سر او کرد پهلوان دست دراز کرده سر دست او را با تیغ گرفته فشرد تیغ را از دست او بدر آورد کمر او را
گرفته از صدر زین در ربود عنان گلرنگ را گردانید و بسپاه خود برد افراسیاب گفت پسر مرا دریابید سپاه توران
از جا در آمدند او را در میان گرفتند تیمور بدستی پسر را گرفته و بیک دست شمشیر به سپاه میزد هر کس را با یک تیغ
میزد حاجت بدوباره نبود چند نفر را کشت دیگر کسی پیرامون او نشد افراسیاب گفت فیل مست را نهیب دهند تا او را لگد کند
فیلبانان کجک بر سر فیل زدند فیل را سر راه تیمور آوردند فیل خرطوم گره کرده که بر کمر تیمور زند پهلوان چنان شمشیر بر
کتف او زد که یک وجب بر زمین نشست خروش از دو سپاه برآمد دیگر کسی پیش نیامد تیمور پسر افراسیاب را نزد خاقان
بر زمین نهاد روز دیگر باز تیمور بمیدان آمده شنیده پسر بزرگ افراسیاب بمیدان سر راه بر تیمور گرفت او را نیز باتندی
گرفت آه از نهاد افراسیاب برآمد گفت این چه دلاوریست فردا خود بمیدان روم این که رستم و فرامرز نیست
این هنوز طفلست اگر با او نبرد نتوانم خود را هلاک گردانم بهر نوعیکه بود آن شب را گذرانید چون روز شد افراسیاب
فرمود که سپاه توران صف آراستند و افراسیاب سر تا پا لباس رزم پوشیده بر میمنه لشکر پیران ویسه ایستاده بر میسره
سپاه گرسیوز و افراسیاب جای خود را به پیران داد که در پای علم قرار گیرد که اگر از جنگ تیمور برگشتم فبها والا اسباب
برداشته متوجه توران شود و دیگر کسی رزم نکند و از آنجانب تیمور شیردل سر تا پا لباس مرصع پوشیده گلرنگ را سوار
شده متوجه میدان گردید مبارز طلب کرد کسی اراده میدان نکرد افراسیاب گفت منم شهریار توران که چهار

صد لازم

چهار صد طارم دارم هر یک چون خاقان توهم راست بگو نسبت از که داری تیمور گفت پسر شاهرخ هستم افراسیاب
گفت چرا با من جنگ میکنی و صلح نمیکنی تا ترا دیدم تیمور گفت تو شاه بیوفا و نیرنگ سازی که بیچاره ها را از ادب
داده افراسیاب گفت ای کودک مگر من آدم تو اندیشه دارم و نیزه بجانب تیمور افکند تیمور نیزه او را رد کرد و نیزه حواله کرد
هر دو به نیزه وری مشغول گردیدند سیصد و شصت نیزه رد و بدل گردید مراد حاصل نکردید دست بعمودها کردند بر تارک



یکدیگر کوبیدند تا دستهای عمود خم شد دست بشمشیر کرد افراسیاب شمشیر بفرق تیمور انداخت تیمور سپر بر سر انداخت بر سپر
آمد تیمور سپر خود را در دید تیغ بر گردن اسب آمد که سرش چون گوی در میدان افتاد مرکب در هم غلطید تیمور خواست
کمند گردن افراسیاب اندازد که گرسیوز با چهل هزار کس خود را بمیدان رسانیدند تیمور را میان گرفتند که خاقان
تیز با بیست هزار کس مدد تیمور آورد تیمور خود را بر سپاه افراسیاب زد که جنگ مغلوبه گردید و سرها در میدان چون گوی

در میدان

در میدان افتاد ترکان افراسیاب را زخمدار بدر بردند چون شب بر سر دست آمد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند افراسیاب
پیران ویسه را طلب کرده گفت ای پیر بزرگوار فکری در این کار بکن که کسی نیست این جوان را نبرد نماید و هزار بار از خدا
خواستم که از جنگ جان بدر بردم دیگر اراده حرب نکنم چهار صد سال از عمر من میگذرد چنین دلاوری ندیده‌ام بر
پیش فغفور رفتند از من دعا برسانید که افراسیاب میگوید حق نمک را منظور دارید و با من صلح کنید هر چه رضای دوست
چنان کنم تیمور شیر دل هم از بخت تو بیرون نخواهد بود ولی آنکه او را با من صلح کنید باتفاق تیمور را برداشته متوجه
عراق شویم من میدانم که رستم و فرامرز هیچکس حریف او نمیشود ایران را گرفته بتو سپارم پیران ویسه سوار شد ببارگاه
خاقان آمد خبر بخاقان آوردند که پیران ویسه نزد تو میاید او در خانه پیران را استقبال کرد فرمود تا طعام و شراب
آوردند بعد عرض مطلب را کرد خاقان به تیمور گفت من یکی از ملازمان افراسیاب هستم یاری او نزد کردم وگرنه مرا
چه قدرت بود حالا شما با پادشاه توران صلح نمائید هر چه اراده باشد چنان شود تیمور خاطر خاقان را نیکو است گفت
در دل گفت که آخر باید ایران بروم باین بهانه صلح تمام بروم ایشان را آزمایش کنم فرامرز که با پدرم سر جای رستم دعوی
دارد او را ادب کنم بعد خود را ظاهر کنم رد باو کرده که افراسیاب گفت خاقان گفت ای نامدار اگر مرا صد چون همای دختر
باشد همه را بکنیزی شبستان بودارم پیران خوشحال شده برخاسته خبر از برای افراسیاب آورد اما چون خبر با فراسیاب
شده افراسیاب در استقبال کرد باعزاز داخل بارگاه گردید از رنج راه پرسید تیمور گفت اگر یک دست را دست
بسته بیاورم از مردان نباشم افراسیاب لباس مرصع باو پوشانید و چهار صد قبه شاهی بر سر او زد و دختر خود را باو
داد بعد فرمود و با سی هزار کس روانه ایران شدند میامدند تا نزدیک قلعه دیو سفید رسیدند در آنجا فرود آمدند
کوتوال قلعه را خبر کردند که افراسیاب با دویست هزار کس پهلوانی مثل تیمور نامدار که میگویند چون دلاوری مثل او هم
نمیرسد گرازه نام دلاور بود که در آن قلعه بود بیرون رسید چشمش بر لشکر آراسته افتاد برگشته در سر زدن
آفتاب با دوازده هزار جوان ایرانی بیرون آمد در برابر سپاه افراسیاب صف آراسته که گرازه بمیدان آمده
نعره زد که ای افراسیاب شرم چند مرتبه قدم بملک ایران نهاده شکست خورده و مردم را بکشتن داده رفتی تیمور شیر
دل مرکب بر انگیخت بمیدان آمده سر راه بر گرازه گرفته که بیدولت خود حرفی داری بزن چشم گرازه بر دلاوری افتاد که در
سن چهارده سالگی اگر اراده رزم کند عالم را خراب کند تیمور گفت تو بر دلاوران ایران میتازی اگر پنجه در پنجه من افکنی
قدرت من بتو معلوم شود گرازه گفت تو تاب یک چشم زدن فرامرز را نداری چطور میتوانی با او رزم کنی تیمور گفت
که آوازه رستم را شنیده‌ام با سهراب رزم کرد مرتبه دیگر مرتبه سیم رستم پهلوی او را چاک زده در جوانی

اورحم نیاورد پس معلوم میکرد که فرصت بوده آمده ام انشاالله علقه در گوش او کنم گرازه در غضب گردید نیزه که داشت
بجانب تیمور افکند که هنوز تو طفلی بی اندازه سخن مگوی دو صد من استخوان خواهد که صد من بار بردارد تو کجا حریف رستم
خواهی شد تیمور بد آمد که من طفلم سرپنجه دراز کرده گلوگاه نیزه را گرفت در ربود بیکجانب انداخت کمر او را گرفت بر زمین زده
خود را با لشکر گرازه زد علم را قلم کرده بسیاری را بقتل رسانید که لشکر از جا در آمدند گریختند در لشکر ایران بعضی گرفتار و
بعضی را کشتند بعضی بدر رفتند اما تیمور سیاه گرازه را قرار داد برگشته با نصرت بعیش مشغول شدند چون این خبر را برای کیخسرو
آوردند دلاوری تیمور را بعرض رسانید رو بجانب بیژن کرد که برخیز با رهام برو تیمور دست بسته میاور بیژن با رهام از بارگاه
بیرون آمد دوازده هزار کس برداشته متوجه خاک ری شدند کیخسرو فرمود که نامه برستم بنویسید که فرامرز برزو را برداشته
بزودی بیایند چون نامه برستم رسید توقف نمود با سپاه زابل متوجه شاه کیخسرو شد به بارگاه درآمد در آن وقت کیخسرو
گرد آلود در آنوقت رسید احوال پرسیدند گفت بیژن و گستهم در راه در دید تیمور گرفت این پهلوان طرفه دلاور است تا کار
ایران بکجا رسید رستم رو به فرامرز کرد که با برزو مباحثه میکردی اکنون هر کس به تیمور غالب شود جای من مال او است فرامرز
و برزو هر دو قبول کردند دو روز پیش شاه توقف نمود متوجه خاک ری شدند میآمدند تا برابر تورانیان رسیدند تیمور
دلاور در پشت بلندی بالا آمد هومان ویسه را طلب کرد گفت سراپرده ایران را بمن نشان بده هومان یکی یکی را
نشان میداد تیمور پرسید این خیمه که دلاور قوی هیکلی بر صندلی نشسته از کیست گفت گیو است پرسید آن خیمه که جوان
مرصع پوشی بر کرسی قرار گرفته گفت برزوی شیردل است تیمور را از دیدن برزو ذوق نمود گفت آن سراپرده
که اسب گلگون در آن بسته و علم اژدها پیکر از کیست گفت پور زال رستم است همه را خاطر نشان کرده برگشته
ببارگاه آمد گفت پهلوانان ایران خوش دلاورانند همه را بتوفیق خدا دست بسته بخدمت آورم پس دوال بر
طبل جنگ زدند چون آواز جنگ بلند گردید شاه کیخسرو آمد تا طبل رزم زدند لشکر صف کشیدند میمنه و میسره را
آراسته شد میدان چون دل صدیقان روشن و نمایان شد و اراده میدان نمود تیمور بود سر فرود آورد گلرنگ را بمیدان
راند رو بجانب کیخسرو کرد رستم را طلب کرد گیو به رخصت مرکب بمیدان راند سر راه بر تیمور گرفت تیمور از گیو پرسید که چه
کسی گفت من دلاورم که تنها بتوران رفته هفت سال در توران بودم و از آب جیحون گذشتم کیخسرو را با ایران
آوردم مرا گیو میگویند داماد رستم زالم تیمور گفت بشناختم حال انتقام افراسیاب را از تو خواهم کرد و ترا
بسته بخدمت افراسیاب برم گیو گفت مرا نتواند بست تیمور عمودی که بر سر جنگ داشت گلرنگ را بر انگیخته عمودی
بر سر گیو زد گیو تاب نیاورد عمود از روی سپر کرد بسر مغز مرکب گیو آمد که مغزش فرو رفت مرد و مرکب در هم غلطید

گیو را بسته

برجسته دست بشمشیر کرد که کلرنگ پی نماید تیمور خود را بر زمین زد با هم بتلاش در آمدند گرم تلاش بودند که رخش
شیهه کشید کلرنگ آواز رخش را شنید پراکنده رو بسپاه کیخسرو نهاد خروش از هر دو سپاه بر آمد کمند انداخت کلرنگ را
گرفت پیش کیخسرو آورد چشم شاه بر اسبی افتاد که هرگز آن خوبی ندیده بود برستم گفت ای دلاور این کره رخش
است و تاب سواری تو را دارد نگاهدار او را بتو بخشیدم تیمور چون کلرنگ را گرفتند از غضب شد گیو را بلند کرد بر
زمین زد که نزدیک بود نرم شود در روی سینه او نشست دو دست و گردن او را ببست و با نهنگ او را گرفته متوجه
سپاه افراسیاب شد چون فرمود گیو را با آسانی گرفت رنگ از روی ایشان بدر رفت دلفگار فرو رفت تیمور نزد
آمد و گفت ای شهریار من دیگر بمیدان نمیروم دیگر هیچ اسب مرا نتواند کشید ای شهریار اسب من جولان دارد افراسیاب
کس پیش کیخسرو فرستاد اسب را طلب کرد که در آن وقت رستم یکدست از در بارگاه در آمد بخدمت شهریار آمد افراسیاب
او را استقبال کرد عزت بسیار کرد در پهلوی تیمور جای داده رستم دید که تیمور آزرده است پرسید که ای نامدار باعث چیست
افراسیاب گفت اسب او را ایرانیان برده اند از جهت آن آزرده است یکدست گفت ای شهریار اگر امشب اسب او را نیاورم
یکدست نباشم از بالای صندلی عذر است کرده هر چند افراسیاب گفت تو مهمانی امشب مرو یکدست قبول نکرد گفت
من هم میآیم هر دو لباس سیاه پوشیدند و روی بجانب اردوی ایرانیان نهادند اما از آنجانب فرامرز گفت
امشب باید رفت باردوی تورانیان شاید گیو را با بیژن و رهام خلاص گردید و انه راه گردید تا بطلایه لشکر افراسیاب
رسیدند در جائی پنهان شدند تا مردم طلایه گذشتند خود را بمیان اردو افکندند مردی میآید پرسیدند که ای مرد درست بگو
دلاوران ایران در کجا بندند والا تو را هلاک سازیم آن مرد گفت نشان میدهم آنها را آورد تا در خیمه فرامرز دامن خیمه
را شکافت دید که پاسبانان در خواب هستند در خیمه آمد دلاوران را نجات داد بیرون آمدند متوجه مقام خود
گشتند میآمدند از آنجانب چند کلمه از رستم بشنو همراه یکدیگر میآمدند طلایه گذشتند خود را باردو افکندند آمدند
رخش و کلرنگ را بسته دیدند تیمور پیش آمده کلرنگ را گرفته سوار شده یکدست گفت بیا رویم یکدست گفت بیا رویم یکدست
گفت من یکداغی بر جگر رستم گذارم رخش ببرم تیمور گفت معنی دارد اسب گردان را دزدیدن رستم گفت او چرا اسب
تو را گرفت دنداد تیمور هر چند مبالغه کرد دید با آن حرامزاده فایده ندارد گفت مبادا چیزی بفهمد رخش را چه خواهد گفت
ما از افراسیاب پس گرفته جهه رستم بغیرتم آن حرامزاده پیش آمد رخش را باز کند رخش دهن باز کرد و میخواست سر او را
بکند یکدست سیلی بر بناگوش رخش زده که با آن توانائی چون موش گردید کمند را باز کرد بر دست و پای رخش
پیچیده دست خود را در میان در آورده آن رخش را که چهل مقدار فیل زور داشته یکدست بلند کرد بر دوش

کشید

کشید از صدای پای آنحرامزاده پاسبانان بیدار شدند دیدند دو سیاه پوش میروند یکی بر اسب سوار است و دیگری اسب
بدوش دارد پاسبانان پیش آمدند یکدست بضرب سنگ پریشان کرد مغزشان را برگشته خبر از برای رستم آوردند که ای
دوستان رخش و کلرنگ را بردند رستم پیاده با برزو روانه شدند چون تیمور و یکدست چنان دیدند بدر رفتند طلایه
لشکر دید و سیاهی میاید مرکب بر ایشان راند و سر راه بر ایشان گرفت و گفت جای خود بایستید به بینم دوستید
یا دشمن یکدست حرامزاده سنگی برداشت بجانب مرزبان انداخت مرزبان سنگرا خورد رد کرده بر کله مرکب او آمد مرد
مرکب درهم غلطیدند یکدست بدر رفته برزو رسید از مرزبان سنگرا از خود دور کرده بر کله مرکب او آمد مرد و مرکب
افتاد برزو رسید بطلایه افراسیاب دلاوری در طلایه رستم رسید گفت ایجد بزرگوار هر چند عقب آنها مرکب تاختم بآنها
نرسیدم طلایه افراسیاب را بدو نیم کردم آواز غوغا بلند گشت دیگر کسی را ندیدم رستم گفت ای فرزند خدا گواهست ما
نمیدانم آنکس که رخشرا برده چه بوده است اینکار از آدمیزاد نیست گویا رستم حرامزاده بوده افراسیاب آمده و رخشرا
برده دلم از یکدست حرامزاده بدرد آمده که حرامزاده تیز تک سار نیست که آسمان خاطر ندارد رستم با برزو برگشته
ببارگاه نشستند که فرامرز سیاه پوش رسید و دلاوران را از بند خلاص کرد و بدرون بارگاه آمد رستمرا خشمناک دید گفت
ای پدر باعث ملال شما چیست گفت ای فرزند تیمور با یکدست آمده اند کلرنگ و رخش را برده اند ما هر چند گشتیم کسی را
ندیدیم فرامرز رو بسوی برزو کرد که ای نامرد دعوی جانشینی رستم میکنی اسبرا که بردند چرا از پی او نرفتی رخشرا نگیری
اگر در همه بارگاه افراسیاب بود باید رخش را بیاوری برزو گفت از عقب او رفتم در طلایه رسیدم ترکی را بدو نیم
کردم اثری از آنها نیافتم باز آمدم رخش را بجائی نتواند برد فرامرز گفت کاری از دست آنها بر نمیاید
بمازندران رفتی گرفتار شدی و ترا در معرکه کارزار بگردن افکندند برزو برآشفت گفت ای فرزند من
ترا پسر عم خود میداشتم و رعایت خاطر رستم را میکنم وگرنه تو تاب یک حمله من را نداری فرامرز گفت من
تاب حمله ترا ندارم فرامرز گفت بیا تا نبرد کنیم بجانب هم دویدند رستم از جای برجسته خنجر از دست فرامرز گرفته
بدور انداخت تازیانه برداشته بر شانه فرامرز زده که خفتان سیاه که پوشیده بود پاره شد خون از شانه فرامرز فرو
فرو ریخت هر کدام از دلیران یک تازیانه خوردند برزو نیز پیش آمده تازیانه خورد گفت ایجد بزرگوار فرامرز عم منست
اختیار مرا دارد رستم یک تازیانه انداخت بر روی صندلی قرار گرفت فرامرز گفت ایجد بزرگوار فرار مکن برزو پسر عم منست
اختیار مرا دارد رستم یکجانب انداخت تازیانه را فرامرز گفت کمر را هر اسبته اند ببارگاه خویش آمد سر تا پا لباس
رزم پوشیدند فرمود خیمه و خرگاه او را کندند راه هندوستان پیش گرفته برفت خبر از برای تهمتن آوردند که هر جا

خواهد برود القصه گردان و دلیران غمگین بودند رستم را چنان خشم گرفته بود که کسی جرأت نداشت حرف بزند تا روز دیگر
بود آنشب را بسر بردند در سر زدن آفتاب عالمتاب آمدند سپاه بقصد یکدیگر صف آراستند کیخسرو در قلب سپاه خود ایستاده
پهلوان جهان با گرز نهصد من سام گرد ببر بروی نامدار طرف راست قرار گرفت همه دلیران سر جای خود قرار گرفتند
تیمور شیردل مرکب برانگیخت بمیدان درآمد رو بجانب سپاه کیخسرو طلب کرد سام ابن سام فرامرز در دل گفت که
مدتی است با برزو شرط کرده که هر که برزو را پیاده کرد جانشین باشد بمیدان او را بگیرم و جانشین رستم باشم پیش رستم
فرود آورد رستم گفت چه اراده داری گفت میخواهم بمیدان بروم ترک زاده برود او را دستگیر کنم بخدمت آورم رستم گفت
چه اراده داری سام گفت اگر تیمور را نیاورم فرزند فرامرز نباشم مرکب تاخته سر راه بر تیمور گرفت گفت ای ترک
شوریده بخت تو بجائی رسیده که رستم بمیدان تو بیاید این دم تو را بسته خدمت رستم برم تیمور گفت تو را از عربده
بخود می بینم از نسل که هستی که نام خود را بیان کن گفت سام ابن فرامرز تیمور گفت اگر سام را گرفتی مرا هم جوابی
گرفت هر دو دست به نیزه و به نیزه بازی مشغول گردیدند بعد از آن دست بعمودها کردند بر سر یکدیگر حمله آوردند
تیمور گفت این پسر فرامرز میباشد با شمشیر جنگ کردن درست نمیتوانست انداخته گریبان هم را گرفتند در خانه زین
برزو درآمد نزدیک بود هر کیان معیوب شود رستم میگفت خدایا سام را از دست این ترک زاده نجات ده القصه
افراسیاب رو بجانب یکدست کرده که تیمور با سام تلاش کرده خدا او را نجات دهد اما تیمور بجانب سام خروشید که هر
چند خواست خود را نگاهدارد نتوانست که بر سر دست بلند کند کمر زنجیر سام بریده بر زمین افتاد که رستم رو به بیژن
کرد که سام را دریابید بیژن با هزار جوان از جا درآمدند از آنجانب رستم یکدست از جا درآمد و جنگ مغلوبه گردیدند
سپاه بر هم ریختند سر نامداران چون گوی در میدان افتاده که رستم رو به بیژن کرد که سام را دریابید بیژن با
هزار جوان از جا درآمدند از آنجانب رستم یکدست از جا درآمده جنگ مغلوبه گردید آمدند سپاه بر هم ریختند سر
نامداران چون گوی در میدان افتاد چون شب بر سر دست آمد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند کیخسرو برستم
گفت شما را آزرده می بینم از برای اسبی آزرده نباشد تخت مرصع نباشد فیل مرصع بسته رستم گفت جهت
ملول هستم از بعضی کارها ملولم اگر رخش میبود بمیدان میرفتم و یکدست مادر بخطا را دستگیر میکردم میآوردم در پای
علم کاویانی بر زمین میزدم برزو سر فرود آورد که ای پدر بزرگوار پس من چکاره ام اگر امروز من بمیدان در آیم رستم نمک بحرام
را با پا آورم تیمور را بر داشته از صدر زین در پای علم آرم اگر بر زمین نزنم از نامردانم گفت ای نامرد گفت الغیرتند
هر چه گوئی از دست تو بر نمیآید دل من بتو گرم است تو در پای علم باید باشی من خود برزم میروم تا ببینم توانا

برزم

برزم بغیر رستم در آنحال صدای اهل جنگ از لشکر افراسیاب بلند گردید که سر زدن آفتاب آمد و دریای لشکر در برابر هم
صف آراسته شد و چشم در میدان داشتند اول برزوی شیر دل در میدان آمد از آنطرف تیمور نامدار سوار گلرنگ در میدان و
از سپاه ایران مرد خواست سام بی اجازه مرکب بمیدان راند چشم تیمور بر سام افتاد گفت تو دلاور دیروزی که از جنگ من
تو را رهانیدند چرا دوباره بمیدان راند چشم تیمور بر سام افتاد گفت آمدم تو را دست بسته خدمت رستم برم پس هر دو دست
بعمود کردند چند عمود در قبه سر یکدیگر زدند تیمور گفت با شمشیر جنگ کردن خوب نیست خواست کمند را باز کند سام پیش
دستی کرد کمند را بجانب تیمور انداخت هفت حلقه کمند بر یال و کوپال او بند کرد مرکب را گردانیده بسپاه روان گردید
تیمور شیر دل را مراجعی بخاطر رسید همراه سام آمد خروش از هر دو سپاه بلند شد افراسیاب گفت سلم را چه قدرت که تیمور را
بگیرد سام نزدیک سپاه آمد جهمیری بر گلرنگ زده خود را از کمند بیرون آورده و سلم را گرفته از خانه زین برکنده در پیش
سام گرفت عنان مرکب گردانید متوجه افراسیاب گردید رستم و کیخسرو حیران بماندند گودرز با دوازده هزار کس
از جا در آمدند از آن جانب یکدست با چهل هزار کس بر تاختند جنگ مغلوبه گردید تا غروب آفتاب جنگ کردند باز گشتند
از جانب هر دو سپاه احوال نقابدار معلوم کردند گفتند اسم کوهکش نبیره ضحاک چون صبح گردید آواز طبل کوهکش
بلند گردید آراسته و سپاه هم آواز طبل بلند گردید چون آفتاب بر آمد سپاه در برابر هم صف آراسته شد نظر در میدان
داشتند که اراده میدان دارد اول کوهکش بود بمیدان در آمد و آنچه لازمه میدان داری بود بعمل آورد بعد رو به لشکر توران
کرد که ای رستم بمیدان من بیا که بغیر از تو کسی دیگر را نخواهم و اگر بهانه داری که رخش برده اند آن بزرگزاده که او را
برزو میگویند بفرست که شنیده ام دعوی جانشینی رستم را میکند و برای خاطر فرامرز تازیانه خورد که در بین راه
از برای نقل کرد با او محبت تمام دارم بکین فرامرز او را گرفته دار کشم برزو چون شنید مرکب را بتاخت پیش رستم آمد که
ای جد بزرگوار این حرزه سر کوهکش هرزه میگوید اجازه ده تا پیشانی او را بخاک مالم دست بسته بخدمت آورم رستم گفت
امید ما بتو است و من نیز پیاده مانده ام رفتن تو و همی مدار رستم گفت امید ما بتو است و من نیز پیاده مانده ام زواره
مانع گردید پیش آمد که اجازه بدهید من امروز بمیدان روم و سر راه بر کوهکش بگیرم گفت من رستم و برزو را
خواستم تو چرا آمدی گفت ای ظالم تو گر خدای کجائی که رستم با تو رزم کند کوهکش گفت ای بزرگوار مگر کیست که نام
او میبرم دست و تیره کرده حمله بر یکدیگر کرده حلقه های زره بنوک سنان ربودند نیزه ها ریزه ریزه هم خورد کردند عمودها
بر سر یکدیگر زدند اما حربه ها که رزم نمودند مرادی حاصل نکردند دست گردن کردند گریبان هم را گرفتند میلاتش در آمدند تا هر دو
به تنگ کوهکش بدرگاه خدا نالید که الهی مرا در دست این پهلوان زبون مکن قوتی کرد زواره را از پشت زین

برکند

برگشتند سپاه خود بر دیگر گشته مرد طلب کرد گیو بمیدان آمد او را اسیر گرفته رو بجانب سپاه افراسیاب کرد که شما بمیدان
نمی آئید تیمور میخواست بمیدان رود که پهلوانی زبردست از آنجا درآمده سر راه بر گوهش گرفت شمشیری بر کمرش زد
که دو نیم گردید باز مبارز طلب کرد هومان آمد بتلاش درآمدند شمشیر بر تارک یکدیگر کوبیدند که از ضرب شمشیر
هومان زخمدار شده برگشت شب بر سر دست آمد هر دو سپاه آمد بآرامگاه خود رفتند افراسیاب بپیران گفت که
گوهش میگوید من از نسل ضحاکم و از امیران هر که با او جنگ کند زنده او را نمیگذارد و از ما گشته و زخمدار میکند
البته در این امر سری است مرا پیران گفت بخاطر میرسد که این فرامرز است قهر کرده حالا بدین صفت آمده است اگر از
نسل گوهش بود با ما مجادله نمیکرد برزو نامه مرا پاره کرده و تحفه مرا قبول نکرد و ایلچی شاه کیخسرو را عزت نمود حال در نبرد
با ما چنین است و با ایشان چنان اما روز دیگر آتش لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده میدان کرد گوهش بود مرد
طلب کرد از سپاه افراسیاب یکدست بمیدان آمد سر راه بر گوهش گرفت و نام او پرسید گوهش گفت من نبیره گوهش
ابن گوشم از اولاد ضحاک و وارث پادشاهی ایرانم تو چه نام داری گفت مرا یکدست میگویند گوهش گفت خونی
من دست بشمشیر کرده بر سرش زد و درهم شکست رستم تنگی بر و پشت بجانب او انداخت برزو درهم شکست رستم جنگرا
مغلوبه کرد در آن اثنا گردی برخاست از میان گرد چهل علم نشانه چهل هزار کس نمودار گردید در پیش پیش دوازده فیل
سفید تختهای زرین بر پشت بسته و در پیش دلاوری بر فیل سوار که هنوز سبزش خط نرسته از بنا گوش مرگ عاشقان کشته سیاه
پوش و عمودی بدست آمدند در مقابل صف کشیدند چون شب بر سر دست درآمدند و سپاه برگشته فرود آمدند در برابر
آفتاب فیل سوار نامه بکیخسرو نوشت که من فرزند فرامرزم شنیده ام که رستم بجهت برزو تازیانه با ورزده او قهر کرده
رفته است اگر برزو را دست بسته پیش من فرستید که انتقام بکشیم داخل لشکرگاه شوم و سر دشمنان را با گرز نرم
کنم که اگر برزو را نفرستید بر فیل سوار گردم نه برزو گذارم و نه رستم و نه افراسیاب و نه ایران را نامه بشاه دادند
بدست رستم دادند رستم از خواندن نامه درهم شد که این هندو بچه سر بر فیل سوار شده بر لشکر خود مینازد برزو
گفت پدرش با من هم چشم بود چه جرئه برد اول برادرش سام را از دست تیمور خلاص کند بعد با هم نبرد کنیم
رسول نزد جهان بخش آمده این مضمون را گفت جهان بخش جویا شد که سام در کجاست جاسوس خبر داد که قلعه بابری
در بند است جهان بخش با هزار کس متوجه اردوی افراسیاب گردید برادر پیران طلایه سردار طلایه بود از صدای تن
در ربوده بر تخته فیل بست خبر با فراسیاب دادند گفت دلیری میخواهم که از عقب او رفته او را گرفته پیش من آورد
رستم یکدست برخاست هزار کس برداشته از پی جهان بخش رفته اما جهان بخش میآمد تا نزدیک قلعه رسید برادر

گفت

گفت اگر میخواهی ترا نکشم بیرون حصار بگو افراسیاب گفت سام را ببریم کلیدا که اسم حصار است در حصار آمد کوتوال
قلعه او را نشناخت جهانبخش درون حصار آمد سام را برداشته متوجه سپاه خود گردید که از برابر یکدست حرامزاده پیدا
گردید سام گفت حرامزاده بسیار زبردست است جهانبخش عمود هفصد منی را برداشته گفت او را با این عمود نرم میکنیم و از
بلندی بزیر آمده یکدست سر راه بر او گرفت که ای رستم خود را بطلایه شاهان میزنی ترا دست بسته نزد افراسیاب برم
آنده و دلاور بتلاش درآمدند جهانبخش دست بدسته عمود کرده یکدست در زیر عمود درآمده است برده سنگی برداشته
جهانبخش خود را به سپاه زده هزار نفر لشکر او را کشت یکدست بهزار وسیله در رفت اما از این جانب در سر زدن
آفتاب جهان تاب چهار لشکر صف آراسته اول کسیکه اراده میدان کرد کوهکش بود رو بسپاه کیخسرو کرده برزو
رستم را طلب کرد رستم نگذاشت برزو برود و بدش آمد از طلبیدن برزو که چرا برزو بمیدان نمیرود که دایم او را
میخواهد برخصت افراسیاب مرکب برانگیخت سر راه بر کوهکش گرفت شاهان گفتند که رزم آنده و دلاور تماشا
دارد از سپاه بیرون آمدند ایستادند از آنطرف افراسیاب بنظاره تیمور که گفت ای ظالم چه قدر میخواهی گاهی رستم را
میطلبی و برزو را طلب میکنی از کجا تاب حمله ایشان را داری تو را با مردم ایران چکار است تیمور گفت دلاوران
نامی دلاوران را دوست دارند کوهکش گفت چه برزو و برزگر زاده است چکار از دست او میآید تیمور گفت
دلاوریهای او را شنیده ام که بضرب عمود شانه رستم را شکست و فولاد وند با فیل بچهار پاره کرد قطران
زنگیرا بقتل رسانیده خود را تهاند و بیست هزار کس زده فیل سفید با تخت مرصع گرفته مدد برد اژدها را
در کوه خوارزم کشت دختر خوارزم شاه را برداشته و کارهای نمایان کرد کوهکش چه برزو برزگر زاده است چکار
از دست او برآید میآید تیمور گفت دلاوریهای او را شنیدم که بضرب عمود شانه رستم را شکست داد و فولاد وند را
با فیل بچهار پاره کرد قطران زنگیرا کشت گفت ترا با قطران و با برزو چکار که حمایت میکنی ایندم تو را گرفته
در بند میکنیم تیمور و کوهکش دست به نیزه کردند بهم حمله کردند و نیزه بر تارک یکدیگر آشنا کردند از نیزه کاری بر نیامد
دست بعمود کردند بر قبه سپر هم کوفتند دسته عمود خم شد تیمور دست بقائمه شمشیر کرده که یکی را از دست من
کوهکش سپر در سر کشید و سر در زیر سپر پنهان کرد که خدایا مرا بیامرز این ترک نجات زه که تیغ فرود آمد کوهکش
از خود در گرد بر کله اسب آمد سر او را دید بر زمین افتاد کوهکش دست بشمشیر کرده خواست که کلرنگ را پی نماید
تیمور بر کوهکش زده که دست نگاهدار که اسب من مثل اسب تو نیست از پشت مرکب بزیر آمدند و امیر
یکدیگر را کمر زده دویدند بجانب هم هر دو بتلاش درآمدند چون اژدهای دمان بر هم حمله آوردند و بکشتی گرفتند

گرفتند

بگرفتند و هر دو ال‌ها بگرز را گرفتند از اول صبح تا شام مشغول بودند تیمور گفت ای نامدار از اول روز تا حال جدال
کردیم بر هم ظفر نیافتیم قرار گذاردند که فردا هر دو بمیدان آیند تا جنگ ایشان تمام شود تیمور و کوهکش برگشتند ببارگاه
خود رفتند که شخصی از دربارگاه افراسیاب درآمد گفت از ملازمان یلدستم جهان بخش سام را خلاص کرد در راه
یلدست با او رسیده سنگی بر جهان بخش زده ابروی او را زخم کرد جهان بخش دست بشمشیر کرده بر فرق او زد که
زخمدار شده هزار کس را بکشت و بپای خود رفت افراسیاب غمگین شده گفت کار ما چنین باشد بگو در این
شب داخل شو اما از این جانب چون صبح گردید برزو نزد رستم آمد اجازه خواست که میخواهم چند روز در شکار
روم تا از غم خلاص گردم رستم گفت برو دنیا که فلک با ما سر نزاع دارد گفت ظهر بخدمت میرسم با صد
سوار برداشته متوجه شکار رسید تا آنکه گوری بنظر درآورد از عقب او تاخته او را گم کرد دشته بنظر درآورد برزو مرکب
تاخته بالای بلندی رفت خیمه چند و چکار میکنی شنید و آن خیمه‌ها هست غلامان و خدمتکاران را بر گرد خیمه‌ها
بودند برزو بهایت بر انگیخت متوجه خیمه‌ها گردید ناگاه پیش برزو آمد که در اینجا چه میکنی و چه اراده داری این خیمه
از دختر خاقان چین است غلامان زنگی گرد او هستند نمیگذارند کس پیش رود برزو بخندید روانه شد تا بدرختی رسید
در پس درخت ایستاده ناگاه نازنینی بنظر درآورد که یک غمزه عروسان بهشتی را جلوه گری آموختی اما آن دختر بر
تیمور عاشق بود و بهوای تیمور در اینجا آمده بود متحیر بود که ناگاه چشم همای بر برزو آورد بخدمتکاران گفت شخصی
در عقب درخت نگاه میکند او را گرفته بیاورد تا سر او را از بدن جدا نمایم غلامان بانگ بر پهلوان زدند که
که ای خیره سر چرا نگاه میکنی برزو گفت خداوند خوب را از برای سیر نمودن آفریده غلام زنگی گفت چه میگوئی
تیغ حواله برزو کرده برزو دست برده تیغ را از دست او ربوده بر کمرش زد چون خیار تر بدو نیم کرد دید خیر از برای هما آورد
برزو مرکب راند بدر خیمه آمد هما برپا خواست برزو گفت ای نازنین من برزو هستم بیا ما تو را بحرم رستم بریم و تو را
بانوی حرم گردانیم پس سرهنگ را و هما را با صد نفر جوان روانه سیستان نمود و خود در از عقب گور رفته مشغول
شکار گردید اما کوهکش بازی رها کرده بود از دنبال باز میآمد دید جماعتی محمل میآورند سر راه ایشان آمد سرهنگ
دید که کوهکش بازی رها کرده بود از دنبال باز میآید دید جماعتی سر راه او را گرفتند گفت شما که باشید گفتند ما
ملازمان برزوئیم و این محمل مطلوب برزو است بسیستان میبریم هم چنین بیباک میشنید گفت فایده ندارد شما را از
ندهیم تا دیدار بلیسر نشود سرهنگ گفت من زنده باشم و مطلوب قائم را بتو نمایم دست بشمشیر کرده حواله کوهکش کرد
کوهکش دست دراز کرده بند دست او را گرفته تیغ از کف او بیرون آورد بند و انداخت کمر او را گرفته بر زمین

انداخت

انداخت که چون تو تیار نرم گردید لشکریان سردار شکست خوردند بجانب برزو آمدند کوهکش نیزه برده او را برداشته
مارتینی بنظر در آورد که در عمر خود ندیده بود غلامی داشت او را قیمر میگفتند باو گفت مخلرا برداشته با سیصد جوان به
لشکرگاه برده من در اینجا توقف میکنم که برزو نکوبید مخل برداشته گریخت اما از اینجانب که برزو همای را گرفته قیمر ملازمان
خبر از برای تیمور شیردل آوردند شرح حال را بعرض رسانیدند آتش در نهاد تیمور افتاده بر مرکب سوار شده با لشکر ترک
برداشته رو بصحرا نهاده میآمد و چهار لشکر کوهکش شد چون ملاحظه کرد مخل همراه دید که میآورند سر راه برایشان
گرفت پرسید که شما کیستید و این مخل از کیست گفتند این مطلوب برزو است آقای ما از دست لشکر برزو گرفته بلشکر
خود میبریم تیمور خشمناک شده گفت کوهکش کیست که بحرم پهلوانان بتواند نگاه کند قیمر مرکب تاخته تیغی بر تیمور
انداخت تیمور بند دست او را گرفته شمشیر از دستش بدر آورده چنان بفرقش زد که تا صندوق سینه در هم
شکست چون مخل آمد چشم تیمور بر همای افتاده دست در گردن یکدیگر کرده گریه بسیاری کردند اما لشکر
شکست خورده نزد برزو آمدند شرح حال را عرض کردند آتش در نهاد برزو افتاده عنان نگاه گردانید متوجه
کوهکش شد سپاه کوهکش را بنظر در آورد مرکب برانگیخته سر راه بر او گرفت که ای خیره سر پهلوانان نظر بر
مطلوب هم نکنند کوهکش گفت خوب بدست آمدی انتقام از تو خواهم گرفت دست بعمود گران کردند بر فرق یکدیگر
کوفتند باز مطلب ایشان تمام نشد گرز گران هم گرفتند بتلاش در آمدند ایشانرا در کشتی گرفتن داشته باش چند
کلمه از تیمور بشنو چون تیمور و همای متوجه اردو شدند قضارا در راه بجهان بخش برخوردند جهان بخش سر راه بر تیمور گرفت
که ای ترک این چه مخل است گفت مطلوب منست گفت دیدار او بمن بنما که بر گردم و الا نمیگذارم کام بر داری تیمور
گفت هندوی خیره سر تو چه حد داری دست به نیزه بردند بر همدیگر کوفتند سیصد و شصت نیزه در میان ایشان رد
و بدل شد از نیزه مرادی حاصل نشد دست بعمود بر همدیگر کوفتند که دستهای عمود خم شد اما جهان بخش عمود را
ربوده با خود گفت این ترک را با این عمود نرم کنم بر سر تیمور آمد گفت از دست هندو پیاده شوم مبادا اسپی
بکلرنگ برسد مبادا پیاده شد دست بر سر کشید جهان بخش گفت چرا پیاده شدی گفت این کره رخش فیل نیست
که بار بهم رسد مرا بعضی از این اسپ بتواند کشید پس عمودش را بر فرق سر تیمور کوفت که استخوانهای تیمور بحرکت آمد چنانکه
گرد که استخوانهارا برادو کوفتند تیمور خروشید دست بقائمه شمشیر کرد بجانب جهان بخش خورشید جهان بر خرطوم
فیل آورد که چون خیار تر بدو نیم کرد تیمور ایستاده که جهان بخش برخاسته باو دوید که ای ترک بخت برگشته فیل مرا
کشتی برادو چسپیدند بتلاش در آمدند جهان بخش بسام خروشید که چه ایستاده من تیمور را گرفته ام تو مخلرا برداشته خود را باردو

رسان با هزار فیل سوار خود را بلشکر ترکان زده محفل را برداشته باردو رفتند تیمور چون ملاحظه کرد گفت ای نامرد
مردان چنین کارها نمکنند دست از جهان بخش برداشته بر گلرنگ سوار شده جهان بخش گفت حالا چه فایده دارد
سام او را برداشته برد تیمور گفت میروم جهان بخش گفت فائده ندارد سام او را برده است شب در میان آمد قرار دادند
که فردا در میدان هر کدام یکدیگر را بگیریم همای از او باشد تیمور برگشته خبر از برای برزو آوردند که تیمور محفل را برداشته
باردو رفت رو بجانب کوهکش کرد گفت ایدلاور پس با تو چرا جنگ کنم کوهکش گفت تو را خواب یاقیم کی
گذارم بدر روی دیگر بمیدان نخواهی آمد برزو بر آشفت که ای خیره سر مگر از تو میترسم من از اژدها نترسیدم من آنم
که تنها بر دویست هزار نفر زدم اگر سه شبانه روز نبرد کنی با تو نبرد کنم باهم شرط کردند که فردا در میدان کمر راه بر
هم بگیریم تا نبرد تمام شود دست از یکدیگر برداشته باردوی خود رفتند تیمور چون نزد افراسیاب آمد گفت از لشکر
تو کاری بر نمیاید سپاهی که در جنگ بنمود پشت تو او را بکش گر عدو پیش بنگشت افراسیاب چندی از انجاب غیرت
را بقتل رسانید و تیمور از اتش همای قرار نگرفت یکدست ایدلاور خود را کشتی اینقدر اضطراب مکن فردا شب رفته
پنهانی یار را میاورم فی الجمله تسلی شد برخواست بیارگاه خود رفت اما چون روز دیگر شد دو لشکر در برابر هم
صف آرائی از آهشد اول کسیکه اراده میدان نمود کوهکش بود رو بجانب سپاه کیخسرو کرد خروشید و گفت ای برزوی
دلاور دیروز در شکارگاه باهم شرط کردیم که در برابر هفت ارد بمیدان در آئیم همه صفها آراسته است اکنون بمیدان
در آی چون این سخن بگوش رسید از کیخسرو اجازه خواست رستم گفت ای فرزند خودم پیاده مانده و فرامرز قهر کرده
است چشم این سپاه و پادشاه بر تست مبادا افلاک شعبده انگیز و چشم زخم زمانه بتو رسد برزو گفت دیروز در
شکارگاه باهم تلاش کردیم جنگ ما ناتمام ماند امروز از هم وعده گرفته ایم که در میدان نبرد خود را تمام کنیم
در میان این هفت لشکر نبرد من و او مشخص گردد حال در میدان آمده مرا طلبید چون میشود نروم میروم او را دستگیر
نموده میاورم رستم گفت برو بسلامت پس رستم کلاه خود را برداشته بر سر برزو نهاد و خفتان سیر پیمان را باو پوشانید و
شمشیر سام را بر کمر او بست و نیزه نریمان در دست و سپر گرشاسب بر چهره پشت او انداخته مکمل و مسلح روبمیدان
نهاد چون چشم کوهکش بر براق رستم افتاد آب در چشم بگردانید و گفت خدایا مرا شرمنده مگردان و بار اده که کرده ام
و در دست برزو زبون مساز و گفت اسباب بنیت رستم که پوشیده گفت بلی گفت چرا پوشیده گفت خود بمن داده گفت از
ترس من التماس کرده همین دم خود سام را از سرت بردارم تا رستم دیگر چنین کار نکند برزو گفت سخنهای بیهوده بسیار
گفتن خوب نیست هر وقت از سر من گرفتی آنوقت هرچه خواهی بکن و کوتاهی مکن کوهکش دست بر نیزه حواله برزو

کرد برزو

گرد برزو هم نیزه حواله فرق کوهکش کرد هر دو نیزه وری در آمدند هر دو را ابروان خم افکندند هر دو را آتش از سنان محبت هر چه او میکشود او می بست حلقهای زره بنوک سنان میربودند و میزدند بجان تا آنکه صد و شصت نیزه در میان آمد و دو گرد رد و بدل شد از نیزه مرادی حاصل نشد کوهکش سپر در پشت سر افکنده بود برزو بنوک سنان سپر را از پشت سر کوهکش در ربود غریو از دو لشکر بلند شد کیخسرو فرمود طبل با بنوازش در آوردند کوهکش شرمنده شد بدرگاه خدا نالید خواست دست به تیغ کند که برزو تیغ هفصد من سام را برداشته که مرکب او دستش بسوراخ موش رفته برزو بر پهلوی نگاه و خود افتاد خود را محافظت کرد اما خود سام از سر برزو افتاد خواست بردارد کوهکش فرصت یافته از نوک سنان ربوده بر سر خود گذاشت رستم چون ملاحظه نمود کس پیش برزو فرستاد که دلگیر مباش جنگ چنین میباشد برزو خود طلا بر سر گذاشت از اعراض دست نمود نمودی بر مرکب زد بکوهکش گفت بگیر از دست من کوهکش سپر بر سر کشید چنان بر قبه سپر کوهکش کوفت که نعره از کوهکش بلرزه در آمد برزو باد مرکب بدر رفت چون برگشت دید که کوهکش ایستاده گرزی دیگر از قهر فرو کوفت کوهکش بهر جفائی بود از خود گذرانیده که ده دار دماغ او زبانه کشید مرکب تاب نیاورد در میان در غلطید کوهکش شمشیر فرود آورد بجانب برزو و ده تیغ از دست و پای برزو انداخت برزو خود را بجانب گرفت بر کوهکش دوید کله بر کله یکدیگر زدند دو شیر ژیان بر کمر یکدیگر چسپیدند گاهی کوهکش سر بر کتف برزو نهاد گاهی برزو سر بکتف او نهاد یکدیگر را شصت قدم دوانیدند وقتی که آفتاب غروب کرد برزو دست از کمر او برداشته گفت ای پهلوان چون شب بهر آسایش است از صبح تا بحال با هم کشتی میگیریم هر کدام بسپاه خود رویم علی الصباح باز بمیدان در آئیم تا کشتی با تمام شود کوهکش گفت بر نمیگردم و دست از هم بر نمیداریم برزو گفت شب تاریک چون توان کشتی گرفت اشاره بغلامان کرد مشعل بیاورید پانصد مشعل آوردند رستم چو چنان دید فرمود مشعل بسیار آوردند میدانرا چون روز روشن ساخته بعد از آن لشکر کوهکش و رستم خوان طعام بمیدان حاضر آوردند صندلیها نهادند پهلوانان از غبار میدان شسته و طعام را تناول فرمودند بعد از طعام خوردن دست شسته برخواسته بگریبان هم آویختند تا دم صبح تلاش میکردند هیچکدام ظفر نیافتند روز روشن شد باز تلاش میکردند تا شب در آمد باز دست بر نداشتند مشعلها روشن کردند و در تلاش بودند که برزو سر بر سینه کوهکش نهاد مقدار هشتاد قدم او را دوانید پاها چپ و راست نهاد پیش کشید که هر دو زانوی او بخاک آشنا شد لنگر بر او انداخت ساعتی کوهکش در زیر بدن او بود بعد از آن خدا را یاد کرد و از زیر تنه برزو قد راست کرد و در گریبان برزو چسپیده سر بر کتف برزو نهاد او را پنجاه قدم دوانیده پا را چپ و راست نهاد برزو را فرو کشید زانوهای برزو بخاک رسید برزو خدا را یاد کرده از زیر تنه او بر خواست روز بظهر رسید و آن لشکرها سه روز بر پشت مرکبها تنگ آمده بودند که از جا نجنبیدند گرد و بر خواست و از

میان گرد شش هزار مرد آهن کلاه و آهن قبا نمودار شدند پیشاپیش سپاه زال مرکب میراند که در قلب سپاه خبر برستم دادند
که اینک زال پدرت میاید رستم و کیخسرو استقبال نمودند زال ایشان را دریافت از رنج لشکرکشی پرسید و رستم را پیاده دید پرسید
چرا پیاده گفت ای پدر بزرگوار رستم یکدست حرامزاده رخش مرا دزدید چون بر سپاه نگاه کرد فرامرز را ندید پرسید فرامرز
کو رستم گفت از همان که یکدست رخش را برده با برزو ساخته کرده‌اند من دیدم گناه از فرامرز است او را دو سه بار تازیانه زدم
از همانشب قهر کرده رفته است زال برزو را ندید پرسید برزو در کجاست گفت در میدان با کوهکش که از نسل ضحاک است
سه شبانه روز است که با هم تلاش میکنند و هیچکدام ظفر نیافته زال مرکب برانگیخت در میان میدان آمد چون چشم برزو بر زال
افتاد دست از کمر کوهکش کشیده خدمت زال آمد زال برزو را در بغل گرفت و بر دست و بازوی او آفرین کرد اما کوهکش
خروشید که پدر خود را دیدی غنیمت شمردی چرا بمیدان در نمیائی چون این سخن بگوش برزو رسید دست زال را بوسید باز بمیدان
در آمد زال پیاده شد بمیدان در آمد رو بجانب خصم کرده که ای دلاور سه شبانه روز است که با هم تلاش میکنید این لشکر
چه گناه دارند بر گردید بسپاه خود چون فردا آفتاب سر از دریچه دریای آب در آورد باز بمیدان بیائید با هم کشتی
بگیرید کوهکش گفت خوبست حمایت کمنید زال گفت بطفل مدهید این همه سپاه از نبرد شما بیزارند شما بر یکدیگر
ظفر نمیابید حالا بس است شمار اندر کردن و دلیری هم حدی دارد هر دو بارامگاه خود روید پس آمد و شیر ژیان دست
از جنگ برداشتند و هر یک بارامگاه خود رفتند چون شب شد یکدست با افراسیاب گفت که زال از سیستان آمده و کسی در
آنجا نیست با ده هزار کس متوجه سیستان میشوم همه را خراب میکنیم و خزانه گرشاسب با اهل و عیال رستم را بدرگاه تو می
آورم افراسیاب گفت بسیار خوب تدارک کرده فردا حرکت کن چون شب بسر دست در آمد لشکر تغرغت در خواب شدند
یکدست حرامزاده با ده هزار کس از لشکر کیخسرو شبیخون زده هر دو سپاه بر هم خوردند یکدست ناپاک از طرف دیگر رو بسیستان نهاد از آنجا
رستم خبردار شد که یکدست بجانب سیستان رفته رو بجانب پهلوانان کرده گفت کسی را میخواهم که از دنبال یکدست برود برزو
از روی صندلی قد راست کرده سر فرود آورد که اگر اذن باشد از دنبال او رفته انتقام بخواهم او را گرفته بدرگاه بیاورم
رستم گفت ای فرزند رفتن تو معنی ندارد من پیاده مانده‌ام فرامرز آواره شده و دشمن در برابر طعنه میزند چشم سپاه
بتو است دیگر کسی نیست که تاب تیمور و کوهکش را بیاورد جهان بخش هم با ما سر نزاع دارد باش دیگری را بفرستم پس بیژن
چه بدید پهلوان میل ندارد برزو برود برخاسته نزد پهلوان آمد که اگر اجازه باشد من میروم رستم اجازه داد که
بیژن با ده هزار کس از عقب یکدست فرستند برزو دلش بدرد آمد گفت چه چاره کنم و نتوانست حرف بزند زال خبر
دار شد نزد رستم آمد و گفت تو میدانی بیژن از عهده او بر نمی‌آید گفت چکنم من که رخش ندارم که خود بروم برزو هم نیست

بود نگذاشتم که دشمن در برابر است کوهکش و برزو سه شبانه روز است کشتی میگیرند نتوانست او را بر زمین بزند
زال گفت بروم شاید جهان بخش را بفرستم زال سوار شده نزد جهان بخش آمد خبر بجهان بخش دادند که زال
بدیدن تو میآید از بارگاه بیرون آمد او را استقبال نمود به بارگاه در آورده بر تخت بجای داد در برابر ایستاد
گفت ای جد بزرگوار خوش آمدی گفت فرزند ما را مهمی پیش آمده که باعث بدنامی گرشاسب سام است
جهان بخش گفت بیان فرمائید زال گفت یکدست بخرابی سیستان رفته که خزینه سام و گرشاسب را ببرد
حرم رستم را اسیر کرده بیاورد پسر برزو را با ده هزار کس عقب او فرستادیم ولی خاطر جمع نیستیم که پسر برزو او را تاب
بیاورد کسیکه او را ادب نماید توئی جهان بخش گفت بچه دلخوشی بروم که رستم پدر مرا برای خاطر برزو کرزاده تازیانه
زد که او را آواره کرده زال گفت فرزند برزو بیگانه نیست پسر عم تست اما رستم هم جد تو است و حرم پدرت
سام نریمان و اولاد ما همه در سیستان میباشند اگر این بیداد کرد دلت باید تا ناموس گرشاسب را بباد خواهد
داد بسیار از این سخنها با و گفت که جهان بخش را غیرت حمیت آورد و کمر گرفتن یکدست را بسته با سپاهی گران روانه
شد اما از این جانب چون افراسیاب از رفتن پسر برزو خبردار شد ذوالخمار جادو را با ده هزار جادو از عقب او
فرستاد از این جانب جهان بخش با ده هزار فیل سوار وارد سیستان شد اما چند کلمه از پسر بشنو چون سه شبانه
روز مرکب راند بیکدست رسید بمیدان آمده سر راه بر یکدست گرفت گفت ای حرامزاده از رستم چه دیدی که بر
سر زنان او تاختی سروری و دست بر نیزه کرده حواله یکدست نمود گفت ای حرامزاده رستم و دلاوران در ملک ری
نزد تو بودند بایستی آنجا بیزد کشتی حال سر تو را جدا کنم نزد رستم برم یکدست در غضب شده اعتنائی نکرد
مرکب بسوی او راند دست دراز کرده کمربند او را از پشت اسب گرفته بتلاش درآمدند از صبح تا شام
آخر یکدست او را دستگیر کرده بسته بلشکر خود برده لشکر ریختند بر سپاه پسر برزو لشکری بی سردار شکست خورده بعضی را
کشتند و بعضی گریختند اما جهان بخش فیل میراند تا بذوالخمار جادوگر رسید ذوالخمار دید که لشکر عظیمی نمودار است
برگشته صف آراسته شد ذوالخمار سر راه بر او گرفت نیزه بر نیزه هم افکندند جهان بخش گفت این جادو را باید زود
علاج کرد نیزه را بیکطرف انداخت عمود هشتصد من را حواله او نمود که دو دست جادو تاب نیاورد سپر بر سر و سر بر سینه
بر تخت فیل که چون توتیا نرم شد اشاره بفیل سواران کرد ریختند بر سپاه جادو با تیغ در میان ایشان
افکندند بعضی کشتند و اسیر کردند بعضی بدر رفتند خبر از برای افراسیاب آوردند اما چند کلمه از یکدست بشنو حرامزاده
بنزدیکی رسید دیده بان از بالای حصار دید لشکری از جانب ری میآید نعره بر آورد لشکر میآید همه آماده شدند

با دو دشمن رودابه بخبر خورشید بانو گفت ما در قلعه ایم و ما بانوی گرشاسب بشکار رفته از برای خاطر او دلگرفته و پریشانیم
مبادا دو دشمن باشند و ما در خور نبوده آما یکدست حرامزاده مرکب میراند که آهوئی بنظرش در آمد که تیری بر پشت دارد
و از عقب نازنینی مرکب میراند کمند در گردن آهو افکند و خواست سر او را جدا کند نازنین رسید و بانگ زد شکار مرا
سر جدا مکن یکدست خندید و سر او را جدا کرد بانو در غضب شد نیزه حواله یکدست کرد یکدست نیزه بر نیزه او افکند
تا صد و شصت نیزه در میان ایشان رد و بدل شد یکدست گفت ترا بخدا بگو کیستی و چه نام داری بانوی گرشاسب لاعلاج
شده گفت تو راست بگو از کجا و در اینجا چه میکنی گفت مرا رستم یکدست میگویند آمده ام خزینه سام و گرشاسب را و اهل
و عیال رستم را بدرگاه افراسیاب برم بانو گفت ای حرامزاده اگر بحرب آمده منم دختر گرشاسب یکدست آوازه شجاعت
او را شنیده بود گفت حیف نباشد که روی گلبرگ به تیر و شمشیر در آورم مرا بغلامی قبول کن پیرزن را گرفته ام بانو نگاه
پیرزن را دید دود از دماغ بانو بر آمد غضب بر بانو مستولی شد دست به تیغ آبدار کرده بر یکدست زد که یکبار از دست
من یکدست سراسیمه شد سپر بر سر کشید تیغ بر سپر آمد که چون پنیر برید یکدست سر را در زیر سپر دزدید بر گردن اسب آمد
مرد و مرکب در هم غلطیدند یکدست حرامزاده برجسته برادر حمله کرد سنگی بر سر اسب او زد که مغز از دماغ او فرو ریخت
بانو بر زمین جست کمر و گریبان هم را گرفته به تلاش در آمدند از اول صبح تا نیمه روز با بانو تلاش میکرد دختر پایش
بسنگ آمد بر و افتاد حرامزاده فرصت یافته کمند در بازوی بانو انداخت و او را دست بست خروش مردم بلند
شد خورشید بانو خواست بمیدان رود رودابه نگذاشت که پاس پرهیزکار با سیصد سوار از حصار بیرون آمد
نعره بر آورد که ای حرامزاده صبر کن که هم نبرد تو منم گفت تو چه کسی گفت من غلام رستم پاس پرهیزکارم ای
نابکار اینچه اراده است که از دست مردان گریخته با زنان جنگ میکنی تیری بجانب یکدست انداخت تیر او را رد کرد
که هرگز تیر او را رد نمی شد پاس را غافلا کمند بر بال و کوپال انداخته او را گرفته بلشکر خود برد حمله کرد بلشکری سر
دار رو بهزیمت نهادند و خود را بحصار انداختند آن حرامزاده خود را بپای قلعه حصار رسانید نعره بر آورد که کسی
هست که با او بتوان حرف زد رودابه پیش آمد که بگو چه مطلب داری گفت منم رستم یکدست از افراسیاب او طلب
شده ام که خزینه و جواهر را نزد او برم رودابه گفت شنیده ام. رستم و برزو میرسند و ترا با خاک برابر میکنند گفت
رخش رستم را دزدیده ام فرامرز هم قهر کرده رفته است برزو هم در جنگ تیمور است دانسته آمده ام خورشید بانو تیری
در کمان پیوست و از شصت رها کرد یکدست چون صدای تیر را شنید خود را بر و انداخت تیر رد شد یکدست بلشکر
در غضب شد که جگر او در قلعه بیدارانید نگهداران از بالای قلعه تیر در حلقه کمان نهادند در یک طرفة العین دو هزار کس

اورا

در التفتل رسانید و شب بر سر دست بیامد یکدست در خواب شد خوابهای پریشان دید از خواب برجست همان ساعت
با لشکر سوار شد رو بکابل ی رفت از نیمه شب تا صبح مرکب میراند که ناگاه گردی دیدند از میانه گرد ده علم نشانه ده
هزار سوار نمودار شد همه آهنین قبا بر فیلها سوار در پیش پیش علم اژدها پیکر پیدا شد و در سایه علم جهان بخش قرار گرفته
چون رستم یکدست چشمش بر او افتاد لرزه در آمد که باز این هنود از کجا پیدا شد چون بیکدیگر رسیدند صفها آراسته



گردید جهان بخش فیل اژدها صورت بمیدان جهانید یکدست نیز مرکب جهانید سر راه بر یکدیگر گرفتند جهان بخش
گفت ای حرامزاده تاب نبرد مردان نداری بمیدان زنان آمدی اکنون سزایت در کنارت نهم یکدست گفت من
آن دلاورم که رستم زال از دست من خون در جگر دارد مطلوب برزو را برد و نشته بمازندران بروم برزو با هزار کس از
عقب من آمد بدست من گرفتار شد جهان بخش گفت ای حرامزاده شنیدم برزو را با سیه زنگی بنامردی گرفتید پس دست

بنیزه کرد سه صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد از نیزه مرادی حاصل نشد جهان بخش گرز نهصد من
سام را در ربوده بانگ بر یکدست زد که بگیر از من این ضرب عمود را یکدست حرامزاده میدانست در فکر بود که چون خود را
از دست او خلاص کند که جهان بخش در رسید عمود را بر گرد سر گردانید بر قبه سپر او زد که اگر بر کوه زده بود نرم میشد یکدست با مرکب
درهم غلطید و برجسته سنگی بزرگ برداشته که بر سر فیل زند مکری بخاطرش رسید گفت ای شیردل سه شبانه روز است خواب
نکرده ام برگرد فردا چون آفتاب برآید بمیدان آییم با تو نبرد کنیم بیژن و بانو گشسب بند منند جهان بخش فریب او را
خورده برگشت بسپاه خود آمد با سپاه خود مشورت کرد که ما تاب مقاومت این هندوستانی را نداریم و حالا بفریب از دست
او خلاص شده ام باید این دلاوران را برداشته برویم که فردا یکی از ما را زنده نخواهد گذاشت همه گفتند فرمان تراست چون
پاسی از شب گذشت یکدست با لشکر خود متوجه ری شدند چون روز شد خبر بجهان بخش دادند دست بر هم زد که این
حرامزاده چه نیرنگ سازیها کرد بیژن و گشاسب بانو را در دست او اسیر کردم گفت بجانب سیستان باید رفت اگر
یکدست بدانجا آمده او را بدست آورم و الا نامه بزال فرستم که اگر یکدست آنجا باشد مرا آگاه کن اگر آنجا نیامده
شاید بسیستان رفته باشد چون بسیستان بروم آنجا تاخت آورد جهان بخش بسیستان رسید فرستاد بقلعه که مرا جهان بخش
پسر فرامرز گویند از دنبال یکدست آمده ام در راه او را دیدم بفریب از دست من گریخته رودابه بانو چون این خبر را شنیدند فرمودند
در قلعه را باز کردند و جهان بخش بقلعه در آمد رودابه بانو و خورشید بانو او را ملازمت نمودند پذیرائی شایسته کردند
گفتند اگر اجازه باشد نامه بزال نویسیم و او را از حال رستم یکدست آگاه سازیم که اگر آنجا رفته باشد مرا آگاه سازد
و اگر نرفته باشد در اینجا ایمن باشم که چون من بروم او باز نیاید اذیت کند پس نامه را بقاصد داد بوی فرستاد از
آنجا تیمور شیردل در بارگاه افراسیاب نشسته بود بمیخوردن چون سرها از باده ناب گرم شد برخاسته لباس شبروی پوشیده
خواست بیرون آید غوغا بلند شد دو جادو از بارگاه آمده گفتند بقای عمر تو باد که ذو الخمار جادو را جهان بخش کشت و شانزده
انده هزار جادو و دو نفر با هزار حیله بدر آمدیم آه از نهاد افراسیاب برآمد گفت اگر مرجانه خواهر او بشنود دیگر در توران بما
نگذارد تیمور را بد آمد بانگ بر افراسیاب زد که ای بیدادگر چه گفتند راست خود سیاوش را بیگناه کشتی همه کار تو مکر است
من خواستم همه دلاوران ایران را بگیرم مرا بتنگ آوردی اگر دیگر در این اردو بمانم از نامردانم از بارگاه بیرون آمد چون
افراسیاب این حال را دید بر خود بلرزید و بفغفور گفت کسی نیست که تیمور را برگرداند مگر تو فغفور برخاسته پیش تیمور آمد گفت
ای فرزند این دفعه از گناه افراسیاب بخاطر من درگذر چون میدانم مرا در پیش تو اعتباری است مرا فرستاده حرف مرا
بر زمین مزن و مرا خجل مساز تیمور گفت این دفعه بجهة خاطر تو گذشتم اگر بار دیگر کاری از او صادر شد تیغ کشیده او را

چون خیار تر دو نیم کرد انتم افراسیاب را خبر دادند که تیمور آمد او را استقبال نموده پهلوی خود نشانید و مجلس آوردند
دور جام می که خوردند مطلوب بخاطر تیمور آمد لباس شبروی پوشیده شمشیر حمایل کرد سپر در مهره پشت افکند کمان
بر بازو افکند و کمند دور کمر پیچید از بارگاه بیرون آمد تیمار و باردوی جهانبخش نهاد چون بطلایه رسید ساعتی
ایستاد تا مردم طلایه گذشتند بعد از آن داخل اردو شد و خیمها گردید شاید اثری از یار خود پیدا کند تا پاسی از
شب گذشت همه جا آمد تا بدر بارگاه سام رسید هر چند نظر کرد کسی را ندید از آنجا تیمور برگشت چشم او بر خرگاه
سبزی افتاد که شمع و مشعل در او میسوخت خدمتکاران رفت و آمد میکردند گفت البته همای اینجاست نزدیک
آمد گوشه خیمه را با خنجر سوراخ کرد چشم او بر همای که روی تخت نشسته و زنجیر طلا بر ساق او نهاده اند و با خود میگوید
ای فلک مرا از یار دور کردی و با بخت خود در جنگ بود صبر کرد تا آنجماعت در خواب شدند عقب خیمه را شکافت
بدرون در آمد چشم همای بر تیمور افتاد بیهوش شد چون بهوش آمد سر خود را در کنار تیمور دید گفت آیا در
خواب می بینم گفت ای نیستکانی من در اینوقت بجال حرف زدن نیست پس برخاسته زنجیر در هم شکست بیرون آمد
متوجه لشکرگاه خود گردیدند در راه بطلایه لشکر جهانبخش رسیدند غلامان جهانبخش با هزار کس دیدند دو نفر
میآیند پیش آمده که چه کس هستید و در این شب بکجا میروید تیمور حرفی نزده تیری در چله کمان نهاد بر سینه
او زد که از پشت او بدر رفت در هم غلطید دیگر کسی از عقب او نرفت همای را برداشته بخیمه آمد بعیش و عشرت مشغول
شد که یکنفر ببارگاه افراسیاب آمد نامه بدست او داد چون مهر از نامه برداشت نوشته بود چون متوجه سیستان
شدم پیرشن از عقب من آمد او را در میدان گرفتم و رفتم با پاس پرهیزکار و بانو گشسب نبرد نمودم و هر دو
را گرفتم و بقلعه دست نیافتم برگشتم در راه بجهان بخش برخوردم الحال بدینجا رسیدم امر عالی چه میشود بدینجا
سر بریده یا زنده بخدمت آرم چون افراسیاب مضمون را دید خوشحال گردید پیران را طلب کرد و برای او نقل
کرد گفت کس بفرست تا آنها را از قلعه سنجاب بیاورد یا مارا طلب کرده و هزار کس با او داد که میروی پیرزاد
و بانو گشسب و پاس پرهیزکار را بقلعه سنجاب ببر در بنگاه ورمی سپاری و هزار کس را نگهبان میکنی پرپیشان
یامان با هزار کس از اردو شب بیرون آمد تا رسید بکیدست شرحرا گفت بکیدست متوجه بزرابا او سپرده خود متوجه
خدمت افراسیاب شد چون نزد افراسیاب آمد و می خوردن مشغول شد اما از اینجا بشنو نامه جهان بخش بزال رسید
نوشته بود ای جد بزرگوار چون از عقب بکیدست آمدم بزد و انگار جادو کرد رسید بکروز لنگ کرده او را بیک عمود
زدم [illegible] لشکر را در هم شکستم از ده هزار دو نفر نگریختند از او گذشته بکیدست رسیدم بکروز نبرد کردم دست

بالتم

نیافتیم بیژن و بانو و پاس را پیش گرفته چون شب شد دگر بخت اگر اینجا آمده مرا آگاه گردان والا من در همین جا
بمانم تا از کجا ظاهر شود چون نامه را بدست رستم پهلوان دادند چون مار بر خود پیچید در آنجا خود بود که جا
سوسی آمد که یکدست آمد و بیژن و بانو و پاس را برداشته بجانب سنجاب برده که در بند کند زال بجهان
بخش نوشت که هما یکدست آمده است رستم حیران ماند که چه کند برزوی نامدار را طلبید مقدمه را برای
او نقل کرد که باید برزوی ایشانرا اخلاص گردانی برزو قبول کرد اما چون نامه زال بجهان بخش رسید متوجه
پری شد بعد از سه شبانه روز باردو رسید خبر بسام دادند باستقبال آمد چون جهان بخش از اسب پیاده شد
یکدیگر را بوسه دادند سوار شده آمدند جهان بخش آمد بدر خیمه که هما را به بند بیاورند پرسید تا ریتین (؟) در
کجاست کسی جواب نداد از سام پرسید گفت در خیمه بود هما عشق پاس او را امید است شد شخصی آمده او را برده و در
طلایه یکنفر را کشته است جهان بخش از شنیدن این واقعه در غضب شد گفت حق با رستم است که جای خود را
ببرزو داده تو زنی را نتوانی نگاهداری بچه کار میآئی از اعراض گفت طبل جنگ بنوازید از هفت لشکر
طبل جنگ بلند شد در سر زدن آفتاب آن هفت لشکر با علم صف آرا شدند اول کسیکه اراده میدان کرد جهان
بخش بود فیل را بانگیخت بمیدان آمد مبارز خواست تیمور شیر دل سر راه بر او گرفت جهان بخش رو به تیمور کرد.
که در خیمه دلاوران دزدی میکردی گفت آمدم یار خود را ببرم جهان بخش گفت او مطلوب منست امیدم ترا با
گرز بزنم ملیازم تیمور گفت ای سیه روزگار چه میتازی با این گرز خود دست برده کمانرا از قربوس بدر
آورد تیری بجانب جهان بخش انداخت بر بازوی او آمد که از آنطرف بدر رفت تیر دیگر بر بازوی دیگر ترا زد
کرد جهان بخش عمود را از دست انداخت دست بقبضه خنجر کرد تیمور سپر بر سر کشیده خواست بر سپر زند دست
تیمور حرکت کرده بر کنار سپر آمد و چهار انگشت بر کتف تیمور فرو رفت خون فرو ریخت از لشکر افراسیاب
ده هزار کس ریختند و از لشکر سام هزار نفر کشتند جنگ مغلوبه شد تا آنکه آفتاب بر سر چاه مغرب
کشید دو لشکر باز بلشکرگاه خود رفتند زخمهای نامداران را بستند اما از آنجانب ارزند (؟) نجات داده بیاورم
اما برزو خودی از زر بر سر نهاده خفتان مرصع بالای زره پوشیده کمر ترکشی بست آن همه یال و کوپال تو گوئی
که بگو دجبرئیل بال. اما از زال و رستم اجازه خواسته زال دعا در حق پهلوان کرده از خدا ظفر خواست مقصود
وداع کرده مرکب برانگیخت و راه نجات هند با نیرا از خدا خواسته سه شبانه روز مرکب انداخت چهارم خواب
بر او غالب شد در پشت اسب لحظه در خواب شد اسب از راه بدر رفت شب تا مرکب سر انداخت در پای کوهی

رسید و دید دیگر اسپ کام بر نمیدارد پیاده شد تا زمانی بپا ساید در این چند روزه چیزی نخورده گرسنگی بر او غالب
شد تیغ برکشید بر اسپ زد او را کباب کرد قدری خورد و در خواب شد چون بیدار شد پیاده روان شد بعد از
سه شبانه روز بپای کوهی رسید بر بالای کوه برآمد شاید آبادی پیدا کند از دور سواد شهری بنظر درآورد حصاری
بر گرد شهر کشیده در آنجا نشست و زمانی بیاساید باطراف شهر نگاه کرد ناگاه دید جمعی از شهر بیرون آمد
سیاه پوش و پیاپیش کسی مرکب میراند چتر شاهی بر سر افراشته میآید تا بپای آنکوه رسید سر کرده ایشان
آغاز شیون کرد و گریه بسیاری نمود در آنحال در بلندی نظر کرد برزو را دید گفت جوانی بر سر کوه هست برو ببینید
احوال او را معلوم کنید یکنفر از ملازمان مرکب راند پیش برزو آمد جوانی دید از مرکب پیاده شد بر او سلام کرد
گفت شهریار مرا فرستاده احوال ترا معلوم کنم که از کجا میآئی و بکجا میروی برزو گفت اول تو بگو نام این شهر چه
و شهریار چه نام دارد سیاه پوشیدن چرا اما من حال خود را بگویم که از کجا میآیم و بکجا میروم گفت شهریار نگفته
احوال را باز گویم برزو گفت برو بگو ای جوان چنین میگوید آنمرد رفت و برگشت احوال را باز گفت فریدون شاه گفت
خودم میروم خود نزد برزو آمد خوش جوانی بنظر درآورد چون چشمش به پهلوان افتاد از اسپ پیاده شد برزو هم
بر حسب شاهرا ستایش کرد احوال پرسید برزو گفت شرح حال پهلوان شاد باد هم الحال گفت ای جوان شرح حال
من طولانیست مرا فرزندی در سن بیست سالگی بود روزی بشکار رفته بغار که در دامن آنکوه هست دیوی در
آنجا هست آهوئی بنظر او میآید از عقب آهو متوجه غار شود که دستی از غار میآید کمر او را گرفته بدرون میبرد
چند نفر از ملازمان مرا نیز بغار میبرد و منجمان گفته اند اگر تمام روی زمین جمع شوند علاج او را نتوانند کرد مگر یک
نفر گفت آن کیست شاه فرمود از نسل سام است به اینجا آید و این طلسم را خواهد شکست او را بیرون خواهد
آورد و پسر را من همه روزه بدینمکان میآیم و چشم براه میباشم حال شما احوال را بیان کنید برزو خندید که
منجمان راست گفته اند من نبیره رستم زالم فرزند سهراب شیردل برزو هستم مرا بجانب توران رستم
فرستاده که با تو کرشاسب و خبر رستم و بابر پر هنر کار دیگر را خلاص نمایم و شب در پشت اسپ خوابم برده
و راه را گم کرده ام در بیابان میرفتم اسپم مانده شد تا به این کوه رسیدم گرسنگی بر من غلبه کرد اسپ خود را کباب
نمودم و خوردم و چهار شبانه روز است راه میروم فریدون شاه خواست بر پای او افتد نگذاشت
بر اسپ سوار شدند و متوجه شهر شدند برزو گفت چون پدرم رستم خدمتی بمن رجوع کرده اهمال نمیتوانم
کرد الا اول پسر شاه را از غار بیرون میآورم اول نوبت را من میروم پهلوانان را نجات میدهم بعد پسر

تو میبارم و انگشتری نشانه داد و فرمود خاطر جمع دار شاه فرمود پس لشکر همراه ببر گفت ... رستم ...
یکنفر همراه من کن که دلیل راه باشد پس جوانی بود راه را بلد بود همراه برزو روانه شد ...
بیشه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد اسپها را بچرا سر دادند خود یکبار چشمه در خواب شدند ...
بیرون آمده قصد اسپ برزو کرد شکم دریده از غرش شیر بیدار شدند دیدند اسپ را شکم دریده ...
برده کمان را بر داشت تیری از چله کمان رها کرده بر سینه شیر آمد از قبل شیر بدر رفت برزو نوفل را بیدار کرد ...
برخیز تا براه افتیم نوفل سوار و پهلوان پیاده براه افتادند بعد از شش ... رسید ...
دید جماعتی میآیند در پیش جوانیست که آهوئی تیر زده میآید تا نزدیک شد ... رسید ...
چشم ماریان به برزو افتاد او را شناخت رو بنگاوه کرد که این ... برزو ...
او دلش خوشست اگر عالم را با فراسیاب دهند اینقدر خوشحال نیست که برزو ... یا ...
هزار کس همراه او بود نهیب داد از چهار جانب در او را گرفتند نگاوه خواست سر ... پهلوان ...
یاران تعرض کرد که ای نگاوه با برزو اژدهای دمان برابری نتواند کرد مگر عقل نداری ...
که یکه و تنها بر دویست هزار لشکر زده اگر سوار باشد یکساعت همه را بر اندازد خدا رحم کرده که پیاده است
لشکر او را تیر باران کنند نوفل چون اینحال را دید بدر رفت برزو تنها در میان لشکر ماند ...
کرد ترکش را بر زمین زد صد و پنجاه چوبه تیر برداشت صد و پنجاه نفر را بخاک هلاک انداخت ... دست
آمد نگاوه کس فرستاده بقلعه که هر کس هست سوار شده بیاید و خواهرم گلچهره از قلعه بیرون آید بر اینجانب
چون رستم یکدست بانو گشسپ را گرفته کمان او را بیاریمان داد و نتوانست کشید بخواهر او داد گلچهره ...
بانو را مهنند فرصت یافته که برادرش بشکار رفته بود برخواسته بمیدان آمد چون چشمش افتاد عاشق او
شده نزدیک بود که شمع از دستش بیفتد بانو دید که گلچهره از دیدن او پس حالش تغییر کرد که نمیخواهد چشم از
بردارد بانو گفت ای نازنین زندان را بنور خود منور کردی گلچهره گفت بانو گشسپ دختر رستم توئی
و این کمان از آن مست فرمود بانو منم اما کمان از این جوانست گفت جوان کیست فرمود برادر رستم است در
این سخن بودند که شخصی در آمد که ای نازنین برادرت شما را میخواهد که یراق بپوشید هر کس در قلعه هست بردارید
همراه خود گلچهره گفت چه خبر است گفت جوانی نبیره رستم است در این شکارگاه با و برخورده ایم از چهار جانب
او بر آمده ایم و او را تیر باران کردیم و او از تیر صد و پنجاه نفر از لشکر برادر ترا کشته است و از ...

کسی پیش او کسی نمیتواند رفت در بالای کوه زخمدار مانده است چون شب شود اورا خواهند گرفت بانو چون این
حرف شنید دود از دماغش بیرون آمد بر خود بپیچید اشاره بکلهره کرد که این خیال را از سر خود دور کن او برادر زاده
من است بخلاصی ما آمده کلهره گفت که تو با مائی و دل ما با تو یکیست خاطر جمعدار بدیه شما را نجات میدهیم بشرط این
انکه مرا انجوان بکنیزی قبول کند بانو گفت او غلام تست هرچه رای تست همان میشود پس سوهان آورده
و بند ها را باز کرد ایشانرا از بند نجات داده بعد از آن چهار اسپ و چهار دست یراق آورده مکمل و مسلح گردید
از زندان بیرون آمدند و سوار شدند چو تصمیم شد برزو دل از حیات برداشته و رو باسمان کرده عرض کرد یا
الهها درین تنگنای بیکسی دستم گیر و بدرگاه خدایتعالی مناجات مینمود برازی میگفت خدایا بذات خداو
ندیت باوصاف بیمثل و مانندیت به نیکان حجاج بیت الحرام بحق خون شبیر علیه السلام بتکبیر مردان
شمشیر زن که مرد عیار اشکار ندزنن بمردان رهست که راهی بده ازاین دشمنانم پناهی بده هنوز مناجاترا
تمام نکرده که روی صحرا گردی پیدا شد و چهار شیر صولت پیدا شدند یکی بیژن چنان نعره بر آورد که ای تکاوه زن
صفت هزار نفر در یکتن بر آمده ادای بمروت جای خود را نگاهدار که اینک هم نبرد آمده چون چشم تکاوه بر
پاس و بیژن و بانو گشسب افتاد گفت آیا ایشان را که نجات داده از یکطرف خواهرش کلهره را دید که عمود برق
هر کس میزند بزم میکند دانست که کار اوشوخ چشمیست برانگیخته سر راه بر بیژن گرفت بیژن نیزه حواله سینه او کرد
تکاوه تیغ زد نیزه را دو نیم کرد بانو ایستاده تیری در چله کمان گذاشت رها کرد در سینه او آمد از مهره پشت او بدر
رفت چو برسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او درهم غلطید سپاه او را بانو گرفت برای برزو سوار شد
آورد برزو سوار شد آن شیر صولت رو بلشکر نهاد و هر کرا بر فرق میزد تا بخیز کمر میشکافت و هر کرا بر کمر میزد چون خیار تر
دو نیم ساخت چون شیران که بر گله روبهان افتند پانصد کس را بجهنم فرستاد آخر الامر لشکر بی سردار شکست خورده ماریان بحصار
آمده در حصار را محکم بست برزو سه شبانه روز بود که طعام نخورده بود برخواسته متوجه شهر ری شدند دیگر شبانه روز
راه طی مینمودند که از برابر گردی نمودار شده علم نشانه ده هزار کس چون پیش آمدند نوفل پیش آمد که رفتم از
برای شما مدد بر دارم بیاورم برزو گفت اگر خدا کلهره را با ما مهربان نمیکرد کار مشکل بود بانو پرسید که کیست فرمود
از خاندان فریدون شاهست دختر جها گفت اگر خدا خواهد فرمود شما بملک ری نزد رستم بروید که من با فریدون شاه
عهد کرده ام بانو گفت رستم پیاده مانده و فرامرز قهر کرده است و دشمن در مقابل است فرمود میخواهم
این ننگ در دودمان زال بماند که گویند برزو بعهد خود وفا نکرد گفتند ما نیز همراه تو میائیم پس

همراه برزو بشهر موصل روانه شدند خبر برای شاه آوردند که برزو میآید ایشانرا استقبال نموده داخل
شهر کردانید یکهفته هم بعیش و عشرت مشغول بودند بعد برزو رو بجانب فریدونشاه کرده گفت هفت لشکرها در شهری
در برابر رستم صف آراسته اند فردا امر فرما خیمه و خرگاه مرا در نزدیکی غار بزنند روز دیگر شه لشکر فریدون شاه
با دلاوران و برزو سوار شدند نزدیک غار آمدند برزو بیانو گفت دعای مرا برستم برسان و بگو برزو این
آرزو داشت که یکبار دیگر روی شما را ببیند اکنون بخاک برو بانو گریست فرمود نمیگذارم خود را در این آتش
اندازی اگر بروی من همراه تو میآئیم گفت شما را با اینکارها چه کار بانو برابر آمد و گفت من زنم و
همه زنها مثل هم میباشند مرکب را انگیخت بر در غار آمد دید صداهای غریب و عجیب میآید همان دست و غار پدید
آمد و کمر زنجیر بانو را گرفته از صد ذرعی بر داشته بدرون غار برد آه از نهاد برزو برآمد با خود گفت جواب
رستم را چه بگویم که دختر از بند رها شد و بجهت من در طلسم افتاد برزو مرکب برانگیخت و بجانب غار آمد همان ساعت
دست از غار بیرون آمد که کمر بند برزو را بگیرد برزو بچستی شمشیر کشیده چنان بر بند دست او زد که قلم گردید
دست دیگر آمد دست را بدرون غار برد آوازهای غریب و عجیب بگوش پهلوان رسید که بغیر از برزو هر کس
دیگر بود زهره اش آب شده بود و گرد شد در عقب گرد بادهای سرخ و زرد وزید برزو سر را فرو گذاشت
بعد از ساعتی گرد تمام شد سر برداشت خود را در کنار دریاچه آب دید برزو خواست رخت از بدن بدر نماید
که سروشی از عالم غیب بگوش دلاور رسید که ای دلاور این طلسم فریدونست عجایب بسیار دارد چون بعقب
نگاه کرد پیری را دید در پای درختی نشسته و زنجیری از طلا بر پای او نهاده و سر زنجیر را بر درخت بسته سلام
کرد جواب گفت و علیک السلام ای برزو خوش آمدی مرا چشم در راه تو بود برزو گفت ای مرد بزرگ نام مرا چه
دانستی فرمود من شاه جیبانم از زمانیکه فریدون این طلسم ساخت بمن گفت که از نبیره سام کسی در اینجا
آید که نام او برزو است و این طلسم را خواهد شکست و این خزینه و گنج مزد او خواهد بود پس ای دلاور مردانه
باش که عجایب بسیار دارد اینکه تو که مینماید بر بالای او شیری از سنگ ساخته شده است و در حرکت است در برابر
آن قلعه از هفت جوش ساخته اند بر قفل بند است بر سر دیوار او دیوی ایستاده در یکدست زنگی و در دست
دیگر تیر و کمانی در سر هر برج صد زنگ و صد غول کرنای در دهن و مرغ سفید بر سر دروازه نشسته خود را امان شیر
برسانی و عمودی بر سر او میزنی که بزمین فرو رود چون فرو رود سه نقب پیدا میشود اژدهائیست پیش
از آنکه ترا در دم کشد خود را در کام او انداز بعد از آن خود را در کنار همین دریاچه خواهی دید در کارها شکیبا

را شعار خود بساز و این انگشتر را بگیر که از فریدون است و کلید این طلسم تا انگشتر شاه جنبیان از تو نگیرد لوح و طلسم را بتو
نمیدهد بعد از آنکه لوح و طلسم را بدست آوردی هرچه نوشته باشد عمل نما و انگشتر را بدست بهروز داد گفت در وقت
رفتن نزد من بیا با تو حرف دارم بهروز بالای کوه آمد چشمش بر آن قلعه افتاد چون چشم دیو بر بهروز افتاد قاه قاه
بخندید و زنگی که در دست داشت بحرکت درآورد صدا که از آن زنگ در قلعه هفتاد دیوان و غولان که بانوازش
درآوردند زلزله در کوه و دشت افتاد پس زنگ را بیکجانب انداخت و تیری بجانب بهروز افکند که اگر بهروز خود را
بروی نینداخته بود کارش ساخته بود تیر بر سنگ آمد بهروز از بالای کوه بزیر آمد نزدیک آن شیر رسید شیر حمله به بهروز
کرد عمود را بر سرش زد که بر زمین رفت بعد از زمانی نقبی نمودار شد اژدهائی مثل کوهی از لهیب تا لب دیگرش
هفتاد ارش بود بنیاد آتش فشاندن کرد خواست بهروز را بدم درکشد بهروز قدم پیش نهاد و خود را بکام او
افکند و بیهوش شد بعد از ساعتی خود را در کنار همان دریاچه دید شاه جنبیان چون بهروز را دید کسی باید و ن
فرستاد بهروز دید با نوکرشاسب آمد امر کرد او را پاره پاره کردند بعد از آن با بانگ بر همان جن زد که برو سر رستم را
بیاور جن رفته بعد از ساعتی سر رستم را آورد آه از نهاد بهروز برخواست میخواست شاه جن را با تخت چهار پاره کند
چند پیر بنظرش آمد خود را نگاهداشت صورتهای عجیب و غریب بنظر درآورد و سر خود را بزیر انداخت و هیچ نگفت تا
سرشان روز صبر کرد که ببیند چه میشود که پادشاه از تخت بزیر آمد پیش بهروز سلام کرد و او را در بر گرفت نا
نوازش کرد و گفت اید لاور از من هرچه خواهی بخواه تا مرادترا بدهم بهمین صبر که کردی بهروز گفت مرا زندگی حرام که
جد خود رستم و بانو را کشته بنظر درآورم شاه جنبیان گفت دغدغه بخاطر راه مده که ایشان زنده اند بنظر شما
جنان نمود تا جرات و تحمل شما را امتحان کنم شاید از جا درآئی و لیکن نوجوان با جبروت و قدرت بوده این
گنج و جواهر فریدون بدست تو آید نام تو بلند خواهد شد بهروز از زندگی رستم خوشحال شد و گفت ای شهریار
میدانی چرا پا در این طلسم نهادم لوح طلسم را از شما میخواهم شاه گفت انگشتر فرید و ترا امین بیار بهروز انگشتر را
نشان داد گفت در این گنبد که من نشسته ام جنی بیرون آید ترا بگردن گرفته برا و سوار شو هر جا که میرود بر و بهروز
بیالای گنبد آمد دید که از هوا پیاده آمد پیش بهروز گفت بر گردن من بنشین تا هرچه مدعای تست چنان
کنم بهروز بر گردن او سوار شده راه فلک پیش گرفت و به دریا های عظیم رسید از آنجا گذشت به دریای آتش
رسید که نزدیک بود از حرارت بگداز د پس به دریای باد رسید چنان باد تند بود که شانه او را حرکت میداد از
آنجا هم گذشت تا بمناری رسید جن گفت تا اینجا خدمت از من بود حال مرغ سفیدی پیدا خواهد شد

و بر بالای مناره خواهد نشست تو باید بر گردن او سوار شوی و پای راست و چپ را بر گردن او در آوری برزو
پیش آمد مرغ آمد چون سوار شد مرغ پرواز نمود و بر سر کوهی او را بر زمین نهاد و بمنقار خود نوشت که آن میل سفیدی
که در بیابان مینماید باید اینقدر زور و قوت داشته باشی که او را از زمین بر کنی و بیکطرف بیندازی اگر تو آنی
میل را بر کنی در این بیابان سرگردان بمانی اگر میل را کندی نقبی پیدا شود قدم در اندرون نه از برابر تو پلنگی
نمودار خواهد شد قدم پیش گذار تیغ را بر پیشانی او فرود آر که تا سینه او در هم گذارد لوح و طلسم را از سینه او بدر آر برزو
شمشیر بر فرق پلنگ زد که تا سینه شکافت لوح بیرون افتاد از یاقوت سرخ بود بر داشته ببالای کوه رفت تا رسید
بهمان منزل که مرغ او را بر زمین نهاده بود دید مرغ پیدا شد بر گردن او سوار شد مرغ پرواز نمود بر مناره نشست پهلوان
بزیر آمد ساعتی نگذشت که دیوی نمودار شد گفت لوح را آوردی برزو او را نشان داد دیو برزو را بگردن گرفت از آنجا
گذشت هفت دریا گذرانید باز او را در همان گنبدی که برداشته بود بر زمین گذاشت برزو نزد پادشاه حبشیان آمد
چون نگاه تندی برزو کرد پهلوان سر بزیر افکند بعد از ساعتی بملاطفت و دلجوئی بر آمد پرسید چه کار کردی برزو
گفت بهمت شهریار لوح را بدست آوردم شاه گفت مبارکباد ترا بعد بر این لوح نظر کن اما چون پهلوان بر
لوح نظر کرد دید نوشته است همان دیو که در دروازه است و یکدست زنگ دارد و یکدست تیغ بگیر در بازوی او
بزن که زنگ از دست او خواهد افتاد از دنبال زنگ بزیر خواهد آمد و حمله بر تو خواهد کرد تیغی که در دست دارد حواله
تو خواهد کرد تیغ از کفش گرفته بر کمرش زنی که دو نیمه شود نعره از درون قلعه ظاهر شود در باز شود از درون قلعه
زنگی پیدا شود میلی در دست بجانب تو اندازد بوزن سه هزار من سپر در سر کش بیکضرب شمشیر بند کمر او را گرفته بلند
کن بر زمین زن سرش را جدا کن همچنین هر جا که سر زنگی رو ده بانجا رو گنبد عالی نمایان شود که خنجر و کارد بر
در و دیوار او کار کرده شود بر سر گنبد همائی ساخته اند از زر سرخ کلیدی بر منقار او بند کرده اند اگر یک تیر بهما
زدی در همانجا بمانی اگر او را زدی کلیدی از منقار او افتد بردار بر گنبد دری پیدا شود قفلی بر انگشت بهمان کلید
او را بگشا قدم در اندرون نه صندوقی پیدا شود اسلحه جنگ فریدون را بردار بعد از آن بجانب چاه روان شو که دست
بانو گشسپ و بهروز شاه در بند است برزو لوح را بغل گرفته دامن بر کمر زده چون بدروازه رسید تیری در چله کمان
بر بازوی دیو زد که زنگ از دست او افتاد دیو خود را بر زمین زده که زنگ را بر دارد و متوجه برزو شد و تیغ زهر
آلوده را کشیده که بر فرق برزو زند برزو سر دست او را گرفته در هم فشرد که خون از ناخنهای او بیرون آمد تیغ را
از او گرفته چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شده از میان او در گذشت چون بدر حصار رسید صدائی در آمد

در باز شد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدم در حصار نهاد چند قدم رفته بود که از زیر پا زنگی نمودار شد
میل آهنی در دست چو الماس بر بلند کرد که بر فرق بهرزور زند بهرزور بقبضه سپر زد که عالم در نظرش تیره و تار گردید برزو دلاوری
از خود گذرانید پنجه مردانگی دراز کرد و او را گرفته از زمین بلند کرد و بر سر دست بر زمین زده بر سینه او نشسته و پنجه
او را گرفته بدست دیگر سر او را برکند و بیکطرف انداخت کنیز عالی دید تیری در پنجه کمان نهاد در هوای زد که چرخ
زنان بر زمین افتاد و کلید از منقار او بیرون شد برداشته بر کلید زد دری نمودار شد قفل را باز کرده بدرون آمد دید
صندوقی آویخته تیری بر زنجیر صندوق زد صندوق افتاد او را گشوده تاج فریدون را برداشت بر سر نهاد و باز هم
دری گشوده دری نمودار شد باز کرده دید بانو گشسپ و بهرزور در بند خواست آنها را نجات دهد بر لوح نظر
کرد دید نوشته است تا چرخ طلسم را خراب نکنی ایشان خلاص نمیشوند هر جا که دیو افتاده است سنگ سفیدی
مینماید گوشه سنگ را بنوک خنجر سوراخ کن و سنگ را از زمین برکن پله چند نمودار میشود پرهای چرخ از تیر و
شمشیر و خنجر است که هر کس نزدیک رود پاره پاره گردد باید چنان نمودی بر آن چرخ زنی که درهم گردد
آوازهای عجیب و صاعقه پیدا شود ساعتی سر خود را بمهر فریدون نگاه دار تا صاعقه برطرف شود و اشکال
غریب عجیب بگذرد و برزو آنچه بر لوح نوشته بود بعمل آورد بعد از آنکه چرخ را درهم شکست نزد بهرزور شاه آمد و
بانو گشسپ را در برگرفت از پنج راه و طلسم پرسیدند و آگاه شدند و باهم متوجه بیرون شدند تا بجائی رسیدند
که آن پیر در بند بود برزو را طلب کرد و گفت ای پهلوان مرا با تو وصیت دارم عمر من باخر رسید برستم بگو رخش
بدست تو خواهد رسید تو نیز از برای جای رستم با آنها مباحثه مکن و با جهان بخش نبرد مکن که حقیقی در طالع
نشست دعای مرا بکیخسرو برسان و بگو با افراسیاب ظفر یابی انتقام خون سیاوش را بکشی و این چهار صندوق قرار
که جواهر است برای خسرو تحفه برا... نمود و چشم را بر هم گذاشته جان را تسلیم کرد برزو را دل بدرد آمد
فرمود او را دفن کردند بعد متوجه فریدون شاه شد بهرزور را بدست او داد فریدون بدست و پای برزو
افتاد گفت ای پهلوان سزای این خدمت چکنم برزو گفت اینقدر زر و جواهر در این طلسم است که بوصف
نیاید کسی را بفرست که چهار صد صندوق جواهر بار کرده بیاورد شاه کس فرستاد چهار صندوق را با تخت
فریدون از طلسم بیرون آوردند برزو گفت ای فریدون شاه من و پدرم و بانو گشسپ با رستم متوجه خاک
ری میکردیم شما نیز با بهرزور شاه و بیست هزار نفر متوجه ری شوید گلچهره را نیز برداشته راه طی کردند
بعد از چندی بلشکرگاه رسیدند گفتند شبیخون بلشکر افراسیاب میزنیم تا فریدون شاه بر... گوهر...

کنیم با طمطراق داخل لشکر کیخسرو کنیم گفتند امر از پهلوان است در گوشه پنهان شدند تا پاسی از شب گذشت
دلیران سوار شدند چون بطلایه رسیدند هزار کس در طلایه بودند سرکرده ایشان کردی زره تا پاک خشم کردی
زره بر آنها افتاد مرکب بر انگیخته بنزد آنها آمد گفت از کجا میآئید برزو گفت توهم کیستی کردی زره گفت
من خویش افراسیابم برزو گفت من ترا از خدا میطلبیدم کردی گفت تو بگو کیستی فرمود مرا برزو نام است
بجهة خلاصی بانو گشسب و بیژن و پاس سنجاب رفته بودم ایشان را از بند خلاص داده تکاوه را کشتم
و طلسم را شکستم این یراق فریدون است که پوشیده ام چون کردی زره شنید از گفتن پشیمان شد خواست که
برگردد نشد برزو سر راه بر او گرفت و تیغ کشیده که بگیر از دست من که هنوز با این تیغ کار نکرده ام
کردی زره سپر بر سر کشید پهلوان از روی قهر چنان بر سرش زد که بر تیغ از برش تا مرکب جستن کرد و
و چهار صد پاره کرد بعد تیغ رو به لشکر کشید رو بهزیمت نهادند افراسیاب گفت چه میشود گفتند برزو آمده کردی
زره را کشته افراسیاب گفت برزو کجا بود گفتند سنجاب رفته بود بخلاصی بیژن و بانو گشسب
و پاس پرهیزکار تکاوه را کشته و بیژن و بانو و پاس را نجات داده و طلسم را شکسته و یراق و لعل
فریدون را بدست آورده حال بدین موضع رسیده کردی زره که در طلایه بوده کشته ما گریخته
بدین موضع آمدیم افراسیاب پشت دست خود بدندان گزیده سوار شد از آنجانب برزو گفت صبح
نزدیک است بیائید برویم مرکب را برگردانیده چون تکمیل راه رفتند بر بیشه رسیدند عالم خواب دست داد از
اسب بزیر آمدند سپر زیر سر نهاده بخواب رفتند چون افراسیاب بطلایه رسید اثری از آنها ندید بسیاری از لشکر
خود را کشته دید خواست برگردد رستم یکدست پیش آمد که اگر امر باشد من از عقب او رفته سر او را بدرگاه
آورم افراسیاب اجازه داده هزار کس برداشته از مردم طلایه پرسید از کدام جانب رفته اند بازنمودند از
عقب آنها آمد تا پای بیشه رسید روز روشن شد آثاری از آنها ندید سرگردان میگشت ناگاه گرد عظیمی شد در
بیابان پیش علمی میآوردند در پای علم دود لا و مرکب میراندند ملازم یکدست مرکب برانگیخته نزدیک آمد احوال
پرسید گفتند این چهار صد صندوق زر است که برزو از طلسم فریدون بیرون آورده با تخت فریدون از برای
کیخسرو میبریم ملازم پیش یکدست آمده گفت مژده باد ترا که عجب شکاری بدست آمد رستم گفت بیان نما شرح
حال را بیان نمود یکدست مرکب برانگیخته پیش آمد نعره بر آورد که ای فریدون مرا رستم یکدست گویند دشمن
برزو و از عقب او آمده ام اگر زنده گی خواهی زرها را بمن بسپار تا از برای افراسیاب برم که در ش

ملک فرید دست و الا تیغ کشیده یکنفر باقی نگذارم چون فریدون شنید رو به بهروز کرد که تدبیری باید کرد که از
دست این سگ نجات یابیم اگر گنج باو سپارم جواب بهروز را چگویم اگر مقاومت کنیم تاب او را نداریم در
این سخن بودند که یکدست حرف شنید که اگر جنگ میکنید بمیدان آئید بهروز شاه نزد پدر آمد که اجازه بده سر راه باو بگیرم
بمیدان آمد گفت ای کج نهاده چه تیز دستی گفت بنا نه بزرگزاده این گنج را ببرد دست به تیغ نموده بهروز در زیر
سپر تیغ بر قبه سپر آمد تاج را انداخت و روی را بخاک بمالید و لشکر بر هم ریختند بسیاری از لشکر فریدون کشته
شد آنچه از امرا داد آخر گنج را گرفته از شاه متوجه سپاه افراسیاب شد اما بهروز از خواب بیدار شد آفتاب سر زده
بود برخواسته سوار شد قدری براه رفتند گردی نمودار شد از میان گرد لشکر شکست خورده فریدون پیدا شد
چو چشم بهروز بر ایشان افتاد پرسید چه شده فریدون شاه گفت ای دلاور بهروز زرا یکدست گرفت و خزینه را بغارت
برد چون پهلوان این سخن شنید عالم در نظرش تیره و تار گردید آه از نهادش برآمد اشک از دیده ها فرو ریخت و
فرمود بتوفیق خداوند داد از او بخواهم پس برخواسته با سپاه رو براه یکدست نهاد تا باو رسید یکروز باو رسید
یکروز باو جنگ کرده او را زخم زده خزینه از او گرفته داخل سپاه کیخسرو گشت خلیل نوازشش در آورده
بهروز احوال را از برای رستم بیان کرده متوجه زرها و تخت شد همه را تسلیم کیخسرو کرده آماده جنگ شدند چون
آفتاب برآمد آن که لشکر در برابر هم صف بستند هفت لشکر در معرکه میدان که امروز که اراده میدان دارد که جهان
بخش فیل جنگی سوار شده رو بلشکر افراسیاب کرده تیمور را طلب نمود یکدست گفت من بمیدان این هندو
ستانی میروم تیمور گفت مرا طلب کرده کلاه نگرا برانگیخته سر راه بر جهان بخش گرفت جهان بخش گفت ای
تیمور ترا با این عمود نرم سازم گفت با این میسازی من ترا رزم کردن بیاموزم تیری در چله کمان پیوسته
بجانب جهان بخش انداخت بر بازوی جهان بخش آمد از آنطرف بدر آمد جهان بخش بخود پیچید فیل را بر انگیخت
که خود را بر تیمور رساند تیمور تیر دیگر سر داد بگوشه تخت مرصع آمد بر هم شکست در آن جهان بخش آمد که جهان
در نظرش تار گردید خود را به تیمور رساند و تیغ بر سپر او زد که چهار انگشت بر سر او نشست تیمور زخم خود را
بست و دست بقائمه شمشیر حواله جهان بخش نمود فغفور چون مشاهده نمود بیست هزار کس روانه نمود از
این جانب سام با خود از ده هزار کس از جای در آمد جنگ مغلوبه شد اندو لشکر از هم میکشتند پا و دست دلیران
چون هیزم بروی هم ریخت تا وقتیکه آفتاب سر بچاه سار مغرب کشید از سپاه ترک ده هزار و از سپاه هند
شش هزار کشته شد اما دو کلمه از زال و فیل دندان بشنو که جنگ بر حصار سیستان آمدن فیل دندان

بیل و کلنگ

بیل و کلنگ بر داشته که قلعهٔ سیستان را خراب کنند اما تا بقلعهٔ سیستان رسید خورشید خواهر رستم چندی از عادیان را
کشت فیل نهیب بر سپاه زد و خود عمود سنگین بر داشته آنطرف خندق انداخته و خود جستن نمود خود را بر خاک زیر
قلعه انداختند عمود را گرد سر گردانید بر برج قلعه زد که برج ملرزید خورشید بانو دست بر تیر و ناوک کرده در
قلعه بمردم تنگ شد مردم حصار دست از جان کشیده بمناجات آمدند که ای دانای راز و شنوندهٔ مناجات
المناجات الحاجات هنوز مناجات تمام نشده بود که گردی نمودار شد از میانه گرد دوازده علم نشانهٔ دوازده هزار
کس نمودار شد در پیشاپیش علم خورشید پیکر در زیر علم زال مرکب میراند چون مردم قلعه زال را دیدند شکرانه
تصدق بسیاری دادند و طبل بشارت زدند چون فیل دندان لشکر را دید از قلعه بر داشت و بر گشت در برابر
لشکر صف آراستند اول کسیکه ارادهٔ میدان نمود بانو گشاسب بود از زال اجازه خواست و بمیدان آمد
سپهدار فیل دندان در میدان آمد سر راه بر بانو گرفت از او پرسید که نام خود را بیان کن بانو گفت نام
من بر قبضهٔ تیغ منست اگر از دلاوری نشان داری بخواهر من در عقب شد و دست بر قبضهٔ شمشیر کرد بدو
گفت بگیر از من بانو مرکب رانده سر و پنجهٔ یلی دراز کرده سر دست عادی را با تیغ گرفت در هم فشرد و قوت
کرد تیغ را از دست او بیرون آورد بانگ زده که بگیر از من عادی سپر بر سر کشیده بانو تیغ را از بغل او فرود کرد
یکدست با صندوق سینه بر خاک افتاد غریو در هر دو لشکر افتاد فیل دندان خواست بمیدان آید که هزار کس
ریختند در میدان بر سر بانو او را در میان گرفته بانو همان تیغ را بر سر هر که میزد دو نیم میکرد چون زال دید
بانو را در میان گرفتند نهیب داد سه هزار کس ریختند بیاری بانو جنگ مغلوبه شد بسیاری از دو جانب کشته
شدند شب بر سر دست آمد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند فردا چون آفتاب بر آمد فیل دندان
بمیدان آمد زال سر راه بر او گرفت و فرمود چه کسی گفت نبیرهٔ ضحاکم بخونخواهی پدرم آمده ام گفت من
فرزند سام زالم اگر خون پدر میخواهی رستم یکدست در دست ری است برو از او بخواه چرا با ما نبرد میکنی
بعزت خدا که پدرت را رستم کشته است گفت شنیده ام که تو جادوگری و بیکدیگر حمله نمودند و دست بر نیزه ها
بردند یال و کوپال هم کوفتند نیزه خورد شد گریبان هم را گرفتند و در پشت زین بتلاش در آمدند بر هم
ظفر نیافتند خواستند از اسب پیاده شوند و بکشتی گرفتن در آیند شب بر سر دست بر آمد از هم جدا
شدند و بآرامگاه خود رفتند در همان شب فیل دندان بسپاه خود رفته و گفت بروم در دشت
ری با رستم یکدست نبرد نمایم در همان شب متوجه ملک ری شد چو صبح شد مردم قلعه خبردار شدند

که فیل دندان رفته بجانب ری و باس پهنرکار را برده زال گفت بجائی نمیرود پس زال گفت در قلعه سیستان را
باز کردند بدرون شهر آمد بخزینه گرشاسب رفته وصندوقی که زبان پر سیمرغ و بجواهر آراسته بود باز کردند
سر صندوق را پر را در آورد و بوی خوش زال برخاسته و سلام کرده رشته روانه البرز شد بالای کوه آمد آتشی
افروخت و ورد بخواند زمانی بر نیامد که سیمرغ حاضر شد زال برخاسته و سلام کرده سیمرغ گفت ای فرزند چه تشویش
داری اندیشه بخاطر راه مده زال گفت که تمام عالم با ما دشمن شده اند حال مدت یکسال است که در
دشت ری هفت لشکر صف آراسته اند افراسیاب لشکر کشیده جوانی همراه دارد که او را تیمور میگویند طرفه
اژدهائیست که با رستم یکدست آمده رخش رستم را برده است رستم پیاده مانده است فرامرز بجهت خاطر
برزو تازیانه خورده است و قهر کرده رفته است بغیر از برزو کسی نیست و جهان بخش انتقام خون پدر نمیکشد
و کوهکش با ما سر عداوت دارد بفریاد ما برس بگو آیا رخش بدست ما خواهد آمد یا خیر سیمرغ گفت
رخش در دست جادو است و بغیر از جهان بخش کسی نتواند گرفت دعای مرا بجهان بخش برسان و بگو هر وقت
رخش را پیدا کردی دیدار پدر خواهی دید رستم اینهمه از آن میکشد که در مازندران که دیو سفید را در آورد
مغرور شد و حمد خداوند را بجا نیاورد خداوند رستم یکدست را را او گماشت تا خون در جگر او کند مگر
توبه کند و تفرع نماید تا رخش بدست او آید و بر دشمن ظفر یابند دیگر بزال داده پرواز کرد و زال بشهر
سیستان آمد و فیل دندان هم در سر زدن آفتاب متوجه خاک ری شد و این هفت لشکر در برابر هم بودند
و جنگ مینمودند که آواز طبل بلند شد اول کسیکه اراده میدان نمود کوهکش بود که رو بسپاه کیخسرو نمود که رستم
و یا برزو را بفرستید که گردی شد از میانه گرد سی علم نشانه سی هزار کس نمودار شد پیشاپیش فیل دندان تاخت
مرکب برانگیخته آمد تا کنار هفت لشکر چون کوهکش تماشا کرد از میدان برگشت تا چه خواهد شد فیل دندان چون
معرکه کارزار را خالی دید بمیدان آمده رو بکیخسرو کرده که هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند من نبیره ضحاکم
فرزند کوش این کوش بگو بخواهی پدر آمده ام رستم در کجاست بگوئید بمیدان آید تا خون پدر را باز خواهم یا مرا
نیز بکشد شاه و مبارزان چون این را شنیدند خندیدند که کوهکش میگوید من نبیره ضحاکم این هم میگوید من نبیره
ضحاکم گرگین تند شاه کیخسرو آمد که اگر شاه اذن دهد نزد کوهکش رفته میانه اینها راهم زنم هر کدام کشته گردند
یکنفر از سر ما دور شود کیخسرو فرمود برو گرگین اسب برانگیخته پیش سپاه کوهکش آمد نعره برآورد که ای دلاوران
تو گفتی من نبیره ضحاکم دلیران بر تو سخن تو بخندند که ما پنداریم که او راست میگوید اکنون این هم میگوید من

نبیره ضحاکم چون کوهکش شنید خود مرکب برانگیخت سر راه بر فیل دندان گرفت فیل دندان گفت تو چه کسی و چه نام
داری کوهکش گفت من نبیره ضحاکم فیلدندان گفت ضحاک که یکپسر بیش نداشت کوش و من هم پسر اویم
تو پسر کیستی اگر راست میگوئی بیا تا من و تو افراسیاب و کیخسرو را از میان برداریم و ایران از تو توران
از من کوهکش گفت مگر تنها خود نتوانم که با تو همراهی کنم فیل دندان گفت پس دروغ میگوئی نبیره
ضحاک نیستی کوهکش گفت سرت در کنارت گذارم ضحاک که باشد که کسی فخر بدو کند فیلدندان گفت
ای حرامزاده این چه سخن است که میگوئی دست بعمود شصت من کرده فیل برانگیخت و بر سر کوهکش نواخته
کوهکش سپر بر سر کشید بر سپر او کوفت که نداشت کوه را بر سر او کوفتند مردی از خود کرد زانید فیلدندان
هیچ خواست عمود دیگر زند کوهکش سپر بر چهره پشت انداخت و سر پنجه یلی دراز کرده سر و دست او را در هم
فشرد که خون از بن ناخن او ریخت و عمود از دست او بیرون آورد نهیب داد که بگیر ضرب عمود خود را فیل
دندان سپر بر سر کشید که سر و گردن با فیل چون توتیا نرم شد دست بر قبضه تیغ کرده و خود را بر سی هزار
عادی زد که دوازده هزار کس از جا درآمدند جنگ مغلوبه شد از کشته پشته میساخت همه سپاه تماشا میکرد
که شب بر سر دست آمد طبل باز گشت زدند در همانشب سپاه عاد ما بقی راه بر داشته بمغرب زمین فرار
کردند چو تفحص شد رستم خبر دادند که زال میآید رستم و نامداران زال را استقبال کردند زال سلام
سیمرغ را برستم و کیخسرو رسانید و بجهان بخش خبر دادند که رخش را دو کشتهم خواهند او زد عزام رسید خواهد شد
زال فرمود سیمرغ پیغام رسانیده بجهان بخش سر بازم زال را نظر بر شانه او بر شکست تا بر روی او را
برزو افتاد از لاوران پرسید که چرا دست را حمایل کرده گفتند با جهان بخش نبرد کرده بعمود شانه او را
شکست زال گفت سفارش نکردم که نگذارید اینها با هم نبرد نمایید گفت تیمور بمیدان درآمده
برزو را طلب کرد من نیز گفتم زال مرا منع کرده از نبرد جهان بخش به نبرد تیمور برزو ماکتیم که جهان بخش با
سر راه بر برزو گرفت که با من نبرد کن عمودی بر قبه سپر برزو انداخت که غافل بر شانه برزو آمد
تیمور و بیاد کان بمیدان آمده آنها را جدا کردند زال روانه اردوی جهان بخش شد خبر بجهان بخش دادند
که زال بدیدن تو میآید گفت این پیرچا دو بکجا میآید سام گفت ای برادر چه میگوئی زال دست
پرورده سیمرغ است اگر بدیدن شاه برود سرش از چرخ بگذرد او را باید با عزت استقبال کنی پس او را استقبال
کردند زال فرمود ای فرزند سیمرغ ترا سلام رسانده و مژده باد ترا که پدرت زنده است جهان بخش

جهان بخش گفت ای جد بزرگوار چه عجب عرب‌ها را یاد کردی زال فرمود ای فرزند سیمرغ گفت آورنده رخش رستم
تو ئی اگر همه عالم بروند نمیتوانند حال هم چهار سال است رستم پیاده است او را رخش بر بیابان و آوازه
نام خود را بلند کن گفت ای جد بزرگوار مرا گاهی بسیستان و گاهی هم بمازندران میفرستی میخواهی مرا چون
پدر آوازه کنی و خون پدرم پایمال شود زال گفت بیگانگی واجب الوجود که پدرت زنده است رخش که



بدست رستم آید پدرت هم بتو خواهد رسید تو رخش را بیاور تا پدرت را بدست تو بسپارم جهان بخش گفت میروم
اما کاغذی بمهر کیخسرو بمن بدهید که یا پدرم را بمن بدهید یا برزو را دست بسته بدهید زال قبول کرده نوشته
بمهر شاه باو داد جهان بخش لشکر خود را بسام داد و سفارش آنها را از زال کرده فیلرا سوار شده با گستهم
و نوذر روانه شدند همه جا آمدند تا بپای میلی رسیدند که از سنگ تراشیده بودند و هر فرسخ براه می

نشست

نشست بر زمین میافتاد بر گرد میل نظر کرد دید نوشته اند هر که از طرف راست شود در ره خوب
و پر آب و علف ولی خطر دارد که جای هر تیره غولست اگر هزار جان داشته باشی یکی را

روانه شدن جهان بخش بجانب هفت خوان

بدر نبری زنهار بر گرد که از طرف چپ خوبست ولی بیابان هولناکست
و آب نیست جهان بخش پیاده شد و از خداوند مدد خواست
و از راه راست روانه شد اما جاسوسی افراسیاب در لشکر افرهاب بود
خبر از برای افراسیاب آوردند افرهاب گفت رخش بدست رستم آید عالم را خراب میکند
رستم یکدست هر چه کرد اگر امر باشد رفته او را بیاورم افرهاب گفت با شش هزار کس روانه شو آمد
تا بپای میل رسید دید که بر میل نوشته اند که راه راست خطرناکست گفت راه ایشان اینست ما در این
سر منزل باشیم تا جهان بخش بیاید پس فرود آمدند و مشغول بعیش شدند اما از این جانب جهان بخش هم
میرفت تا بخوان اول رسید همه نیستان و جنگل بود فیل آنها را بخرطوم می شکست و راه پیدا میکرد از
بسیاری آب و جنگل چند قدم گستهم عقب ماند ناگاه از برابر هژبری نمودار شد چشم او چون کاره خون
آتش از دهن او بیرون میآید گستهم تیری بر او زد کارگر نشد هژبر جستن کرد دست دراز کرد گستهم را از
پشت زین در ربایید درخت چناری بزرگی بود خود را بشاخه او رسانید هژبر هر چند گستهم خود را بالای
شاخه درخت کشید چنگ زد شکم اسب او را درید گستهم چون چنین دید فریاد بر آورد ای جهان بخش کجا
میروی به بین بر سر ما چه آمد جهان بخش برگشت هژبر را دید که اسب گستهم را میخورد دست بدسته عمود کرده
چنان بر فرقش زد که مغزش بریخت از آنجا آمدند تا لب چشمه آبی رسیدند جهان بخش پیاده شد در آب چشمه
رفت و بیرون آمد روی بدرگاه خدا کرده زاری بسیاری نموده بعد زمانی آسایش نموده و متوجه خوان
دویم شدند اما جهان بخش گستهم را بر پشت فیل سوار کرده میآمدند تا به بیابان وسیعی رسیدند که رنگ او تیره
تر از اخگر بود و باد او برنده تر از خنجر و از گرمی پای بر زمین نتوانست نهاد هر دو از فیل پیاده شدند روی
بخاک نهادند و التجا بدرگاه معبود بیزوال آوردند که ای دانای راز و ای واقف اسرار بفریاد ما رس ای فریاد
رس هر درمانده ما در این بیابان درمانده ایم چون سر از خاک برداشتند کوهی در طرف راست دیدند در دامنه
کوه سبزه نمایانست بر خوشحال شدند فیل را بآنجا راندند چشمه آبی بنظر در آوردند در آنجا فرود آوردند بهر دو
خود را شسته و آب خوردند حمد خدا را بجا آوردند جهان بخش روی خود را بخاک مالیده دیگر بار در آمد که بار

خدایا مرا شرمنده و خجل مساز که اگر این جهل بگذرد نام من در میان مبارزان بننگ درآید و دیدار پدر را ببینم
در این بیابان آتش سرگردان مانده ام بفریاد رس در مناجات بودند که ایشانرا خواب ربود در خواب دید که
پیر نورانی نمودار شد و بر سر او آمده گفت ای جوان تو چرا نالانی عرض کرد ای بزرگوار بر تو ظاهر است خواهی ناخواهی
گرد و دیدار پدرت و اول تا آخر احوال خود را شرح نمود پیر فرمود غم مخور که رخش را خواهی یافت و رستم را سوار بر
رخش خواهی کرد و دیدار پدرت را خواهی دید این اسم اعظم را یاد گیر تا آتش از تو دور گردد جهان بخش
از خواب بیدار شد اسم را یاد گرفت و برستم آموخت برخواسته بر فیل سوار شده بیابانی را ر رسیدند اسم
اعظم را بر خود دمیدند آتش از آنها دور شد و حرارت آتش بآنها نرسید تا از آتش گذشتند و بپای کوهی
رسیدند چشمه آبی نمودار شد روی خود را شستند گوری شکاری کرده خوردند و خوابیدند چون صبح شد
از خواب بیدار شده و برخواسته براه افتادند اما جهان بخش از رستم پرسید این خوان چه علامت دارد
گفت در این خوان پتیاره ایست که سر او را بدیوی ماند و پای او مانند غول او را دیو غول میگویند
میآمدند تا بآنکوه رسیدند در پای کوه غاری چون دهلیز دوزخ دیوی در آن غار
بود چون چشم دیو بایشان افتاد بیرون آمد چشمها
چو دو مشعل دار شمشاد در دست که وزن آنرا خدا میداند حمله کرد

رسیدن جهان بخش بخوان سیم

پهلوان در زیر سپر پنهان شد آن پتیاره چرخ زنان دار شمشاد را بر سر جهان بخش زد که
پهلوان خیال کرد همه کوههای عالم را بر سر او کوفتند بمردی از خود گذرانید و دسته عمود چنان بر کله
او زد که چشمهای او بدر آمد و درهم غلطید جهان بخش و رستم بر لب چشمه دست و روی خود را
شستند ستایش پروردگار را بجای آوردند چون صبح شد روانه راه شدند اما جهان بخش از رستم
پرسید که در خوان چهارم چه خبر است گفت قلعه ایست و در بالای قلعه هزار زنگی آدمی خوار از
که هر یک خود را با هزار دیو برابر میدانند توکل بر معبود کرده و میآمدند تا بپای
کوهی رسیدند که سر او از سر تا پای فلک بر رسیده در سر
آنکوه قلعه مینماید که باید از آنجا عبور نمود در پای کوه چشمه بود فرود

رسیدن جهان بخش بخوان چهارم

آمدند خبر بقطمیر زنگی دادند زنگی را فرستاد که آنها را بیاور زنگیان از کوه بزیر آمدند طرفه جوانی دیدند
گفتند ای جوانان شمارا قطمیر زنگی طلب نموده جهان بخش برستم گفت قو ر خیر مردانه رو کرستم با زنگیان

داخل قلعه شدند تا بدر گاه قطمیر زنگی رسیدند گستهم طرفه بارگاه عالی دید که در و دیوار مرصع کرده‌اند و تختی از
زر سرخ نهاده و او بالای تخت قرار گرفته پیاله پر از شراب در دست و شیشه از خون آدمی مزه مینمود
چون نظر گستهم براو افتاد سلام کرد قطمیر گفت ای دلاور از کجا آمده و بکجا میروی گستهم گفت از پیش
شاه کیخسرو آمده ایم که چهار سال است که رستم یکدست رخش رستم را دزدیده است و رستم
پیاده است و رخش در دریای چین است و حال از دنبال آن آمده‌ایم و از این خوانها در هم شکسته‌ایم
و حال اینجا رسیده ایم میخواهیم شما با ما همراهی کرده و تخم محبت در دل بکاری چون زنگی این سخن شنید
قاه قاه بخندید و گفت آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده پنهان بود و یافت من شما را
بجاری بگیرم بانگ بر زنگیان زد که بگیرید این آدمیزاده را زنگیان از پس و پیش گستهم بر آمدند چهار نفر
آنها را بضرب تیغ بدرک فرستاد زنگیان هجوم آوردند و گستهم را در میان گرفته دستگیر کردند بردند قطمیر
برخواسته با هزار زنگی بیرون آمدند دیده بان نعره بر جهان بخش زد که بگیر زنگیان ترا خواهند گرفت
جهان بخش برخواسته بر فیل سوار شده گرز هفصد منی را گرفته بر زنگیان حمله کرد و زنگیان از دور جهان
بخش آمدند گرز را بر فرق هر کدام میزد چون توتیا نرم میکرد در آن گیر و دار تیری یکی بر بازوی
قطمیر زنگی زد جهان بخش در آن رزمگاه داد مردی میداد صد و چهل زنگی را بدرک فرستاد شب آمد
زنگیان برگشتند صد و چهل زنگی کشته شده بودند جهان بخش برگشت اما از برای گستهم دل آزرده
بود گفت امشب مرا خواب نمیبرد برخواسته راه قلعه را پیش گرفته چون بدر حصار رسید کمند را بر کنگره
بند کرده دست بر کمند بالا آمد تا بدر بارگاه رسید دید مشعلها میسوزد و مشعل داران در خواب شده
در بارگاه دید دو زنگی با ماهروئی در خوابند خواست بگرز آنها را نرم کند باز بخاطرش آمد که گستهم در
بند است اما وقتی که قطمیر گستهم را گرفت کمان او را بدخترش داد ماهرخ بدایه گفت میخواهم صاحب
این کمان را ببینم چه جوانیست و روی در زندان نهاد جهان بخش عقب آنها روانه شد دختر بزندان
رفت چون گستهم را بدید گفت ای دلاور این کمان از آن تست گفت از رفیقم جهان بخش است که مثل
او دلاوری در دنیا پیدا نمیشود اما گستهم خوش نازنین صنمی را بنظر در آورد چه دختر دختری چو برج ماهی
فروزان اختری چون اوج ماهی اما جهان بخش هم بیرون آمد چشم گستهم بر جهان بخش افتاد گفت ای
نازنین اگر صاحب کمان را بخواهی اینه دلاور است چشم نازنین که بر جهان بخش افتاد دل از دست

بداد و جهان بخش نیز تیر عشق او را خورد گفت این کمان از شما ست عمرو بی‌بی گفت ای نازنین دل با یکی
نما بر و سوهانی بیاور گفت بدیده منت دارم رفت سوهانی آورد گستهم را نجات دادند فرمود میخواهم
پدر ترا ادب کنم از زندان هر سه نفر بیرون آمدند به بارگاه آمدند زنگی مست با گلرخی خوابیده
بود جهان بخش عمود را بر فرق هر دو زد که نرم شدند بیرون آمده تیغ بر زنگیان کشیدند بعضی کشته
شدند بعد رو بگلندام کرد که مهمی در پیش دارم اگر خداوند فرصت دهد که رخش را بیاورم و ترا بر
داشته با ایران برم با هم بیعت کردند و قلعه را باو سپرده نازنین گفت ایدلاور فیل را با خود ببر کوههای
بلند در پیش است پیاده روانه شوید اما جهان بخش نازنین را وداع کرده و با گستهم روانه شدند بجائی
رسیدند که بیشه بود پشه های بسیار که مانند مرغی بودند از آنجا گذشته به بیابان موران رسیدند
که هر موری برابر بزغاله بود طلا مثل شاخه از زمین بر میآمد از آنجا گذشته پای کوه بلندی رسیدند ناگاه
از دامنه کوه اژدهائی روانه شد بر قلاب نفس خود گستهم را کشید بالای کوه جهان بخش از دنبال اژدها
روانه شد در یکجانب قلعه بنظر در آورد که چهار برج دارد و در یک برج صد غول سفید و در برج دیگر صد دیو
همه تیغهای برهنه در برج سیم صد پریرخ که هر یک فتنه دهری
بودند در برج چهارم صد جادو بعضی بر دست مارها و در
حصار دیوها تیغها در دست و زنگی دیگر مثل مناری ناقوسی در دست

رسیدن جهان بخش بخوان پنجم

داشت ناقوس را حرکت داد صداهای غریب و عجیب بپیچیده نره دیوی تیری بجانب پهلوان انداخت
جهان بخش بیکجانب ایستاده تیر بر سنگ آمد زمانی جوش و خروش بود دیوها تیغها بر هم زدند پریرخان
نیز سازها بنوازش در آوردند که جهان بخش چنین بزمی ندیده بود القصه تیغها را بر بالا انداختند خورد شدند
آتش باریدن گرفت ریسمانها مار و کژدم شد گرد و صاعقه پیدا شد ناگاه پلنگی پیدا شد جهان بخش بر او
حمله کرد و عمودی چنان بر سرش زد که مغز او پریشان شد لوحی از آن پلنگ بر زمین افتاد دید نوشته اند
لوح را بردار بیشه بنظر آید در آنجا برو نره غولی پیدا شود کمند در گردن او انداز دستهای او را
ببند بعد چند شیر بیرون آیند آن غول را پیش آنها انداز تا او را بدرند جهان بخش متوجه بیشه شد
چون نزدیک رسید همان نره غول و همان شیران پیدا شدند آن غول را پیش آنها انداخت از هم دریدند
و خوردند جهان بخش ویرانه چند دید متوجه ویرانه شد دید در کنار چشمه نازنینی نشسته که بصورت آن پیدا نشد

بر لوح نظر کرد دید که نوشته اند که باید بیک تیغ بادیاد را هلاک سازی پهلوان تیغ را برگردان او زد که
سرش بدور افتاد از آنجا گذشته میان ویرانه رسید پری را دید سفره در دست میاید گفت ای بادار ساقی
بنشین طعام میل فرما بر لوح نظر کرد دید نوشته بود هان تا از دست او نگیری بر سر او زن که مغز از دماغش
بریزد پهلوان گرفته بر سرش زد که مغزش بریخت صاعقه پدید آمد و باران گرفت دید زنهای چند
بر روی آب میایند که پاهای زنها تر نمیشود بر لوح نگاه کرد دید نوشته اند که آن زن ملعونه که پیشتر همه بیاید
بیک تیر او را از پا درآوری طوفان برطرف شود جهان بخش تیری درآورده در بحر کمان چنان بر سینه او زد که از پشت
او بدر آمد و چون بپای کوه رسید که نارنجی خوش صورت قدح طلا پر از شراب بدو جانب جهان بخش آمد که
ای دلاور طلسم را شکستی اکنون بیا با من چند روزی می بخوریم چون بر لوح نظر کرد دید نوشته است پیاله را
بر سرش بزن پهلوان پیاله را بر سرش زد که ناپدید شد بعد از ساعتی گرد و غبار شد و آتش باریدن گرفت
جهان بخش نظر کرد دید نوشته است مرغی بنظر آید او را تیر بزن تا آتش برطرف شود پهلوان تیری بر سینه
آن مرغ زد آتش ناپدید شد گنبدی بنظر پهلوان آمد دید زنگی در آنجا ایستاده در یکدست زد چینی و
بدست دیگر دسته کلیدی چون بر لوح نظر کرد دید نوشته اند که تیری بر دست کلید دار بزن که از دستش
بر زمین افتد جهان بخش چنان کرد کلید بر زمین افتاد و خروشی برآمد در گنبد باز شد جهان بخش میان گنبد
درآمد سیصد صندوق جواهر دید کلیدی آویخته و برزیر آورد در را باز کرده دید که تاجی از لعل مرصع و یکدست ورقی
در او نهاده بدان نوشته دید که ای پسر فرامرز دنیا تکیه مکن که ناپایدار است تا توانی نیکی کن شعر موعظه
مکن تکیه بر مال دنیا و پشت — که دنیا بسی چون تو پرورد و کشت — مرا پور فریدون میگویند این
گنج و جواهر مال تو بود در اینجا آمدی معذور دار و از جانب دیگر گنبدی دید که صدای دیگر ناله از او
میاید روانه شد دید خانه ایست که گستهم را در بند نهادند پیش آمد گریه در آمدند گفت دیگر ناله از او
میاید روانه شد دید خانه ایست گفت الشیر دل الحمدالله که یکبار دیگر چشمم بر جمال تو افتاد جهان بخش
گستهم را خلاص کرده در دخمه را بست که در وقت باز آمدن گنج و جواهر را ببرد پس بسر چشمه آمدند سر و رو را
شستند دو رکعت نماز کردند چون صبح شد براه افتادند تا به باغچه رسیدند که میوه و سنبل روی هم ریخته
جای بسیار با صفائی بود گور را تیر زدند آتش افروخته کباب کردند و خوردند و نشسته بودند که
در چنان بر هم خوردند دو گرگ آمدند جهان بخش تیری بر سینه بر او زد که از پشت او بیرون آمد زمانی

رسیدن جهان بخش بخوان ششم

بیاسودند بعد برخواسته بجانب خوان هفتم روانه شدند یکشبانه روز راه طی کردند
رسیدند بکوهی که پر از مار بود و هر یک از مارها مانند
گوری و گوسفندی جهان بخش بکیهم گفت صبر کن تا شب سر بر دست درآید شب
ماران حرکت نمیکنند و شب راه طی میکنیم چون شب سر بر دست آمد از میان ماران بدر رفتند بعد اژدهائی
بنظر درآوردند چون فیل دهنش مثل غاری باز کرده بنیاد آتش فشاندن کرد جهان بخش دست بکمان کرده و تیری در
دهن او زد که در بدن او دوید تیر دیگر در جگر کمان پیوست و بر چشم راست او زد که در کاسه سر او جا گرفت اژدها را
از پا درآوردند و راه پیش گرفتند کوهی نمایان شد بدامنه کوه رسیدند دریای چین را دیدند که هر چند
چشم کار میکرد آب بود پیری را دیدند در کنار آب ایستاده است نزد

رسیدن جهان بخش بخوان هفتم

او آمدند گفتند ای پدر ما از هفت خوان بیرون آمده ایم
ما را از هفت دریا هم بگذران تا هرچه مدعای تست چنان میکنیم ملاح
گفت چه اراده دارید گفتند ما را بمردان جاوه برسان آنها هر سه در کشتی نشستند که نصف شب بادی
و صاعقه پدید آمد که کشتی را باسمان میبرد و بزمین میاورد ملاح رو بجانب جهان بخش کرد که تلاطم
اختیار از دست ما گرفته اینک بکنار جزیره رسیده ایم امروز در اینجا باشیم تا ساکت شود بعد در کشتی نشسته بساحل
رویم از کشتی بیرون آمدند و از میوه های تر و خشک میخوردند تا بپای کوهی رسیدند در بالای مرغی دیدند مثل اسب
و سوراخهای بسیار در منقار داشت که هرگاه باد بمنقار او میاید صداهای غریب و عجیب میاید جهان بخش و کیهم حیران
بماندند اما چون مرغ پرواز کرد دیدند بجزیره آمد و هیمه خشک جمع کرده ببالا برد و روی آنها نشست و هر مرغی که
بود دور او جمع شدند و پر بهم میزد از سوراخهای منقار آتش جستن مینمود و بر هیمه ها شعله ور گردید پر و بال
او افتاد در ساعت مرغ و هیمه ها سوختند جهان بخش از ملاح پرسید که این چه مرغیست گفت من ندیده بودم
اما از پیشینیان شنیده ام که اسمش غراقطوس میگویند هزار سال عمر دارد در میان جزیره سیر میکردند به نیمیان
رسیدند از نیمیان دیدند که نیم تن دارند از این عجایبها بسیار دیدند در گنبدی رسیدند که در او هیچ پیدا نبود جهان
بخش از ملاح پرسید که این چه جاست گفت اینجا خیمه سیامک فرزند سیم آدم گفت در این گنبد چون باز شود کم زیارت
کنیم گفت هر کس میخواهد جامه های پاک بپوشد و بنماز مشغول شود چون چنان کردند ناگاه دیدند در بالای گنبد
یک آدم سرخ چشمی نمودار شد در گنبد باز شد در گنبد رفتند طرفه جائی را دیدند که زمین او از زر سرخ بود او را

از یاقوت و گوهر مرصع کرده بر دست راست آن لوحی از یاقوت و بر آن لوح سطری چند نوشته اند و تابوت
بر آن گنبد آویخته بودند جهان بخش از آن سرخ چشم پرسید که این دو تابوت چیست گفت در این تابوت
صورت سیامکاست و در آن تابوت جسم سیامک است و من پادشاه تمام عالم بودم دیو و دد
وحوش همه در فرمان بودند و بر ایشان پادشاه بودم چون بخاطر گذرانیدم که دنیا از آن منست دیگر دنیا
را ندیدم امید دولت و جواهر که می بینی یکساعت عمر مرا نخریدند پس هر که عاقلست دل بدنیا نبندد
از آنجا هم گذشتند بجماعتی رسیدند که بتی از طلا ساخته و پرستش میکنند از آنجا گذشتند بکنار دریای
چین رسیدند از ملاح پرسیدند از اینجا تا منزل جادو چقدر راهست گفت یکشبانه روز پس از روی آب
آمدند تا بکنار ساحل رسیدند گاوی در کنار دریا دیدند چیزی بر دهن او بود میدرخشید از ملاح پرسیدند
گفت این گاو بحری است و این گوهر شب چراغست که بروشنائی آن چرا میکند و باز بر داشته بدریا
میبرد اما چون کنار دریا رسیدند ملاح گفت این راه را گرفته میروی تا منزل جادو میرسی پس جهان بخش
انگشتر خود را بملاح داد که از آن تو باشد که خراج عالمی بود و این نشانه میان من و تو هر جا بتو برسم من
شما را از خجالت تو بیرون میآیم ملاح را وداع کرده روانه شدند تا به بیشه رسیدند چند خیمه بنظر در آوردند
که از پسر ذوالخمار جادو بود و او را قتال جادو میگفتند تا بدر خیمه آمدند قتال طرفه دلاوری بنظر در آورد
خوش صورت که در دست عمودی دارد مثال پاره کوه پرسید ای جوان شما چکسانید و از کجا میآئید
و بکجا میروید جهان بخش گفت شما اول احوال خود را بیان کن بعد از آن ما سرگذشت و چگونگی
احوال خود را بیان خواهیم کرد قتال گفت مرا پسر مرجانه جادو میگویند و پدرم ذوالخمار حال رفته
است در ایران بمدد افراسیاب ترک شما هم شرح حال خود را بگوئید جهان بخش خواست که بگوید
گستهم گفت مگو جهان بخش گفت ما از راه هفتخوان میآئیم گفت از راه هفتخوان مرغ نتواند پرید
شما چون آمدید جهان بخش گفت ما سه شبانه روز است راه میپیمائیم شراب طعام نخورده ایم
شما بفرمائید طعام بیاورند بخوریم و احوال را بیان نمائیم قتال بخوانسالار نهیب داد که طعام بیاور
آوردند پهلوان و گستهم خوردند دست شسته و بخواب رفتند و یکشبانه روز بخواب بودند چون
بیدار شدند قتال گفت شما را بخدائی که ستایش میکنید بگوئید بدانم پهلوان گفت بدان ترا
جهان بخش پسر فرامرز میگویند پدرت ذوالخمار را بدین عمود نرم کرده ام و آمدم رخش رستم را ببرم

وترا بدین عمود نرم سازم قتال دید جای فرار نیست هیچ نگفت اما بند از بندش بلرزه درآمد چاره ندانست
بجا نسالار گفت شراب بیاورید و بزبان جادوئی گفت دو کاسه زهر هم بیاورید نزد دلاور بگذارید قتال
بخیال آنکه پهلوانرا از خیال آسوده کند کاسه را برداشته قدری سر کشید بعد از زمانی شکم او باد کرده ترکید
و آب زرد بیرون آورد جهان بخش دانست و عمودی بر فرقش زد که با خاک برابر شد و چند جادو که گشته
باقی بدر رفتند پهلوان یکجادوئی را گرفت و گفت ترا نکشم بشرط آنکه راهنمائی کنی که رخش در کجاست
گفت بدیده منت دارم از اینجا تا ایلچی دو میل راهست آمدند تا یکبار ایلچی رسیدند جهان بخش را چون
چشم بر رخش افتاد کمند آورده در گردن رخش گذاردند و کشان کشان او را بدر خیمه قتال آوردند و
زین طلای مرصع از قتال آورده بر روی رخش نهاده پهلوان برگشته بر رخش سوار شد گستهم بر اسب
تازی نژاد از ایلچی گرفته سوار شد جهان بخش فرمود از اینجا تا مکان جادویان چه قدر راهست جادو
گفت راه پر از آب و علف و نزدیکست اما خطرناکست جهان بخش گفت اندیشه مکن هرچه پیش آید
آید بر هم زنم کمندی بر بازوی جادو بسته و سر راه او را بر بران خود و رخش میراندند تا یکبار دریای
عظیمی رسیدند آب او در نهایت تندی و عمق او را جز خدا نمیداند است از جادو پرسید اینچه رودست
گفت اینرا اشقف رود میگویند و کشتیهای بزرگ دارد چون کنار رود رسیدند کشتیهای بسیار دیدند دو تا
از آنها را اکبر نزم کردند و باقی در آب فرو رفتند رخش را در آب رانده گفت اینرخش رستمست که در دریا
چون نهنگ میگذرد و این رود در پیش او چه مینماید از او درگذشته به بیشه رسیدند مار بسیار دیدند از جادو
پرسید گفت اینجا چوب صندل زیاد هست و مار اژدر نیست بر صندل عشق دارد از آنجا هم گذشته به بیشه
رسیدند جادو گفت در این بیشه جانور بسیار دارد از آنجمله اژدریست که از ترس او مرغ در هوا نمیپرند
جهان بخش جادو را با گستهم گفت در سر چشمه باشید تا من اژدرها را پیدا کنم جهان بخش پی اژدها را
برداشته رفت تا رسید اژدر چون بوی آدمیزاد شنید بیدار شد نظرش بر جهان بخش افتاد دم
را گرد سر گردانید چنان بر زمین زد که زمین بلرزه درآمد پهلوان دست بشمشیر کرده خود را بدو رسانید
چنان بر کمرش زد که بدو نیم شد و از آنجا گذشته به بیشه رسیدند که میوه سردسیری و درخت عرعر
داشت و صنوبر سر بر فلک کشیده از جادو پرسید این چه مکانست گفت اینرا بیشه کهیلا گویند
در این بیشه جماعتی هستند پادشاهی دارند اما یکی از آنها عترا چشم بر گستهم افتاد جراز

برای پادشاه برد که جادوئی با دو نفر میآید پادشاه با لشکر خود بر خواسته ایشانرا استقبال نمود چون نزدیک بهمدیگر رسیدند همدیگر را در بر گرفتند پهلوانرا از رنج راه پرسید و ایشانرا بمنزل خود آورد و طعام حاضر آوردند خوردند چون دست از آلایش طعام شستند می بمجلس آوردند و سر آنها از باده ناب گرم شد اما شاهرا دختری بود که در زیر فلک کسی ندیده قضارا در آنمرغزاری بود و دختر در تماشا رفته بود صحرا و صفا را مینگریست در آن نزدیکی دیوی بود که اورا سیاهرنگ نام بود آوازه دختر شاهرا شنیده بود اتفاقا گذارش در آنمرغزار افتاد اندیو دست دراز کرده و گریبان آندختر را گرفت و نعره کشید بلند شد بجایگاه خود در رفت غلامان شاه چونچنان دیدند خبر بپادشاه آوردند پادشاه چون شنید تاج از سر برداشت بدور انداخت و گریبان چاک زد و بنیاد گریه و زاری نهاد آه و ناله آغاز کرده جهان بخش را گفت انیم مرا خواهد کشت پهلوان گفت شهریار غم بدل راه مده که بتوفیق خدا دختر را خواهم گرفت فقط یکیرا میخواهد که بلدی راه باشد پهلوان سوار بر رخش گردیده با بلدچی میآید ناگاه از دور سیاهی بنظر درآورد مرکب بر انگیخته و صیحه کشید دیو هنداشت رعد بهار است چون بعقب نگاه کرد جوانیرا دید که شتابان میآید انیار دختر را بر زمین نهاد سنگی برداشت متوجه پهلوان شد پهلوان دست بر کمان برده و تیری بر چله کمان پیوسته بر بازوی دیو زد که از انطرف بدر رفت خود را بدیو رسانید و دست بر قبضه شمشیر کرد و چنان بر سرش زد که از آنطرف بدر رفت دیو بر زمین افتاد در حال و دختر عاشق او گردید جهان بخش نیز حسن اورا دید و دل از دست داد و دختر را در دست بلدچی داد خدمتکاران آمده و اورا بردند جهان بخش تیز از عقب روانه شد خبر بشهریار دادند که پهلوان جهان جهان بخش دیورا کشت و دختر را آوردند پس پادشاه فرمود پهلوانرا استقبال نمودند چون نزدیک شاه رسید پیاده گردید شاه خواست خود را در قدم پهلوان اندازد نگذاشتند و جبهه اورا بوسیده فرمود ای پهلوان آرزو دارم که دخترم را بکنیزی قبول فرمائید پهلوان قبول کرده اورا در همانروز عقد کردند و بتصرف او دادند سه شبانه روز در آنجا عیش و عشرت مینمودند بعد از آن اصل و نسب خود را بیان کرد که بطلب رخش آمده ام و اورا بدست آورده میخواهم برستم برسانم بعد از آنکه رفتم سام برادر مرا بغیر رستم شما دختر را همراه او بفرستید فرمود از کدام راه میروی گفت شهریار

باید از طرف قلعه زنگیان بروم پس مردی را دلیل راه انجوان کردند میآمدند تا بقلعه زنگیان رسیدند
پس آمرد دلیل از آنجا مرخص شد چون چشم گلندام بر جمال جهان بخش افتاد از بالای حصار بزیر آمد و در
دست و پای جهان بخش افتاد از هجرت و مفارقت گله کرد پهلوان یکشبانه روز در آن حصار بود
بعد از آن سوار شدند همه آمد و گلندام را بر داشته رخش را بر اشتر و بر فیل سوار شده روانه شدند همه جا
میآمدند تا یکشبانه روز راه طی میکردند رسیدند بجائیکه اول هژبر را کشته بود در بالای بلندی بر آمدند جهان
بخش سپر را در زیر سر گذارده بخواب رفتند جهان بخش در خواب دید که سیلابی در بالای پشته آمده دور او را
گرفته سراسیمه از خواب بیدار شد و گستهم و گلندام را از خواب بیدار کرده ساعتی نگذشت که گردی
برخواست از میانه گرد شش علم نشانه لشکر شهرار کس نمودار شد همه آهن کلاه در پیشاپیش بیدق یکدست
حرامزاده مرکب میراند جهان بخش رو بگستهم کرد که تو در پیش گلندام باش و خود بر فیل سوار شده
گفت میروم سر راه بر اینگروه میگیرم اگر ظفر یافتم فبها و الا رخش را برستم برسان و بگو ای پدر
جهان بخش آرزوی دیدار ترا بخاک برد و گلندام را هم بدست زال بسپار اینها را فرمود و فیل بر انگیخته
سر راه بر یکدست گرفت و فرمود نام خود را بگو که در دست من از عمود دم کشته شوی عمود گران گرفت
و گفت ای حرامزاده باز بسر راه من آمدی اینده فعه نگذارم بدر روی یکدست گفت آمدم که رخش را با سر خود
برای افراسیاب برم گفت ای بدبخت ترا اجل اینجا آورده است و دست بنیزه کرده مشغول نیزه وری
شدند نیزه ها خورد شدند دست بعمود سام کرده و گفت بگیر از من در قبه سپر او کوفت سر خود را در دیده
بر سر اسب آمده در هم غلطید یکدست خود را از زمین گرفت و سنگی بر داشت و بر سر فیل زد که از پا در آمد جهان
بخش دوید از عقب او یکدست سنگ دیگر انداخت بر ران جهان بخش آمد که استخوان او در هم شکست یکدست
رو بلشکر نهاد که دور او را بگیرید سه هزار لشکر دور رخش را محاصره کرده و رخش را گرفتند و جهان بخش را تیرباران کردند
جهان بخش سر بسوی آسمان بمناجات در آمد که از دشت گردی برخواست و در میان گرفته یکدست
نظرش بر او افتاد سر راه بر هم گرفتند گوهش دست بشمشیر کرد که بگیر از دست من یکدست سپر بر
سر کشید جنبان بر قبه سپر زد که چهار انگشت بر سر یکدست فرو رفت سپاه رو بهزیمت نهادند گوهش
نزد جهان بخش آمد گفت فکری باید کرد و رخش را بدست آورد از برای رستم بفرستم شب بر سر دست
آمد شبیخون بلشکر یکدست آورد و رخش را گرفته از برای رستم فرستادند اینخبر را بافراسیاب دادند آه

یاری آمدن تیمور برای جهان بخش

از نهادش برآمد و رو به تیمور کرد که کسی که از عهده کوهکش برآید تو ئی تیمور گفت شش هزار کس را بر در آورد تیمور با
کوهکش شد اما چند کلمه از جهان بخش بشنو که میآمد تا بپای قلعه سفید رسید که ناگاه گرد عظیمی نمودار شد کوهکش گفت
این سپاه افراسیاب است شما در اینجا باشید تا من به بینم کیست چون رسید چشم تیمور بر کوهکش افتاد گفت ترا
با افراسیابیان چه کار است و تیغ کشیده کوهکش سپر بر سر کشید تیمور شمشیر انداخت بر قبه سپر که چون پنیر تر سپر را
شکافت و چهار انگشت بر فرق کوهکش نشست در حال دست آورده زخم را بست و دست بشمشیر کرده
بانگ زد که بگیر از من تیمور سپر بر سر کشید تیغ بر کنار سپر آمد بر هم شکافت و بر سر تیمور آمده زخم دار کرد که ناگاه
گردی شد از میانه گرد هشتاد علم نشانه هشتاد هزار کس پیدا شد پیشاپیش یکی زنگی که او را قراق اشکفته پیش آمده
بر کوهکش خروشید و نیزه که در دست داشت بجانب او انداخت کوهکش خود را بیکطرف گرفت و سرپنجه
مردی را دراز کرده زوبین را گرفت و بیارو نیش زد که از طرف دیگر بدر رفت از انجانب زال را خبر دادند
که جهان بخش زخم دارد و حکایت کوهکش را باو گفتند ده هزار کس برداشته متوجه حرب تیمور شد و سام با
شش هزار کس بیاری جهان بخش آمد از انجانب خبر را برستم رسانیدند و شرح حال را باو گفتند رستم سوار
گردید و همه جا آمد تا بلشکر قران زنگی رسید دست بر کمان گرشاسب کرده بسیاری را بقتل رسانید قران
چون نظر کرد چشمش بر اژدها صولتی افتاد بند از بندش بلرزه در آمد گفت ایدلاور نام خود را بگو تا در
دست من بنام کشته نشوی گفت منم کشنده ارژنگ دیو و دیو سفید و ستاننده تاج شاهان
مرا رستم زال میگویند تو کیستی زنگی گفت من پسر قطران بخونخواهی پدرم آمده ام اکنون شب است وعده
ما فردا این گفته و عنان گردانید متوجه سپاه خود گردید تیمور نزد افراسیاب آمد رستم نزد زال آمد که جهان
بخش کجاست فرمود درون حصار است داخل حصار شد جهان بخش را با زخم زیاد دید آزرده شد جهان
بخش گفت ای جد بزرگوار کوهکش از برای من جان فشانی کرد او را عذرخواهی نما پس او را سوار گردید متوجه
اردو شدند نزد کیخسرو آمدند زال داخل بارگاه گردید شاه زال را غمگین دید فرمود چرا افسرده گفت
از برای زخمهای جهان بخش گفت غمگین مباش نوشدارو ئی از شاهان بمن رسیده او را در میان شیر گوسفند
خمیر کرده بر زخم بمالند به شود زال نوشدارو را برداشته در میان شیر انداخته بر زخمها مالیده به شد خبر بکوهکش
رسید کس فرستاد زال ببالین او آمد بر زخمهای او مالید او نیز به شد پس رستم فرمود تا طبل زدند از طرف
دیگر هم آواز طبل بلند شد در وقت طلوع آفتاب آن هفت لشکر صف آراسته چشم در میان میدان داشتند

که تهمتن دوران رخش بر انگیخته در برابر شاه کیخسرو آمده اجازه خواست شاه فرمود تا دلاوران
بمتابعت رستم رفته اورا باعزاز تمام وارد میدان کردند رستم در وسط میدان نعره بر آورد که
کوه ودشت بلرزه درآمد وازسپاه قران مرد خواست داماد قران قرطاس فیل بر انگیخته بمیدان
آمده سر راه به تهمتن گرفت ونیزه وری درانداختند قرطاس دست بعمود کرده او سپر برسر کشید فرود کوفت
بمردی از خود گذرانید دست بر تیغ کرده وچنان برقبه سپر قرطاس زد که مثل خیار تر بدو نیم شد زنگی
رو بمیدان نهاد رستم تیغ کشیده در میان آنها آمد وهمه را از دم شمشیر آبدار گذشت و رو بقران
کرده گفت در پای قلعه شرط کردی بمیدان من بیائی چرا امروز نمیائی قران فیل را بر انگیخته سر
راه بر رستم گرفت پس هردو دست بدسته عمود برده تارک هم کوفتند از عمود مرادی حاصل نشد رستم
دست بنیزه شگفت من سام کرده بر جانب قران حرکت شد که بگیر این نیزه را حواله سینه او کرد
که سر از مهره پشت او بیرون آمد قوتی کرد اورا از خانه زین ربود بالای سر برده بر زمین کوفت
که پیکرش نرم شد رخش را آنده رو بسپاه زنگیان نهاد از ایشان بسیار کشت باقی بدر رفتند
رستم رو بسپاه افراسیاب کرد ای کم فرصت بمیدان بیا دای تیمور دلاور بمیدان درآی که
میخواهم مردی شمارا ببینم تیمور چون شنید گلرنگ را برانگیخت بمیدان آمد سر راه بر رستم گرفت گفت ای
تهمتن امروز در میدان کاری کردی که دردستها نهاد بازگویند شب نزدیکست مراجعت فرمائید
فردا چه تصیح شود باهم نبرد نمائیم رستم را از تیمور خوش آمد هر چند ملاحظه مینمود میدید بسهراب میماند محبت او
در دل رستم جای گرفت هر دو برگشتند رستم نزد کیخسرو آمده گفت ای شهریار امروز خود مرد آنها
از تیمور دیدم و محبت او در دل من جای گرفت وقرار شده فردا در میدان نبرد نمائیم اورا دست
بسته در خدمت حاضر سازم اما از طرف تیمور تعریف تهمتن را نمود افراسیاب گفت ای تیمور اگر
رستم را زنده یا مرده آوردی پادشاه ایران و توران خواهی شد روز دیگر که آفتاب بر آمد صفها
آراستند هفت لشکر منتظر که رستم رخش را برانگیخته بر زال گفت ای پدر اگر از جنگ برزو برگشتم برو را
بر داشته بهند ببر و برزو پیش آمد که ای جد بزرگوار بفرما تا من بمیدان بروم رستم گفت دیروز قرار داده ام
خود بمیدان بروم رخش را برانگیخته در میدان آمده از لشکر کوهکش مرد خواست جهانبخش فیل برانگیخت
سام گفت چه اراده داری گفت میخواهم سر راه بر رستم بگیرم یا پدرم را بمن بسپارد یا برزو دست

بسته بمن بده یا با من نبرد کن سام گفت با جدت بجای منما رستم کسی نیست که تو بتوانی بر او
زیادتی کنی جهان بخش قبول نکرده فیل برانگیخت و رو برستم نمود چون نزدیک رسید گفت هر کاری
کردی بیرنگ بود بصورت سهراب را بضرب کشتی پدرم را انجا طرز بزرگزاده تازیانه زدی و آوازه
بیا با تنها کردی مرا فرستادی رخش را بیاورم پدرم را من بسیاری پس کو پدرم رستم چون شنید
در غضب شد زهره چشمی بجهان بخش نمود که نزدیک بود زهره او آب شود گفت برخیز و بلنگرت
برو والا با این عمود بر تارکت زنم که نرم شوی از سهراب و فرامرز خوب تر و بهتر نیستی جهان بخش
گفت از سه کار یکی را باید قبول کنی یا پدرم را بدستم بسپاری یا بزور دست بسته بده یا با ما نبرد کن
رستم نعره بر آورد که امروز با کوهکش کار دارم گفت فائده ندارد رستم در غضب شد از رخش بزیر آمد
تنگ او را محکم کرد ناگاه جهان بخش دست بدسته عمود کرد که یکی از من تهمتن سپر بر سر کشید جهان بخش
کوفت بر قبه سپر او رستم را از ضربت ارژنگ یاد آمد گفت اگر عمود بر او زنم نرم خواهد شد عمود بیکطرف
انداخت بانگ بر جهان بخش زد که برگرد گفت برگرد کدام است پیر شده کار از دستت برنمیآید
دست کرده کمند کیانرا گرفت خواست او را حرکت بدهد نتوانست رستم باز گفت برگرد پدرت پیدا
خواهد شد گفت محالست یا پدرم را من بسپار یا بزور دست بسته بده یا مرا مثل سهراب جگرپاره کن
یا من ترا بگرز نرم سازم رستم گفت ایفرزند یا بزور نتوانی یکبنی شیر برابری با او نکند او را کی تواند دست
بست مگر طفل است که من او را دست بسته دهم خوش باشد بزیر آی تا با تو کشتی بگیرم چون سهراب ترا
جگرپاره کنم جهان بخش از فیل بزیر آمد رستم نیز پیاده شد هر دو گرد دوال یکدیگر چسبیدند زال از قلب سپاه
دید گفت بروم او را از دست تهمتن خلاص نمایم که مبادا غضب رستم دست یابد و او را تلف نماید پس گرب
برانگیخت نزد رستم آمد فرمود ایفرزند این نبیره تو است سهراب را نداشته کشتی این را هم میخواهی بکشی دست
بردارید که این ننگ در دودمان ما نماند آنگاه روبجهان بخش گفت فرزند رگ هندوستانی تو بحرکت
آمده دست از کمر جدت بردار خوب نیست جهان بخش گفت اینهمه از دست تو میکشم گاه مرا به مازندران
و گاه بسیستان میفرستی حال پدرم را نشان بده گفت ایفرزند بخدای تعالی سخن سیمرغ خلاف نشده است
پدرت امید و سه روزه باید پیدا شود جهان بخش یکدل شده برگشت و آمد بخیمه چون روز شد کوهکش به
میدان آمده رستم را طلب کرد رستم رخش بمیدان رانده سر راه بر کوهکش گرفت کوهکش نیزه حواله

رستم گرد رستم نیزه بر نیزه او افکند تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد مرادی
حاصل نشد دست بعمود کرده بانگ بر رستم زد که بگیر از دست من رستم
سپر بر سر کشید و در زیر سپر پنهان شد کوهکش برد و پله
رکاب ایستاد فرو کوفت آتش از قبه سپر فرو ریخت و کوهکش پیاده

نبرد کردن کوهکش با رستم

مرکب بدر رفت تمام اعضای رستم بحرکت در آمد جهان در نظر پیش تار شده دست کرده گرز گاو
سر را گرفت و بر کوهکش زد که بگیر این عمود را و بر قبه سپر مرکب تاب نیاورده مرد و مرکب هر دو غلطیدند
کوهکش برجسته تیغ از نیام کشید که اسپ را پی کند رستم خود را بر زمین گرفته دامن بچولی بر کمر زده گریبان
کوهکش چسپید هر دو بتلاش در آمدند از دم صبح تا غروب آفتاب تلاش کردند رستم دید که آفتاب غروب
میکند تکانی چند بر کوهکش داد خواست که او را فرو کشد که دست تهمتن بر نقاب کوهکش افتاد نقاب
او پاره شد چشم رستم به فرامرز افتاد و گریه در آمد گفت ای فرزند این نقاب چه چیزی بود اما افراسیاب
پیرانرا خواست گفت چه حالتست اینها تا حال در جدال بودند حالا در عین ملایمت میباشند گفت
ظاهراً این فرامرز باشد در این سخن بودند که رستم نعره بر جهان بخش زد که ای چشم مهتر زاده چرا پدر
ترا بدست بدهم جهان بخش پدر را ندیده بود از فیل پیاده شد بدست و پای پدر افتاد فرامرز فرزند
را در کنار گرفت و گفت ای بی ادب کسی با جد خود جستن میکند پس جهان بخش در دست و پای رستم
افتاد رستم روی او را بوسه داد پس برخواستند رو بیارگاه کیخسرو نهادند شاه ایشانرا نوازش کرده
مجلس برای آنها آراست چون روز شد افراسیاب فرمود طبل بنوازند پیران از نزد تیمور فرستاد که پشت
و پناه ما توئی اگر رستم را دست بسته بدرگاه ما آوردی پادشاهی توران را بتو ارزانی دارم تیمور خنده
گفت چرا نخندی گفت شما را بخاطر میرسد که رستم چه است که دست او را بسته بیاورم میروم اگر براو
دست یابم از اقبال شاه است و در دل خود گفت با جد خود حرب کردن کمال بیعقلی است و اگر با
او نبرد نکنم همه گویند از رستم ترسید بهر حال جامه رزم پوشید و بر کلرنگ نشست نزد افراسیاب آمد اجازه
میدان خواست شاه او را دعا کرد متوجه شد رو بسپاه کیخسرو کرد و رستم را طلب نمود که هم نبرد
رستم آرزو است رستم چون این سخن شنید رخش برانگیخت پیش کیخسرو آمد اجازه خواست سر راه
بر تیمور گرفت و بنیزه وری در آمدند سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد

نیزه هردو خورد شد دست بکمان رزم تیمور کردند تیر بیکدیگر انداختند مرادی حاصل نشد
دست بر عمودها کردند با رستم و ظفر یافتن بهم کوفتند تیمور بانگ بر رستم زد که بگیر از
دست من رستم در زیر سپر پنهان رستم شد کوفت بر قبه که ضرب دیو سفید را یاد آورد
اما مردی از خود کد زانید بعد رستم دست بر عمود کرده بر قبه سر او کوفت که عالم در نظرش تیره و تار شد
گفت عمود تو مانند پر کاهی بود رستم در غضب شده کمند بجانب تیمور انداخت او نیز کمند بجانب رستم
انداخت که کمندها پاره شد گریبان یکدیگر را گرفتند و بر زد در آمدند رستم دید بر اسبان ستمست اگر
کشتی بگیریم باید از اسبان پیاده شویم هردو از تکاور بزیر آمدند کمر همدیگر چسپیده بتلاش در آمدند
گاهی رستم و گاهی تیمور او را بعقب میدوانید هردو در کشش دانک زورآوری بردند هیچکدام
ظفر نیافتند آفتاب بغروب رسید تیمور گفت ای پهلوان یگانه و ای شیر فرزانه رحمت بر تو باد در
ایران و توران چون تو دلاوری نیست رستم گفت چون تو هم دلاوری بهم نمیرسد اگر مادر تو تورانی
است پدر تو تورانی نخواهد بود حالا بآرامگاه خود برو بس است تا صبح که آشکار شود بمیدان
درآمده کشتی بگیریم تیمور گفت مجال بعزد امیدم یا تو مرا میگیری یا من ترا از کمر گیره کشتی گرفتن خسته
شدی من با تو اراده ها دارم گفت شب چه علاج باید کرد گفت آسانست فرمود تا چهار صد مشعل طلا
و نقره بمیدان در آوردند از اول شب تا طلوع صبح بتلاش مشغول بودند ظفر نیافتند القصه تا سه شبانه
روز تلاش میکردند روز سیم هردو بتنگ آمدند تیمور سر بر کتف رستم نهاد رستم سر بر کتف تیمور نهاد او را
شصت قدم دوانید و فرو کشید که هردو زانوی تیمور بر زمین آمد ساعتی زیر تنه رستم بود خدا را یاد کرده
از زیر تنه رستم نجات یافت و سر بر شانه رستم نهاده او را بعقب دوانیده که هردو زانوی تهمتن
بر زمین آشنا شد ساعتی زیر تنه تیمور بود خدا را یاد کرده قدرت نموده مجال نداد بیک دست گریبان تیمور
گرفته بزور رستمی بالای سر برده بر زمین زد و بر سینه او نشست دست بخنجر کرده تیمور فریاد کرد که نام
خود را بیان کن تا باز در دل خیال کرد که خواهند گفت تیمور ترسید از اعراض که بر زمین خورده بود
گفت مرا بکشید بهتر است که از برابر دو نقابدار نمودار شدند مالک بر رستم زدند که ای پهلوان دست
نگاهدار که سهراب را کشتی بس است او را هم میخواهی بکشی رستم گفت چه میگوئید گفتند برزو را طلب نماید ما را
میشناسد برزو را طلب نمود فرمود اینها را میشناسی که نقاب را برداشت چشم برزو بر دختر پادشاه خوارزم

چون نظر لقا افتاد حوری لقا بر دست و پای تیمور بزد و افتاد که تیمور فرزند شماست بزرگ گفت الحمد بزرگوار این فرزند منت و حکایت را گفت تیمور بر دست و پای رستم افتاد و شکر خدا را بجا آورد اما افراسیاب پیران را فرمود انچه خبر است معلوم نما پیران مرکب پیش رانده خبر معلوم کرد با فراسیاب گفت که تیمور پسر رستم پیدا شده افراسیاب گفت دیگر با رستم چه توان کرد از انجانب رستم با تیمور نزد کیخسرو آمده شاه اورا نوازش کرده مجلس آرای



تیمور آراسته و بعیش و عشرت مشغول شدند بعد با آرامگاه خود رفتند اما رستم از کیخسرو اجازه خواست

در بیان رفتن رستم بمغرب زمین

و متوجه مغرب زمین شد و بغیر از شاه و زال کسی از رفتن او مطلع نشد چون صبح شد از جانب دشت گردی عظیم پیدا شد با فراسیاب خبر دادند که خاقان می‌آید یک شهر با او همراه است که او را شهر

بلادر گویند

ملادر میگویند هفتاد ارش قد و قامت دارد افراسیاب فرمود نقارهٔ بشارت را بنوازش در آوردند
و باستقبال او رفتند او را با کثرت عرادهٔ عمود بوزن هفتصد من داخل سپاه نمودند افراسیاب
آن شب را مجلس برای ایشان آراسته امر فرمود در طلوع آفتاب جمیع دلاوران را حاضر ساخته چون روز
شد آواز طبل جنگ از سپاه افراسیاب بر آمده دو دریای لشکر در برابر هم صف آراسته شد از اینجانب کیخسرو
در زیر علم کیانی ایستاده دست راست زال و دست چپ فرامرز و گیو و برزو و تیمور از لشکر افراسیاب
خاقان چین با صد هزار کس و هزبر ملادر فیل سوار شده روانه میدان شد چون بمیدان رسید ساطور را
بر تخت فیل نهاد و میلها را دسته بر هوا انداخت که ناپدید شد در وقت فرود آمدن دستهٔ میلها را گرفت
و از سپاه کیخسرو مرد طلب نمود تیمور شیر دل مرکب برانگیخته سر راه بر هزبر گرفت هزبر گفت نام خود را
بگو گفت من پسر برزو نبیرهٔ رستم زالم گفت افراسیاب تشنهٔ بخون تست تا کمند گرفته زد افراسیاب
بر هم کمند را از تخت فیل برداشته خواست تیمور را بگیرد تیمور تیری بر بازوی او زده که خون فرو ریخت
در غضب گردید و ساطور را بر قبهٔ سپر پهلوان زد خود را قلم کرده چهار انگشت بر فرق او نشست تیمور
زخم خود را بست برزو چون نعره زند خود را به تیمور رسانید هزبر را در میان گرفتند از آنجانب خاقان
با بیست هزار کس بمدد هزبر آمدند آخر امزاده سر دلاوران از اسب گرفت بر سر دیگری میزد که هر دو را
با خاک برابر میکرد زال رسید تیمور را از میان بدر برد اما طوس و گستهم را هزبر از صدر زین
در ربوده عنان برگردانید بجانب افراسیاب آمد بر زمین نهاد دست و گردن هر دو را ببست
از آنجانب کیخسرو از زخم خوردن تیمور دلگیر شده هزبر هم متحیر شد که اول معرکه سه زخم بمن زده اند
فردا در میدان یکنفر ایرانی نگذارم چون شب گذشت و صبح روشن شد فرمود تا طبل فرو کوفتند
دو دریای لشکر در برابر هم صف آراسته که از اینجانب گرد شد از میان گرد سی علم زرنگار نشانه سپهرآرا
مرد نمودار شد در پیشاپیش دلاوری مرکب میراند چون قرص قمر تیغی داشت بوزن صد و هشتاد من و گرز نیز
بر کمر هشتاد من همه لشکرش بهمین طریق بودند اسلحه داشتند در برابر صف کشیدند هزبر بمیدان در آمد مرد از
کیخسرو طلب نمود برزو مرکب رانده سر راه بر او گرفت هزبر خروش جوانی منظر در آورده که گرز هفتصد من
در دست دهقانان لعل پوشیده گفت تو کیستی فرمود من آن دلاورم که خون در دل افراسیاب کردم منم
کشندهٔ زنگی و فولاد وند گفت کشندهٔ اژدهای خوارزم منم آنکه شانهٔ رستم را شکستم دار طلسم دیو دندان

چهار صندوق جواهر و تخت فریدون برای کیخسرو آوردم هر ابرنو نامست فرزند زاده تهمتن رستم زالم گفت شنیده ام
ترا افراسیاب از بزرگی خلاص کرده و ترا پرورش نموده برادر کشته رزم میکنی بگیر از دست من عمود را و عمود را بر قبه سپر برزو
فرود آورد بر مغز نگاور خورده که مغزش فرو ریخت برزو دست به تیغ برد خرطوم فیل آمد قلم کرده هرزبر و فیل در هم غلطیدند برزو
میلر ابرد گشته روی جانب برزو نهاد که برزد همان تیغ خون آلوده را بجانب هرزبر افکند برابر و پیش آمد که تا استخوان آمد
خون فرو ریخت الخزامزاده میل دیگر بر برزو انداخت بر ران او آمد بر هم شکست در عوض تیری دیگر بر بند دست او آمد
میل از دستش افتاد و خون بریخت زال چو چنان دید با هزار کس رو بمیدان نهاد آنها هر سه را در میان گرفتند
شب بر سر دست آمد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند صبح پیدا آمد آن سه لشکر در برابر صف آراسته شد هرزبر فیل را
بمیدان دوانید از سپاه ایران مرد خواست فرامرز مرکب برانگیخت نزد زال آمد اجازه خواست زال اجازه
نداد جهان بخش بی اجازه فیل را در میدان دوانید سر راه برابر هرمن گرفت پرسید نام تو چیست فرمود مرا جهان
بخش پسر فرامرز میگویند گفت بگیر این میل را از دست من و حواله جهان بخش نمود جهان بخش سپر بر سر کشید بر قبه
سپر آمد که دست جهان بخش بحرکت آمد پهلوان دست بتیغ آبدار کرده و بجانب هرزبر انداخت بر شانه او آمد
که چهار انگشت فرو ریخت و در رفت و تیغ دیگر بر خرطوم فیل انداخت که دو نیم شد هرزبر با فیل در میدان غلطیدند
و عمودی بر او انداخت که شانه هرزبر شکست هرزبر دست به تیغ حواله دست و پای فیل جهان بخش نمود که فرامرز
با ده هزار کس خود را بجهان بخش رسانید جهان بخش را بدر برد تا یکهفته جنگ نشد بعد از آن نکدست با بیست
هزار کس در شب شبیخون بلشکر کیخسرو آورد میر طلایه زنگی شاوران بود او را خبردار کردند در زال رسیدند نکدست
نابکار کمند انداخت بر یال و کوپال زال که فرامرز را خبر کردند خود را رسانید و نکدست را از زال تیغی حواله
نمود که تا ابرو شکافت که فرامرز از عقب چنان عمودی بروی نواخت که خون از دماغش فرو ریخت و بدر رفت
آن لشکر بعضی کشته شدند و بعضی گرفتار چون افراسیاب از خبرداری نکدست مطلع شد دود از دماغش بیرون
آمد فرمود تا طبل رزم نوازش در آوردند هر سه لشکر در برابر هم صف آراسته شد اول کسیکه بمیدان آمد هرزبر بود
فیل را بجولان در آورده مرد طلب نمود فرامرز خواست بمیدان رود زال نگذاشت و الخزامزاده بیخبر و شنید
که چون جوان تیردار این سخن بشنید خود از سر برداشت و بخدا امینالید که مرا در نزد ایرانیان خجل و شرمنده
مکردان مرکب برانگیخت سر راه هرزبر گرفت هرزبر گفت چه نام داری فرمود ترا با نام من چکار نام من عار
قبضه تیغ منست چون هرزبر این بشنید دست بعمود زد قصد من نزد جوان تیردار آمده عمود را بر قبه سپر او گرفت

سر بلند

سپر بدر رفت بر کله مرکب آمد مغزش فرو ریخت آن اهرمن بهیبت بر فیل زد خرطوم را دم تبر داد از داد بدو نیم کرد
با فیل در غلطید هر تبر خود را بر یکجانب گرفت تبردار نیزه خود را بر سر دست بر آورد و بر او انداخت بر
پستان او آمده آه از نهادش بر آمد غضب بر او مستولی شده نیزه را از سینه خود بر آورد و بیکجانب
تبردار انداخت تبردار از خود که زانید از آنجانب بدر رفت خاقان چو چنان دید خود را بمیدان رسانید
جنگ مغلوبه شد تا شب تاریک شد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند آن اهرمن بیارگاه افراسیاب
آمد زخمهای او را بستند بعد پیران ویسه را طلب کرد فرمود نامه بدان جوان تبردار بنویس و او را فریفته
گردان نامه نوشته شد با تحفه بسیار بگرسیوز دادند روانه نمود که بر خیز بیا و سپاه را لار اردوی من باش
دختری دارم بتو ارزانی دارم چون گرسیوز نامه را بدست تبردار داد و تحفه ها را که زانید چون بر
مضمون نامه مطلع شد فرمود گرسیوز مرا با افراسیاب چه کار است مگر مرا مثل سهراب فریبند بعقل ناقصه
که با دشمن او جنگ کنم بعد مرا از پا در آورد پرسید نام تو چه هست گفت گرسیوز عم افراسیاب ام ای جوان
فرمود خون سیاوش را تو فتوی دادی خواست عذر بیاورد نتوانست فرمود دست و گردن او را بستند و
جلاد خواست وزیر نگذاشت که ایلچی را نمی کشند فرمود تا گوشهای او را بریدند تاج و تحفه را پس فرستاد
از آنجانب زال باردوی تبردار آمد تبردار او را استقبال نمود در کنار گرفت و نوازش نمود
بصحبت مشغول شدند زال گفت افراسیاب هم گرسیوز را با تاج و تحفه بسیار فرستاده بود خواستم او را بقتل
رسانم نگذاشتند هر دو گوش او را بریدم نزد افراسیاب فرستادم زال گفت خوب کردی میخواهم
نام داری گفت مرا قاهر نام است و اهل بربرم زال فرمود کیخسرو دلاوران مشتاق دیدار اند
اگر شفقت داری داخل اردو شو گفت من آقائی دارم در این چند روزه میاید بهر نوع رضای
او باشد چنان کنم زال برگشت اما گرسیوز نزد افراسیاب آمده گوش بریده گفت با فیون میخواهی
پادشاهی گیتی گاه ببربر و گاه به تیمور تملق میگوئی و مرد مرا بکشتن میدهی افراسیاب از شنیدن دلتش
بدرد آمد هر بربر و کاه به تیمور با افراسیاب گفت که غمگین مباش که فردا بمیدان رفته تبردار را ببرد و بتو آورم فرمود
تا طبل جنگ را فرو کوفتند چون آفتاب بر آمد سه لشکر در برابر هم صف بستند اول کسیکه اراده میدان کرد
هر بربر دمرد خواست قرامرز خواست بمیدان برود زال نگذاشت که از برابر دشت گرد عظیمی نمودار شد
از میان گرد صد و بیست علم نمودار شد در پیشاپیش جوانی بر اسب سوار چون تبردار دید او را استقبال

نمود ورکاب او را بوسید و با هم آمدند تا جائی که لشکر کشیده بودند انجوان قهرمان نام ارقاهر پرسید که
این کیست در میدان گفت هزبر است بنیره های زخمدار کرده است تیر از من خورده در اینجا بودند
که هزبر رو بسپاه کرده مرد طلب نمود تبر دار خواست بمیدان درآید قهرمان نگذاشت و سپهسالاری داشت
نام او صف آرا بود او را بمیدان فرستاد سرراه بر هزبر گرفت هزبر احوال پرسید که تبر دار کو گفت
شهریار نگذاشت و مرا فرستاد تا ترا گرفته بخدمت او برم او بخنده در آمد آنگاه صف آرا نیزه که در
دست داشت حواله سینه اهرمن کرد که زره و خفتانرا درید و شکافت سینه خود را دزدید بر پهلوی او
آمد در هم شکافت و خون روان شد هزبر در غضب شد و گلوگاه نیزه را گرفت در سینه اش زد که از
پشت زین بر زمین افتاد تبر دار مرکب راند گفت ای شهریار پسران رستم حریف او نشدند اجازه بده سرراه
بر او بگیرم مرکب بر انگیخته سرراه بر او گرفت هزبر گفت ای جوان تیر سیدی بمیدان درآئی و دست
بعمود کرده بر انجوان انداخت آنجوان سپر بر سر کشید بر قبه سپر آمد دست او بلرزید بر سر نگاور خورد که
مغزش بر یخت جوان خود را بیک طرف گرفت دسته تبر قدم پیش نهاد و چنان بر بند دست
آن اهرمن زد که تا استخوان نشست و گرز از دست او بدر افتاد اهرمن در غضب شد میل را برداشته
بجوان انداخت سر خود را دزدید میل بر زمین آمد دسته او بر شانه جوان آمد شانه او را شکست و
قهرمان چو چنان دید بیست هزار کس بمدد او فرستاد از این جانب هم بیست هزار کس بمدد هزبر فرستاد
جنگ مغلوبه شد شب بر سر دست آمد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند از این جانب هزبر زخمها را
بسته داخل بارگاه افراسیاب شد و می خوردن مشغول شدند چون صبح شد هر دو لشکر صف آراستند

نبرد کردن قهرمان با یکدست

اول کسیکه اراده میدان کرد یکدست بود در میدان آمده مرد خواست قهرمان مرکب بر انگیخته
سرراه بر او گرفت بانگ زد ای اهرمن کردار نام خود را بگو تا بی نام کشته نشوی گفت من آن دلیرم
که فرامرز بر زود دلیرانرا در مازندران گرفتم مرا رستم یکدست میگویند قهرمان فرمود تعریف تو را
شنیده ام که از زن کمتری ای حرامزاده یکدست گفت ترا چه نام است گفت مرا قهرمان مغربی
میگویند و تیری در بحر کمان پیوسته خواست بر یکدست اندازد یکدست خندید گفت ای حرامزاده چرا
میخندی گفت پسران رستم که با من نبرد میکنند با حربه نبرد مینمایند چونکه من یکدست دارم نمیتوانم

تیر بندازم قهرمان خجل شد که در آنوقت هژبر فیل بمیدان دوانید سر راه بر قهرمان گرفت عمود
راست کرده دخروشید قهرمان سپر بر سر کشید در زیر سپر پنهان شد که هژبر عمود را بر قبه سپر او زد که ضرب
تاب نیاورد قهرمان چابکی کرده هر دو پا را از رکاب خالی کرد و خود را بر زمین گرفته دست بتیغ نمود
بر خرطوم فیل زد که دو نیم شد مرد و فیل در هم غلطیدند هژبر برجسته خواست که عمود دیگر اندازد قهرمان
همان تیغ برهنه که در دست داشت بر بازوی هژبر زد که تا استخوان نشست هژبر از دست دیگر میلرا
برداشته بجانب قهرمان انداخت بر ران قهرمان آمد شکست قاهر چون اینحال را مشاهده
نمود با سی هزار تیر دار از جا در آمدند هژبر را بیاد تیر دادند از اینجانب خاقان سه هزار کس برداشته
بر لشکر مغربی حمله کردند تا غروب آفتاب از ترکان سه هزار کشته شد چون شب شد همه بآرامگاه خود
رفتند زال گفت ای جوان مغربی از کجاست دوش در خواب دیدم دو انگشتر یمن دادند در انگشت
کردم که نگین آنها خراج عالمی بود دنباله قصه رود داده و دو کلمه از رستم بشنو که رخش نیر اند تا چهل روز
راه طی کرد بپای کوه عظیمی رسید در اینجا میلی بنظر در آورد شخصی بر سر میل دود میکرد بپای میل آمد که
چرا دود میکنی و مدعا چیست گفت در این کوه اژدهائیست که اگر بنفس قلاب کند تو را با
این اسب و مرا با این کوه بدم در کشد رستم چون این سخن شنید رخش را بر انگیخته ببالای بلندی آمد
اژدها را بنظر در آورد طرفه اژدهائی دید مرکب بر جانب او راند چون رخش بوی او را شنید بیتابی
کرد رستم از رخش بزیر آمده کمر یلی را ببست قدم پیش نهاد اژدها بحرکت آمد تهمتن تیری در چرخ کمان
پیوسته اثر نکرد تا چهل تیر از پی یکدیگر انداخت کاری نکرد رو بدرگاه قاضی الحاجات بنالید مردی
محاسن سفیدی پیدا شد نزد رستم آمد سلام کرد فرمود ای دلیر با این اژدها چرا ستیزه میکنی حربه تو باو کارگر
نمیشود خود را آزار مده که او بدست شهریاری کشته شود که نام او محمد است روی خود را بر خاک مالیده
و گریه بسیاری نموده و سر از خاک برداشته بر رخش سوار شد نزدیک آن میل آمد احوال را بآنمرد فرمود و
رسید از اینجا تا منزل کوش این کوش چقدر راه است گفت ده شبانه روز رستم متوجه راه شد بدامن کوهی
رسید از آنجا گذشته بکنار دریائی رسید صدائی غرش دیو شنید چون نگاه کرد دید پلنگی شکار نموده و
میخورد دیو بانگ زد که آدمیزاده بکجا میائی چرند و پرنده از ترس من در اینجا نمیگذرند تو از برای
چه کار آمده رستم فرمود مرا نمیشناسی من شکافنده جگر دیو سفیدم و کشنده ارژنگ دیو رستم نمود

تو بگو نام تو چیست گفت من پور نهنگان دیوم رستم چون این شنید دست بر کمان کرده تیری بر او دوخت
دیو بر جست که خود را بغار رساند تهمتن رخش بر انگیخت در غار را گرفت و تیری رسیده او را زد که از پشت
او بدر رفت دیو مثل کبوتر در هم غلطید رستم روانه قلعه کوش شد بیامد تا بانجا رسید قلعه را ویران کرد
و پا سر ابر داشته متوجه خاک ری شد اینها را بگذار و چند کلمه از هزبر بلادر و کیخسرو بشنو که چه بر سر ایشان گذشت
اما روزی افراسیاب مجلس آراست زر و جواهر بسیار بهزبر داد که در سپاه کیخسرو غیر از فرامرز کس دیگر نیست اگر
او را گرفتی دانم با او چکار کنم پس فرمود طبل جنگ بنوازش در آورند و سه لشکر در برابر هم صف آراسته اول کسیکه
اراده میدان کرد هزبر بود که بر سپاه کیخسرو خروشید و مرکب بمیراند مرد طلب میکرد زال خواست اراده میدان کند
فرامرز مرکب برانگیخته سر راه بر زال گرفته که ای پدر من زنده باشم و تو بمیدان روی زال فرمود خواب پریشان
دیدم مبادا آسیبی بتو رسد فرامرز گفت دنیا بهر امید است مرکب برانگیخته سر راه بر هزبر گرفت چون هزبر را
چشم بر فرامرز افتاد خوشش

در بیان رزم نمودن هزبر بلادر و فرامرز

جوانی بنظر در آورد پرسید چه نام داری
فرامرز گفت پسر بزرگ رستم فرامرز نام دارم آمدم انتقام دیو را
بخواهم چون هزبر این سخن شنید در غضب شد دست دراز کرده کمر زنجیر او را
گرفته فرامرز نیز گریبان او را گرفته بتلاش آمدند تا غروب آفتاب هیچکدام ظفر نیافتند که هزبر دست بعمود کرده خود را
بفرامرز رسانید فرامرز در زیر سپر پنهان شد هزبر عمود را بر قبه سپر فرامرز زد که از سپر رد شد بر شانه فرامرز آمد که استخوانرا
شکست فرامرز از روی غضب عمود را بر شانه هزبر انداخت که بر هم شکست افراسیاب چون چنان دید نهیب بر لشکر
خاقان زد از جای در آمدند از برای یاری هزبر آمدند از اینجانب هم زال با لشکر گران بیاری فرامرز آمدند
قهرمان تیز قاهر را با سی هزار کس بیاری زال فرستاد بسیاری از ترکان کشته شدند آفتاب نزدیک غروب
رسید بار آرامگاه خود رفتند آن شب را آسایش نمودند چون روز شد آواز طبل بلند شد هزبر بمیدان آمد از سپاه
کیخسرو مرد خواست زال نزد کیخسرو آمد اجازه خواست کیخسرو فرمود در جام جمشید دیدم هزبر را ادب
خواهی کرد زال مرکب بر انگیخت سر راه بر هزبر گرفته هزبر گفت در سپاه کیخسرو جوان نبود زال فرمود ای
حرامزاده مرا زال میگویند اهرمن بیلا حواله زال نمود زال سپر بر سر کشید کوفت بر قبه سپر زال بر فرق مرکب
آمد در هم غلطید زال برجسته شمشیر بر فرق او زد که چهار انگشت بر فرق او نشست خون جاری شد خاقان
چون امیر قیصر را دید با لشکر گران حمله بر زال آوردند و لشکر کیخسرو بمدد زال آمدند جنگ مغلوبه شد هر دو جانب

دشت گردی نمودار شد و ده علم نشانه ده هزار کس جادو نمودار شد بعضی بر شیر سوار ماری در دست داشتند بعضی بر اژدها
سوار داخل لشکر افراسیاب شدند افراسیاب مرجانه جادو را استقبال کرد او را در بارگاه خود آورد در بر زدن آفتاب
صدای طبل از لشکر افراسیاب بلند شد هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند خبر بکیخسرو دادند که مرجانه جادو بخونخواهی زد
الهمار جادو آمده چون صف کشیدند سحرآفرین که سپهسالار لشکر مرجانه بود بمیدان آمده مبارز طلب کرد زال
خواست بمیدان رود تیمور خوب شده بود گفت ای پدر تو با این پیری هر روز بمیدان مرو تیمور تاب نیاورده بر
راه بر جادو گرفت جادو اسم او را پرسید زیر لب وردی خواند تا قوت تیمور کم شد کمندی در دست
داشت بر او انداخت اژدهائی شد بر او پیچید تیمور کلنگر را برگرداند آمد که خود را نجات دهد جادو نیز
مرکب را برگرداند تیمور بر زمین افتاد آواز نهاد بر زد برآمد دلاوران و بر زد مرکب جهانیدند طوس نیز
از قفای او با دوازده هزار کس آمد از آنجانب رستم یکدست با جادو یان از جا در آمدند خود را بانجا
رسانیدند که بهرام لهنکامین بسیار که دل افراسیاب از دست او خونست او را دست یکدست داد و همان
کمند را بجانب گودرز انداخت از زین فرو کشید چون تیردار این حال را کرد با ده هزار کس خود را بر سپاه
جادوان رسانید که شاید گودرز و تیمور را بدست آورد خود را بسحرآفرین رسانید خواست عمود را بدست
آورد با خود گفت تا عمود را برتم کمند را بمیان دزد تیر را بجانب او انداخت که تا شانه او را شکافت و خون
فرو ریخت باز وردی خوانده کمند را بجانب تیردار انداخت فرو کشید بر بر دست در آورد تیمور و گودرز و
قاهر را نزد افراسیاب آوردند زال بر سپاه خود آمد و از بردن دلاوران آگاه شد از آنجانب سحرآفرین
که بیارگاه افراسیاب آمد گفت چنین کاری که تو کردی در زیر فلک آن نکرده امر کرد که تا آنها را حاضر کردند
تیمور چون داخل بارگاه شد گفت سلام بر کسی که بدانند خدا یکی است افراسیاب گفت ای نمک بحرام حرامزاده
من بکر در حق تو بد کرده‌ام که فریب الرا خوردی و با من برزم آمدی فردا ترا خواهم کشت تیمور چون بار بر خود
پیچید قوت کرده زنجیر را از هم گسیخت دست بر قبضه تیغ کرده گودرز و قاهر نیز خلاص شدند قصد قتل
افراسیاب کرد افراسیاب خود را کنار کشید سحرآفرین خواست سحری کند تیمور فرصت نداد چنان تیغ بر کا
سر او زد که تا سینه او در هم شکافت از آنجانب نیز قاهر دلیر خنجر از کمر کشید و رو بهیر آورد آن اهرمن
خواست بجانب تیمور رود که قاهر چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شد تیمور و قاهر گودرز به دلیران
جهان خود را بیارگاه رسانیدند و هر کدام بر اسپی سوار شدند ترکان از جا در آمدند از چهار جانب مرجانه

جادو را خبر کردند با دوازده هزار کس آمد از اینجانب زال با سی هزار کس و طوس و بیژن و گیو هر کدام
روی بترکان آورده بودند در وقتی رسیدند که کار بر دلاوران تنگ کرده بودند زال خود را بجادو رسانید خبر
بقهرمان دادند او نیز با صد هزار کس از جا درآمدند جنگ مغلوبه شد ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن
گرفت سر دلاوران چو گوی در میدان ریخته قهرمان خود را بعلمدار رسانید او را بچهار پاره کرده
علم را بر داشته رو بجانب خاقان آمد خاقان خواست رو بهزیمت نهد کمند را انداخته حلقه کمند بر یال
و کوپال او بند شد او را از تخت فیل در ربوده بر زمین زد دلیران دست و گردن او را بستند سپاه
خاقان چو سردار خود را چنان دیدند رو بهزیمت نهادند قهرمان با نصرت و فتح برگشته بآرامگاه
خود با سر تخت مشغول شدند چو روز دیگر شد افراسیاب با پانصد هزار کس از جا درآمدند و هزیر و یکدست
و پیران ویسه هر کدام را صد هزار کس داد از چهار جانب کیخسرو درآمدند ابر اجل خیمه زد باران مرگ باریدن گرفت در آخر رزمگاه
ان اهرمن روسیاه بهر جانب که رو میآورد از پیش او گریزان میشدند فرامرز سر راه بر او گرفت او زخمی بر فرامرز زد فرامرز
نیز زخمی بر او زد دلیران پا بگریز نهادند قهرمان خبردار شد که افراسیاب کار بر گردان تنگ کرده با صد و سی
هزار کس خود را بلشکر افراسیاب زده از کشته پشته میساخت کیخسرو از تکاور بزیر آمده تاج از سر بنهید جهت روی خود را
بخاک مالید و گفت ای واقف راز بیکسان مددی هنوز در مناجات بود که از جانب دشت گردی نمودار شد اما رستم رخش را
بر بلندی تاخت دید که سپاه ایران رو بکوه نهاده اند و یک اهرمن در میان آنها بیداد میکند رستم نعره برآورد و از
بلندی بزیر آمد نهیب بر هزیر زد که ای ملعون کیستی هزیر نگاه بر عقب کرد جوانی دید که مثل و مانند ندارد گفت چه کسی
نام خود را بگو که در دست من بنام کشته شوی رستم فرمود من آن دلاورم که از نهیب من زهره شیر آب میشود ای ظالم تو کیستی
گفت مرا هزیر بلا در میگویند نبیره عوج ام و از فرزندان تو کسی را در دست من نگذاردم رستم چون این سخن شنید دود
ناخوش از دماغش بیرون آمد فرمود ای حرامزاده اگر کاری از دستت میآید بکن آن حرامزاده دست بمیل کرد و بر
بر او زد که بگیر از دست من بر قبه سپر تهمتن زد بازوی دخم نشد چون برگشت دید رستم مثل سد سکندر ایستاده ا
خواست میل دوم را زند رستم سر پنجه یلی دراز کرده میل را از دست او گرفته حواله سر او نمود هزیر سپر بر سر کشید که
دستها تاب نیاورده سپر بر سر در شکسته با فیل چون توتیا نرم شد خروش در سپاه افتاد و رستم برگشته نزد کیخسرو آمد
کیخسرو او را در بر گرفته و از رنج راه پرسید تا نیمه شب شد اما از اینجانب افراسیاب با رستم یکدست در بارگاه بودند
یکدست گفت باید فکری کرد اگر اجازه دهی شبیخون بر لشکر کیخسرو زنم رستم از راه دور آمده است بهتر است که

فرصت کرده

فرصت کرده شبیخون بر لشکر زنیم افراسیاب اذن داد او هزار جوان دلیر برگزیده روبجوانان کرد که ما تاب
نبرد با رستم نداریم اگر جان خود را میخواهید با من بیائید و غارت لشکر را گذاشته روبهزیمت نهادند روانه شدند اما جاسوسان
کیخسرو این خبر را به رستم و کیخسرو رسانید که رستم یکدست باین نوع گریخته رستم روبگردان کرد که هرکس از دنبال او برود
و او را دست بسته بیاورد جای من از او دست جهان بخش برخواسته هزار فیل سوار برداشته از دنبال یکدست رفت
از اینجانب رستم فرمود تا طبل جنگ نواختند آنگاه لشکر در برابر هم صف آراسته شدند تهمتن رخش را بمیدان تاخته و مبارز خواست
کسی بمیدان او نیامده از سپاه قاهر کسی دلاور سر راه رستم گرفت تهمتن فرمود من از سپاه افراسیاب مرد خواستم تو چرا
آمدی مگر شما را با او الفتی است قاهر گفت من آوازه مردانگی ترا شنیدم ای جوان که در پای علم ملت پدرم است از راه روی
آمده‌ام که با شما زور آزمائی کنم از مرکبان بزیر آمدند و بکشتی گرفتن مشغول شدند دو اژدها صولت یکپایانه روز کشتی
گرفتند و ظفر نیافتند چون روز دیگر شد و آفتاب بر آمد تهمتن قاهر را از زمین بلند کرده و بر زمین زد و
بکمند دست او را ببست و روسپاه مغرب کرد و مرد خواست قهرمان روسپاه مرکب را انگیخته
سر راه بر رستم گرفت و گفت ای دلاور چه نام داری و از کجائی گفت این پسر که گرفتی پسر ملت

کشتی گرفتن قاهر با رستم

آمده‌ام برای گرفتن ایران چون مرا بگیری نام من معلوم خواهد شد دست بنیزه حواله هم کردند تا نیزه‌ها خورد شد مراد
حاصل نشد دست بدسته عمود قهرمان میدانست که رستم پدر او است ولی رستم نمیدانست و از روی قهر حرب میکرد قهرمان
دست بعمود کرده در قبه سپر رستم کوفت که ضرب دست سهراب بیادش آمد رستم آمد اما قهرمان عمود را انداخت سپر بر سر کشید رستم
عمود هشتصد منی را بلند کرده بر قبه سپر زد که آتش از سپر او بلند شد قهرمان از خود گذرانید بر مرکب آمده در غلطید قهرمان بزمین
آمد و تیغ را بر داشت که رخش را پی نماید باز بخاطرش آمد که پدرش پیاده میباشد شمشیر را غلاف کرد رستم فرمود ای دلاور مهلت
تا ترا بگیرم یا گرفتار شوم از میدان بردم فرمود تا مشعل طلا و نقره حاضر کردند آمد و دلاور دو روز با هم تلاش کردند رستم
رو بقهرمان کرد گفت بخدائیکه میپرستی نام و نژاد خود را بگو از تو بوی آشنا میآید جواب نداد رستم خدا را یاد کرده کمر بند
او را گرفته در هم فشرد و او را بزمین زده بر سینه اش نشست که سرش را جدا کند گفت ای پهلوان بر من نگاه کن شاید
مرا بشناسی فرمود چه کسی که من ترا بشناسم گفت جهانگیر فرزند توام که مدتیست از هم دور گشته‌ایم رستم او را در بر گرفت و نزد
کیخسرو آورد احوال او را بیان نمود شاه او را نوازش نمود اما چون افراسیاب اینحال را مشاهده نمود فرمود اینچه حکایت
پیران گفت ای دلاور که با رستم نبرد میکرد جهانگیر پسر رستم است افراسیاب که از اینحالات مطلع شد شب خزینه و خرگاه را
برداشته بدر رفت چون روز شد خبر بکیخسرو دادند که افراسیاب گریخته است سپاه کیخسرو اردوی افراسیاب را غارت کردند کیخسرو

رو بزال و رستم کرد که چه باید کرد زال نگاه در رمل کرد بنام گودرز دید چهل نفر باد داده او را مخلع نمود از عقب افراسیاب روانه
کرد جهانگیر رخصت معز را گرفته تور پسر جهانگیر را رستم نزد خود نگاه داشت در آن وقت خبر از برای کیخسرو آوردند که دیوی
در مازندران پیدا شده از اولاد دیو سفید که هیچ احد با ایران نمی آید فرمود کسی بفرستم که کاری بر سر دیوان بیاورد که
در داستانها باز گویند نگاه به تور کرد که مازندران را تو از راتی داشتم پس با سی هزار کس بر دسته متوجه مازندران
شد از این جانب کیخسرو میآمدند و در شکار بودند دلاوران از پی شکار رفته ناگاه گور خوش خط و خالی از برابر تیمور پیدا شد تیمور از
عقب او تاخت و کمند بجانب او انداخت گور خود را جمع کرد و بدر رفت تیمور کمر تنگ دوانید از سپاه دور شد حصاری بنظر در آورد در درون
حصار آمد خواست برگردد راه نیافت سه شب در آنجا گرسنه و تشنه بود ناگاه جادوئی خود را بشکل دختری آراسته نزدیک آمد گفت ای
بدین حصار چون آمدی و ترا نام چیست تیمور گفت نبیره رستم زالم و با شاه کیخسرو در شکار آمده بودیم گوری مرا بدین حصار آورد حال
اگر طعامی بیاوری خوبست آن ملعونه طعام آورد تیمور خورد گفت بعزت خدا راست بگو تو کیستی گفت من مادر [illegible] جادویم ترا گر سحر آوردن
در بارگاه افراسیاب سحر کرده تو بندها را پاره کردی آنشب من عاشق تو شدم و گوری که ترا در اینجا آورد من بودم اگر مراد مرا حاصل کنی
ترا پادشاه عالم گردانم و اگر نه در این طلسم بمانی تیمور با خود گفت علاج باید کرد باید [illegible] باش چند کلمه از افراسیاب بشنو با خبر دادند
که شاه کیخسرو و گودرز با سی هزار لشکر از عقب تو میآیند افراسیاب بیست هزار کس همراه پیران ویسه و هومان فرستاد سفارش کرد که
شما پیشدستی نکنید که هر که پیشدستی کرد شکست خواهد خورد شاه کیخسرو نیز سفارش کرده بود اما گودرز پیش از [illegible] در کنار رود
جیحون خیمه و خرگاه برپا کردند پیران ویسه هم در مقابل تا چهار روز هیچکدام از طرفین پیشدستی نکردند عاقبت هومان گفت ما اگر جنگ
آمده ایم تا کی در اینجا باشیم و الا برگردیم پیران گفت هر که در جنگ پیشدستی کند شکست یابد هومان از او قبول نکرد مرکب سوار
شده سر راه بر سپاه ایران گرفت و مرد خواست بیژن اجازه خواست گیو و گودرز اجازه نمیدادند بی اذن مرکب بانگیخته پیش
آمده دست بنیزه کرده تا نیزه ها خورد شد دست بکمان کردند مرادی حاصل نشد دست به تیغ کردند اما بیژن در نزد خدا بنالید
و خدا را یاد کرده او را بلند کرد بر زمین زد و سرش را جدا کرد [illegible] انداخت رو بسپاه خود نمود خبر به پیران دادند گفت
گفت بخت از ما برگشته اما روز دیگر دو لشکر در برابر هم صف آراسته شدند گودرز پیش پیران فرستاد که چون ما جنگ داریم لشکر چه گناه
دارند ما تنها رزم میکنیم تا خدا نصرت بکه دهد هر کدام با ده نفر میآئیم گودرز قبول کرده خود با ده نفر بالای بلندی آمد از اینجانب
پیران با ده نفر میآمد فریبرز مرکب برانگیخته نعره برآورد که منم فریبرز [illegible] پیران رو بکلباد کرد که تو بمیدان برو کلباد هم راه بر
او گرفت فریبرز تیغی بر فرق او زد که تا دماغ او را شکافت از اسب بزیر افتاد فریبرز سر او را جدا کرده بجانب گودرز انداخت پیران
دیگری را فرستاد او هم گرفتار شد مبارز سیم هجیر ترک بمیدان درآمد او هم گرفتار شد القصه تا ده نفر ترک تمام کشته شدند گودرز در

بالای پشته بر آمد و نعره بر آورد که ای پیران بیا تا ترا نزد کیخسرو برم و گناه ترا از او بخواهم و ملازمت او را
اختیار کن پیران گفت این ننگ در دودمان خود نگذارم گودرز دید نصیحت او اثر نمیکند از اسپ پیاده
شد تا نزدیک پیران آمد زوبینی در دست داشت بجانب پیران انداخت پیران شمشیر کشیده حواله بازوی او
کرد خون فرو ریخت گودرز زوبینی دیگر حواله پیران کرد در پشت او آمد و از میان پستانهای او بدر رفت در حال بمرد
نامرا فرستاد سر او را جدا کرد اما چند کله از رستم و کیخسرو بشنو میآمدند تا بگودرز رسیدند گودرز سر پیران را در پای
کیخسرو انداخت گفت پهلوان این سر پیران ویسه است گفت بلی فرمود حق زیادی بگردن من دارد و فرمود
سر او را بمشک و گلاب شستند و در صندوقی نهادند بعد از سه روز کوچ کرده بلشکر افراسیاب روانه شدند خبر بافراسیاب
دادند آنگاه افراسیاب سان لشکر دید صد و سی هزار کس در کنار رود جیحون فرود آمدند از این جانب کیخسرو و نامداران کنار آب
آمده بودند و خیمه و خرگاه سرپا کردند افراسیاب شیده پسر خود را برسالت نزد کیخسرو فرستاد شیده وارد بارگاه شد روی صندلی
قرار گرفت پیغام افراسیاب را رسانیده گفت شاه توران میگوید من پدر توام بیا و از خون سیاوش درگذر والا من
و تو باید در میدان رزم کنیم یا من ترا مثل پدرت خواهم کشت یا آنکه تو مرا بعوض خون سیاوش خواهی کشت کیخسرو را میل
بصلح بود اما رستم نگذاشت جواب افراسیاب را بجنگ داد شیده آنچه شنیده بود در نزد افراسیاب بیان کرد افراسیاب فرمود تا طبل
جنگ بنوازش در آوردند و از هر دو سپاه آواز طبل بلند شد اول کسی که بمیدان آمد شیده پسر افراسیاب بود از این جانب کیخسرو
یراق رزم پوشیده و بر مرکب بهزاد نشست رستم عنان مرکب را گرفته گفت ای شهریار مگر مرا چه شده که تو بمیدان رزم که
عهد کرده ام رستم دست از او برداشت مرکب برانگیخته سر راه بر شیده گرفت شیده گفت من خالوی توام از من هیچ
حجاب نمیکنی کیخسرو گفت مگر آن زمان که سیاوش را در طشت طلا سر بریدی حجاب کردی شیده گفت پس از میان سپاه بیرون رفته
جنگ نمائیم کیخسرو قبول کرده بیکطرف رفته دست بر نیزه بر یکدیگر حمله کردند تا نیزه ها خورد شد دست بدسته عمود برده بسر هم کوفتند
که دستهای عمود خم شد و بزور در آمدند تا غروب آفتاب کیخسرو خدا را یاد کرده کمربند شیده را گرفته او را بلند کرده بر زمین زد بر سینه او نشست
و سر شیده را از بدن جدا کرد و خود سوار شد بسپاه خود رفت خبر بافراسیاب دادند تاج از سرش انداخت گفت ای یاران بخت از ما برگشته دیگر زندگی
بر ما حرام است یراق رزم خواست اسلحه پوشید که ای پیر چه خیال داری گفت منجمان دیده اند که طالع کیخسرو از من قوی تر است صلاح است
که فرار کنیم و تو هم لشکر برداشته از عقب بیا اما چون روز شد خبر بکیخسرو دادند که افراسیاب گریخته او هم کوچ کرده از دنبال روانه شد افراسیاب
خبردار شد که کیخسرو آمده جهن را پیش او فرستاد که من از پادشاهی گذشتم لشکر و کشور هم از آن تو باشد کیخسرو گفت گرفتم که هر دو اسیر
بریدی و چهار صد چوب بشکم مادر من زدی پسر تو بودم امروز پسر توام میان ما و تو صلح نخواهد شد جهن برگشته آنچه شنیده بود عرض کرد

افراسیاب فرمود تا لشکر صف‌ها آراسته شد هر دو لشکر بر هم حمله کردند و از کشته پشته ساختند میدان مبارزان رنگین شد تا وقت عصر که
چون شب بر سر دست آمد هر دو لشکر بارگاه خود رفتند روز دیگر هر دو سپاه صف‌ها آراسته شد اول کسیکه اراده میدان کرد کیخسرو بود او را افراسیاب
طلبید افراسیاب بمیدان آمد سر راه بر هم گرفتند تا غروب با هم جنگ کردند هیچکدام ظفر نیافتند اما روز دیگر افراسیاب با خود گفت میدانم در
جنگ فتح نخواهم کرد صلاح آنست که فرار اختیار نمایم دویست نفر برداشت پناه بفغفور و خاقان چین آورد آنها هم او را پناه ندادند
آن دویست نفر را مرخص کرده که هرکجا میخواهید بروید راه دریای قلزم را گرفته تنها میآمد تا بکوهی رسید یکغاری بنظر درآورد داخل
شد روزها بشکار میرفت شبها در آن غار بسر میبرد از قضا عابدی از نسل فریدون در آن حوالی بسر میکرد او از ناله بگوشش رسید
با خود گفت بروم ببینم داخل غار شد افراسیاب که او را دید خاموش شد عابد گفت ای افراسیاب خبر که کیخسرو از عقب تو میگردد
افراسیاب خواست فرار کند پایش بسنگ آمده بزد در افتاد عابد سر و گردن او را بست نزد کیخسرو آورد کیخسرو گفت من خون سه
شهریار را از تو میخواهم اول خون برادرت دوم خون نوذر سیم خون پدرم سیاوش را افراسیاب گفت تو مرا خواهی کشت بگذار
پیش برادرت بروم وصیت چندی بدقت باو بنمایم کیخسرو فرمود مادرم از تو بیزار است برخواسته شمشیر از غلاف کشیده چنان بر
آورد که سرش ده قدم بدور افتاد گرسیوز را فرمود تا در پوست گاو کشیدند چون او را که کشته بود از خون سیاوش خبر ندارم و تاج
را بر سر او نهادند پس فرمود تا سر و بدن افراسیاب را با مشک گلاب شستند و در تبریز دخمه ساختند و بر فراز تخت زبرجدی حمل
دادند بعد شاه کیخسرو بعدل و داد در کمال استقلال بامر
مملکت و رعیت داری پرداخت در یوم
۳۵۴ شهر جمادی الاول احرره میرزا سید محمد
درزی تحریر یافت ۱۳۱۴
م م

بر حسب فرموده

جناب مستطاب اجل آقای آقا محمد حسن خان مدیر شرکت نسبی در مطبعه
مبارکه علمی بزیور طبع آراسته گردید سنه ۱۳۱۴

اعلان

محل فروش جزئی و کلی انواع و اقسام کتب
کلاسی و فارسی و دیوان و حکایات وغیره

طهران

خیابان ناصریه شرکت بنی محمد حسن علی و شرکا

خراسان

جنب مسجد گوهرشاد دکان کربلا غلامحسین تاجر کتابفروش

اصفهان

موسسه فردوسی آقا میرزا عبدالرحیم مشتاقی